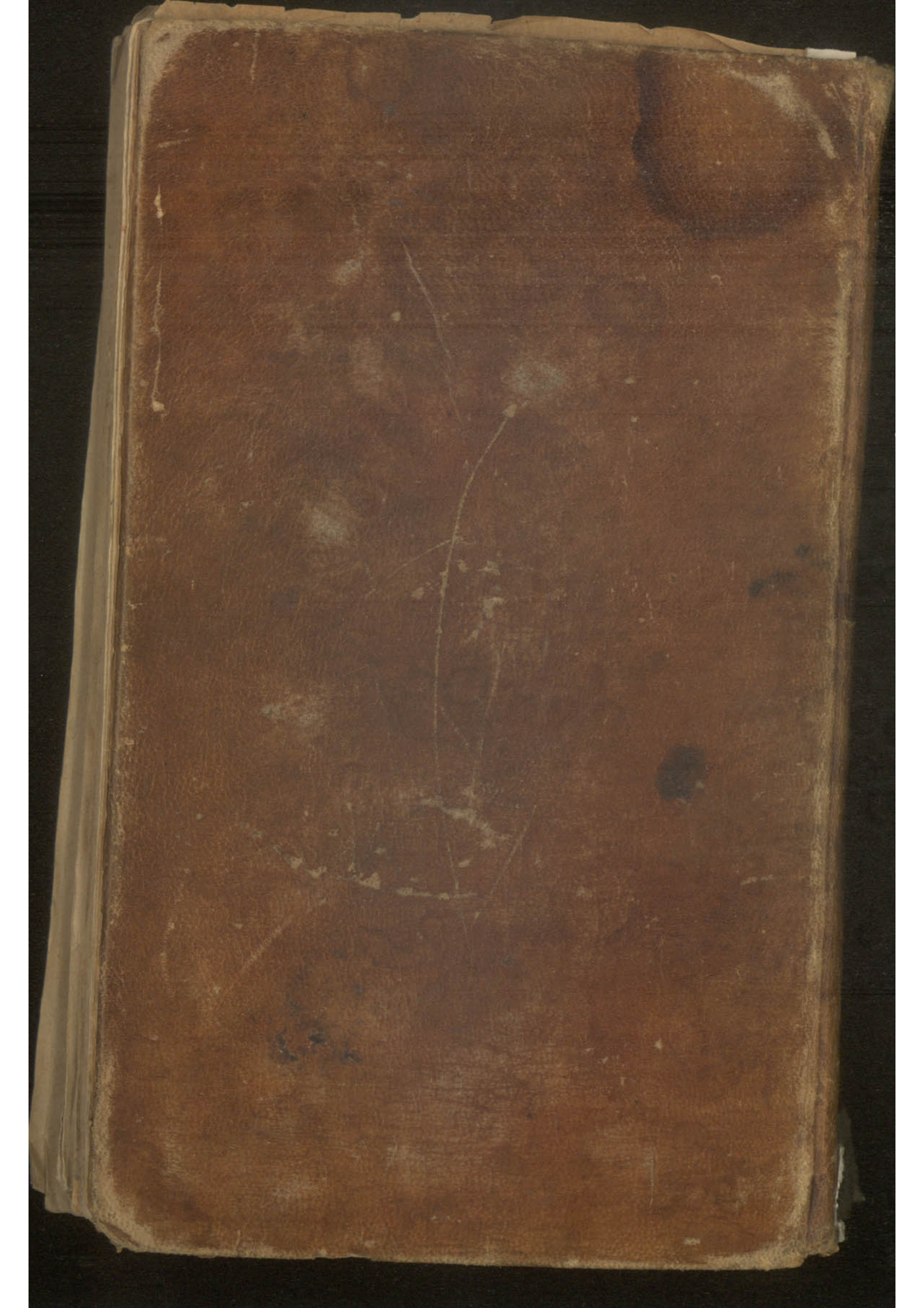




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان انوری
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۷۵۳
شماره ثبت کتاب
۹۰۲۵۴



نه در خلافت بو بکر دم زنم بخلاف / نه در امامت فاروق بر مجال نظر
نه در امارت عثمان چو رافضی بدگوی / نه در شجاعت حیدر چو خارجی احم[illegible]
پیر خوارج خواهم شکافت چو انار / دل روافض خواهم کفید چون جو[illegible]
ز زخم خنجر صمصام فعل پاره جگر / به نیزه ملک زهر آب داده چشمه [illegible]
مهیمنا چو بتوحید تو گشادم لب / ز هدایت فضل تو گفته ام [illegible]
اگرچه عادت ذوقیت انوری را لیک / ز درگه تو کنه یارب او تنابد [illegible]
منم سوار سخن گرچه بیستم در زین / ز درگه ملکان خشک ابر شش و [illegible]
سواد نظم مرا گر بود به آب گذر / کنند غرق رشیدی و صابر و عمع[illegible]
بود مدیح امیر و وزیر عمر گذشت / چه سود خواندن اخبار و بلخ و [illegible]
یکی جریده ز اعمال خود نکردم گشت / هزار کس را گردم حساب [illegible]
کنون چو عذر گناهان خویشتن خواهم / ز دیده خون دو دم از بدن کجا [illegible]

ایضا فی مدحه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
اگرچه نقش همه مهات می بندد / درین سرای که کون فساد [illegible]
تفاوتی که درین نقشها همی بینی / رخانه ایست که در دست [illegible]

ز جنبش است که بی اول است و بی آخر / چه گردش است که بی منتهاست و بی مبدا
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
گر ز بر کشند خضر احسان توان بودن / گر اقتضای قضاهای کبشند خضر است
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
ز هیچ عقل بد اشکال دور او واقف / به هیچ دیده برابر از حکم او پیداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که بر شرح آن بهره عمر مکنت و فرواست
زمانه را اگر آیین خیانت بسیار است / بجای من چه گزین صد هزار گونه خطاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا / که صحن سقفش برابر زمین و کیوان راست
چو دید کز پی تشریف حرمت و جاهم / چو بندگان دگر قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع / گذشت طاقتم از باد و همچنان دوتاست
نظر بجیل اعضا چه انگیزدش / گرانت بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
عصابت پایم و در اصل آفرینش خلق / شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت و غم شد / وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوش است این همه چرا که لم / یزد است بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران شرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت وزراست





فی مدح عزیز الدین الطغرائی



فی مدح بهاء الدین ابو الحسن



به نعت هرکه سخن رانده ام فزون آمد / سخن بمدح رانده ز حسم طبع زعطا

بکر بمدح تو کرد غایت کمال و بهات / چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

سخن بربست مرا اندرین قصیده نه عجز / همی چه گویم بس نیست این قصیده گوا

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / تو آنکسی که ستوده بمدح تست ثنا

بشیمه و شکل تو گرد دیگران برون آید / زمانه بیک شنا بد ز فرد از همتا

خدای داند که خلعت تو با دل خویش / کنم بمقطع شعر آمد چشم از شبها

همی چه گفتم گفتم که زره و کرمان / همی چه گفتم گفتم که بهره و خرما

همیشه تا که بود در بقای عالم کون / ابد عاقب اند حباب چشم و بلا

حباب عمر تو در عاقبت جهان بادا / که چون ابد ذکیست برون شوی ز حباب

بهرچه گویی قول تو بر زمانه روان / بهرچه خواهی حکم تو بر شناده روا

با ستقامت حال تو در بسیط زمین / بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

ایضا فی مدحه

جلیل سپهر [illegible] وفا کرد روزگار / اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

در بوستان ملک نهال نشان چرخ / وان را قرین نشو و نما کرد روزگار

هر شادیی که فتنه زمان فوت کرده بود / آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار

بار دگر نه ممالک و تخت کهنه تازه کرد / سی سحاب لطف صبا کرد روزگار

محتاج بود ملک به پیرایه چنین / آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین زحل / آخر طریق ملک رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق / دیدی چو خدمت تو چرا کرد روزگار

ای آیتی که زبده آیات فتح را / در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

زین گوهری که واسطه عقد دهر اوست / از روی غیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمانه تهی کرد ز آسمان / تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

بسوی تو ای رضای تو سرچشمه حیات / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که ذکر صاحب دیگر رفت و ذکر تو / بر عهد و دولت تو دعا کرد روزگار

آنجا که جمع و فساد تو جمع شد / بر حکم چرخ چون دوا کرد روزگار

هر من که از عنایت تو بهره بدید / گل مهر چون نفسهای طلا کرد روزگار

هرجا که از عنایت تو سایه بیافت / موقوف آفتاب فنا کرد روزگار

در سیج خدمتی تو که آمد که بعد از انش / بر من بر ند فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافیست مرکه هست / وین بندگی بصدق و صفا کرد روزگار

ای انوری مدادمت پرو چون کنی / این همی کی نمود و کجا کرد روزگار

این کام دل عطیت با بند جاه اوست / لی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

آن خسروی که پیش ظفر پیشه راتبش / پیشانی عدو زقفا کرد روزگار

خسرو عماد دولت و دین یا یقین شعار ما / گش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

هر روز شه که تا بقیات ز تو بتشر / بیعت سپهر و قف صدا کرد روزگار

اگر ازبرای خطبهٔ ایام دولتش — برجیس را رداء وطا کرد روزگار
آن آسمان محل که زبس جرخ جود او — خورشید را جو پایه گدا کرد روزگار
دست غبار دولت فراک او نیافت — زانش همه باد و هوا کرد روزگار
والگه ازبرای خدمت میمون جناب او — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
پشت نهفته خدمت میمونش خم نداد — زان پشتش جون خودی دوتا کرد روزگار
شاهی که از صیانت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر سها کرد روزگار
جایی که در جهان خلافش بکرمان — از غمزه بد بکال غرا کرد روزگار
در موقفی که سلکش از جیس پیش رفت — بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار
جون اژدهای نیزه بجنبیده در کفش — بردیت خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی و در پی نفی کلک مرا — از نعمت تو عرش سها کرد روزگار
با من نو کردی آنچه سخا خواندش خرد — وان دیگر از عادت سخا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جایی که از علو — اول حجاب از اوج سها کرد روزگار
بد خدمت تو عذر همی خواهدم کنون — زین پیش با من آنچه جفا کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو — تا حشر پایمال فنا کرد روزگار
دست ذکای من بکمالت کجا رسد — گبسم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر تراجه نام فزاید ثنای تو — خود نام من ز جهد ثنا کرد روزگار

تا در برای شادی و غم در زمان قد — گر نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب نفاذ باد — هر امر کان قرین قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که پیش بقا کرد روزگار

فی المرثیه

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست — بنشسته صدر جهان باز ندانیست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک رو ننمود — چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — رونه بر عادت خود روی نهان کرده چراست
دوشش گفتند که رنجور ترک بود از دی — بار نا دادنش امروز بر آن قول گواست
پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان — تا چگونه است بهش هست که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بن این کار که این کار ز ماست
ور توانی که رسی بار دهی بر بابی — تا در آییم سلامش کنیم ار تنهاست
ور خیالیست که حالیست نه بر وفق مراد — خود بگو برک نیوشیدن آن حال کراست
که تواند که بماند بشد در آید ز جهان — گر جهان انکه جهان همه یک از آن بود جداست
انکه بر خاست از ورثیم بدی جون نشست — دامن از عمر بیفشانده یک ره بر خاست
وانکه باقی بمدد دادن جانش بودی — نعت وایمنی امروز نه در حال تجاست
آفرینده جه کند که نکند باد قضا — کافرینش همه در سلسله بند قضاست
جه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست — جون جنین است بهین کاری تسلیم و رضاست



والی ما سپهر ست و ولایت بهوارست / وای کین والی بهوز نده جنایت والاست
اجل از صدر نشین اجل اندر نگذشت / گر تو گویی که زمین در کند این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسیط عقد پس / گر فراق تو بر اولاد پیمبر جفاست
وی دو تن از کرت برده جهان برگ و نوا / تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست
ای چو تویی کشت سپهر من ما را / کز رو خشک جهان زهره و سیلاب فناست
با تو گیتی که جفا کرد وفا بر که کند / وین عجب نیست که خود عادت او جور و جفاست
دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد / بنگر ای دوست که این دایه چه بیمهر و فاست
گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروحند / اندرین دور که شد حامل تشویش و بلاست
هیچ برایج تب بی جود و عطاء تو نبود / آخر ای دور فلک وقت بدان این چه خطاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت برفت / گر جهان زین پس از این ناقص خوانیم رواست
تنگ بودی ز بزرگیت جهان این معنی / داند آنکس که باسباب بزرگی داناست
وین عجبتر که کنون بی تو از آن تنگ ترست / زانکه از در خالی نه خلاء نه ملاست
گرچه در هر جگری ز دو غمت بخی زد / گر شبانروزی در ذکر تو چون نشو و نماست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت / حال ما حالت بگذشتن نسیان ذکیاست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت / وین تصور نه باندازهٔ این دیدهٔ ماست
کیست با این همه کز نالهٔ زارش همه شب / جوف گردون پر از ولولهٔ صوت و صداست

کیست ای بوده چو دریا و جواهرت دل و دست / گر فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست
تا بجای اندر آرام بگیری که سپهر / همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست
تا جهان را بگذاری ز جهان جاه بسیم / که بهتیمی جهان گرچه نه ظلمیست خطاست
ای دریغا که ز تو در دو دلی ماند بدست / وانکه این درد نه دردیست که درمانش دواست
وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / نیست آن شب که در و هیچ امید فرداست
وی دریغا که تنها بدعا باز افتاد / چون چنین است مپرس که درین حال دعاست
باربش در کنف لطف رضای خود دار / کانچنان لطفی کان در خور آنست تراست
چون رهاندی از این تفرقها جمعش کن / با که از اهل غبار آنکه هم از اهل عباست
ور یکی نظری کرد برو تنگ مگیر / که جهان دجله شد و ما همه را استغناست

ایضاً

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یا رب درین مجلس بکف جزو مدیح / وان تویی یا رب در آن مسند بکف جام شراب
آخر آن ایام با خوشتر ز ایام شبیب / رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند / هر که بود از عمرو زید و عام و خاص و شیخ و شاب
اشک چون باران ز کثرت دیده آزاد از سرشک / نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر / حال عدالتی بتر باشد که باشد بی رباب
اینچنین نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که گفت از اصل گفت این مثل من خاب غاب





از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم / گر چون من کند تیغ حوادث را خضاب
هست در علم که جز تو کس خداوندم بود / ایست بر علمم که امن عنده علم الکتاب
دانی آخر چون تویی را بد نباشد چون منی / چون کنم رد اشتم از روی معنی این خطاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا انجام چرخ را نبود شرح همچون ستون / تا طناب صبح را نبود گره چون تاب
در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عزم تو چون جرم گردون باد این از فساد / عمر تو چون چرخ گردان باد فارغ از حساب
از بلندی بارگاه دولت فوق الفلک / وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

في المدح الصاحب ناصر الدين ابو الفتح

روز میخوردن و شادی و نشاط و طرب است / ناف هفته است دگر غره ماه رجب است
برگ رزان همه حال فرو باید ریخت / بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب است
مادر باغ بپروردن شد و زادن بکند است / بچکد تا به عنین طبیعت عزب است
دختری را که تو بر طارم تاکش دیدی / مدتی شد که برادر نگ پرش در کنف است
موی زنجی دیده و زخم تیغ زنیست / تا بخلوت لب خم بر لب جیب العنب است
گر نه ظرف خران کیسه فشان رفت ز باغ / چون جهنا ز ذهابش همه تکسیر ذهب است
این عجب نیست بسی گر از لاله و خوید / گفتی آهو به میان سیم و بجاده لب است
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم / چیستی این گنبد پیروزه که چون تو العجب است

این همه سکه و صواب که گفتی انسوم / ترّت آن خوف و پستی این حطب است
خیز و از بهر دخان بین و تماشه بکار / تا درین هر دو کنون خنده و یوم العجب است
روزن این همه بر ذره و زرین زره است / عرصه آن همه بر نیزه سیمین سلب است
لمه در سکه کانون شده بر خود بجان / افعی کاه ربا پیکر و مرجان غضب است
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم / سطر تا جست که مکتوب کتاب لهب است
شعله آتش ازین روی که گفتم گویی / در تعادیر کتابت قلم منتخب است
بهر دی لرزه بر آب شمر افتد نگرش / در مزاج از از هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است
طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسب است
آنکه در شش جهت از فضله خوان کرمش / هیچ دل نیست که از آز در آن دل کرب است
وانکه در نه فلک ازرق جایی نجهد / همه از بار تو خاطر او تعب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است / عدل فریاد رسش داور دین عرب است
ضبط ملک ملک اندیشه همی کرد شبی / زان شب او راد متیمان فلک قد و جب است
صاحبا چند ملکا هم بحر از آنکه ترا / مدت از خوف بروی است چه جای لقب است
نام سلطان نه بدایت که تا خوانندش / بل برای شرف سکه و فخر خطبه است
گوشه بالش تو کمتر گل گوشه ملک / واندر و هم زنیب رفعت و هم از حسب است
بسندت برتر از آنست که در صد یک از آن / چرخ را گنج ثنا و مجال طرب است



هم نعل سم اسپ تو شسته بیگرد / خاک قربا دبر آورده که زرک ادبست
گرد جنبش تو بشد در همه اعضاش نشست / تاکه اجرت شده و انگه همه سالش جو بست
چرخ چون جوز شکسته است از آن روی که ماه / چهره چون چهره بادام از آن پر شکنست
غرض از کون تو بودی که ز پروردن نخل / گرچه از خار کند خست غرض هم رطبست
آسمان دگری زانکه بهمت جنبی / جنبش چرخ نه از شهوت و نی از عصبست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی چه سود / خوش شناسد که که بوالقاسم و که بولهبست
رتبت شوکت قدرش نشود لازم از آنکه / دارا دارا ز حسب و بخت تو هم از حسبست
ور مقابل نهدش بر یک وجه رواست / تو چو خورشید بر اس او چو قمر در ذنبست
آخر از رابطه قهر کی داند شد / بر عرف بیر نفادت نه بجای هر سبب
ور کشند پند بکنند مثلا کرد بقاش / این مهندس که در افعال و رای العجبست
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ / رد نقش نماند از ره دریغ و قصبست
همه در کشند عجز اند و ز اد او بهفت / ضرب دستان و بدان زانکه تمامی ندبست
تا که تبدیل بد و نیک بسال و بمه است / تا که ترکیب مه و سال بروز و بشبست
پی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد / که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست
می و مطرب خوش نغمه شغف پیش نمای / که ز انصاف تو اقطار جهان پی شغبست

ایضا فی مدحه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه / ز دو ندیم و مطرب و چنگ و رباب

از دست انکه عشرت ماهیست و آفتاب / در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
از خد انکه قطره آبست و برگ گل / تا گرد رز که برد آبی گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده بت جام می / آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون بتیغ / فارغ ز کرد دمان زنان کباب خواه
روزی مصاف خصم بخیش خطا مکن / وقت صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز تیغ تو نغنود / گردون بلطف گویدش از بخت خواب خواه
هر پایه که خصم ز ابر کشد سپهر / گو بد قضا تمام شد اکنون طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان / از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک / از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عافیت چو بخیلی کند سپهر / از جر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین ز رزم / از رخش و رمح خویش توان جوی و تاب خواه
نی نی که انتقام تو خود خواهد آسمان / روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
آباد دار نیمه خویش از جهان بداد / طوفان باد نیمه خود گو خراب خواه
ای خورد شام دشمن وای در کمین چاشت / از دیگ تیز بر منهد طشت و آب خواه
در شان داد آیت حق بود مهر داد / او باب تبت زندگی نام ناب خواه
ایام گر بکرد خطابی در آن مبین / خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه
چون خاک ببد رنگ شود چرخ بی شتاب / از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه

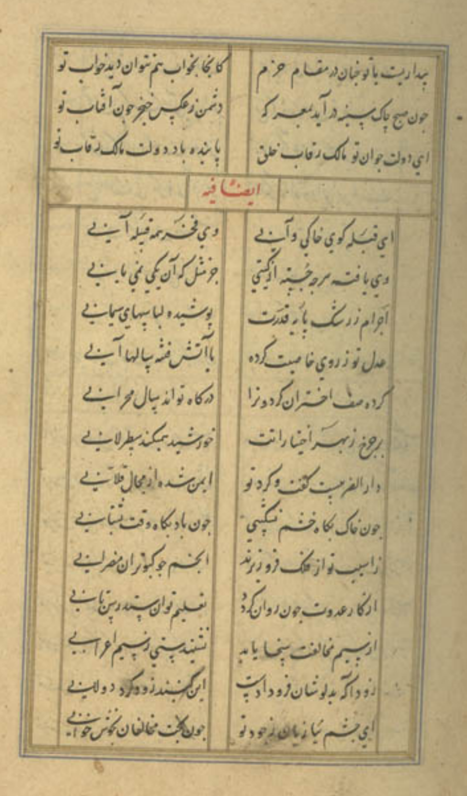
از بت

دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو	آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی درین جهان بشود گر بانقلاب	در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه	شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملک زمین چون خدا بداد	طوفان باد و ملک همه گو خراب خواه

وله فی مدحه

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو	آتش نگار چشمهٔ تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قصر بلند تو	خورشید کیست پرتو رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب دارد از دول	پیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
ایام در موکب غالب سپاه تست	و اسلام در حمایت عالیجناب تو
در کشت زار روزی برگی نگشت سبز	الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود بار که بر خلق کی گشاد	ما دست تو نگفت منم فتحباب تو
در حزم باد رنگی و در عزم هوشیار	عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو
گیتی ز خشم تو بر رضای تو در گریخت	آری پناه رحمت تست از عذاب تو
گردون رخت شعله نوک سنان تست	ور کوثر است جرعه جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان در سخن شوی	در عرصهٔ جهان نه بکس جواب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند	قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زود است کاسمان ممالک تهی کند	از دیو فتنه پیک بچون شهاب تو

بعد از این



بیدار بخت با تو جهان در مقام حزم	کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه	دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق	پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ایضا فیه

ای قبله کوی خاکی و آبی	وی فخر همه قبیله آبی
وی یافته سر جبینه اگیتی	چون شمع که آن یکی نی تابی
اجرام ز رشک پایه قدرت	پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده	با آتش فتنه پیالها آبی
کرده صف اختران گردون را	درگاه تو اند پیال محرابی
برجیس ز بهر اختیارات	خورشید همیکند سطرلابی
دار الضرب کف و کرد تو	ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم تمکین	چون باد بگاه وقت شتابی
ز اسپ تو از فلک فرو زرند	انجم چو کبوتران خضرابی
از کار عدوت چون روان کرد	تعلیم توان بست درین بابی
از بیم مخالفت سبحا یابد	تشنیده پیش نسیم اعرابی
زود آگه بد لو شان فرو دادت	این گنبد زود گرد دولابی
ای چشم ستاره ز جود تو	چون کلک مخالفان نگونسار خوابی



ایضا فی المدح

تا بود مفرد در بعد و بحس گردون خیر و شر / تا بود مجموع در برد و کرم گیتی شیخ و شاب

پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود / عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد / سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

بدسگالت در دو گیتی در سقر بادو سقر / نیکخواهت در دو عالم در ثنا و در ثواب

فی المدح الصدر ضیاء الدین اکفی الکفات

ای خوای خاک خراسان داد یزدانت نجات / از بلای غربت خاکره گرگان و کات

در فراق خدمت کرده بیابون موکبی / کاندر نعل از هلالت اسب رانج از نبات

موکب صدر جهان پشت پهری روی ظفر / خواجه دنیا ضیای دین تقی اکفی الکفات

لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح / لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات

آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد / عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات

داده کلک بنوازش کار عالم را قرار / داده رای انتعاشش ملک دنیا را ثبات

هرچه در گیتی برو نام عطا افکند کفش / جمله را کفش چه جام و قلم را کف برات

در غنایی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه / بر مساکین صرف خواهد کرد اموال زکات

ای ز شرم جاه تو پرکشته اوج اندر فلک / وی ز رشک دست تو مالیده موج اندر فرات

آمدی در هر هنر اقصی نهایات الکمال / چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات

از خداوندی جدا هرگز نبود ستی چنانکه / نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات

جد از آن والی کم مباد وجود از جود او / بر خلایق جز تو والی کس نبود ست از ولات

دست انصاف تو بر بدعت برای روزگار / دست محمود است بر تیغهای سومنات

گر حرم را چون حرم حرمت باشد شکوه / در درون کعبه گر نامدی عزی و لات

هر که را دل در هوای تست ایمن از هوان / هر که را در جان وفای تست فارغ از صفات

خود صلاح اهل عالم هست اندر شرع و رسم / اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلات

چون دل مانند پاس تو چو گردون بشکند / در عظام دشمن ملک ار همه باشند رفات

خصم را گو هرچه خواهی کن تو کن تدبیر ملک / این خبر دانم خداوندا که دانی کل شات

صد غیاث باد بر گردون سهار کرده گیر / چون ز دیوانت نجات خصم را کرده برات

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کو / یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمت سر پای سازد چون قلم / زانکه گشته از فراق تو سیه دل چون دوات

در قضای خدمت نا خیش تو شهادت باد / آنکه چیز نهانش مبدا دست هردم بر نوات

اندرین خدمت کردار بنده در تشور آن / پیش قضیان خراسان دست بر زنج چون قضات

گر بجد معنی شایگانست از قوافی باش گو / عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

بود جد الحق قوافی دیگر از وجدان بد / فی المثل چون حادثات ای از ورای حادثات

هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نداد / هر که بینی شعر دانست از رعیت و رعات

جز جمال الدین خطیب ری که بر خواند از بنی / نابیات عایدات سابحات ثبات

تا کند تقطیع این یک وزن او زان کهن سخن / فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

جشن تو با داد ابغ و جشن تو باد ابرو / بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات



في المدح الامير طغرلتكين نور مرقده

ای جهان را روشنی از دولت طغرلتکین — جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین

نعمت و انصاف عالم را ز عدل عام او — گشت اکنون بیت اندر نعمت طغرلتکین

نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین

خسروان دل بر قرار ملک آنگاهی نهند — کاورد شان آسمان در طاعت طغرلتکین

پهلوانان دل ز جان و جاه آنگه بر کنند — کافکند شان روزگار از دولت طغرلتکین

احتیاج تاج و تخت نیست ز رحمت کم — از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرلتکین

گو فریدون گو بیا نظاره کن اندر جهان — تا ببینی خویشتن در حکمت طغرلتکین

قدرت طغرلتکین نوعیست گویی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرلتکین

چرخ را گفتم دبیری میکنی در کار ما — گفت از خود نی ولی از صولت طغرلتکین

کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز — بی اجازت نار از حضرت طغرلتکین

لشکر طغرلتکین بر هم زندی آب و خاک — گر نه ساکن داشتی شان هیبت طغرلتکین

هفت کشور زیر فرمان کرده نوبت سنجر زد — صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرلتکین

ملک اگر در نوبت سنجر باخر بر شد — شد جوان باز دگر در نوبت طغرلتکین

تنگ میدان ماندی فتح ار نکردی رایت ظفر — گر نباشندی طفیل نصرت طغرلتکین

از پی آسایش خلقست و آرام جهانست — هر چه هست از آلت و از عدت طغرلتکین

ورنه آفاق ملک عالم گیت از طول و عرض — تا بدو معمور گردد رغبت طغرلتکین

با خرد گفتم که بیرون سپهر اول چیست — گفت دانی از که پرس از همت طغرلتکین

باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست — گفت انصاف و بخشش عادت طغرلتکین

رحمتی دیدی که جویای کسی باشد مدام — رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین

حاجت طغرلتکین شاید که خواهی بهر آنک — جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین

نیست کس را بر جهان منت جز او را گرچه نیست — در عطا منت نهادن عادت طغرلتکین

قرب طغرلتکین را نیکبختی لازمست — نیکبخت انوری از قربت طغرلتکین

بر جهان چون سایه اربست و نور آفتاب — بخشش بی وعده بی منت طغرلتکین

چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود — ما و زین پس آستان و خدمت طغرلتکین

چون جهان از دولت طغرلتکین دارد نظام — تا جهان باقیست بادا دولت طغرلتکین

مدت طغرلتکین چندانکه دوران سپهر — ولم خواهد روزگار از مدت طغرلتکین

وله ایضا في مدحه و تهنيت العيد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد — ایامت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست — در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

بازار صفحه جامع ملک از مکان تو — تا پاره نهم ز جهان بسته رسته باد

گر نشو نیخ امن بود جز بباغ تو — از شاخ خاش در تبر فتنه دسته باد

الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند باز جسته باد

ور آبروی ملک رود جز بجوی تو — ز آب فساد گل و تن کون شسته باد



در هیچ کار بی تو فلک را مباد دخل — بس گر بود بجنت رضای تو جسته باد
کیوان مخالفان ترا گر جگر خورد — پشتر ز چرخ را جگر جدی خسته باد
ور مشتری جوی ز تمنای تو کم کند — یکباره مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بجز عدوی تو تن زند — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دبیر روانه تو تیر — بغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد اینکه بود نعل مرکبت — از ناخن محاق بد چهره خسته باد
بادام وار چشم حسود تو آزده — وز ناله باز مانده دهان بحو بسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو عیدت خجسته باد

فی المدح القاضی حمید الدین البلخی

صدری که از دولت و دین جنت و نباست — آن خواجه شریعت که سلطان قضاست
آن عقل مجرد که وجودی بکمالش — هم قاعده جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند — این دانم و آن ذات که داند که چه ذاتست
اوصاف بزرگش چو امثلت چو — کز احمد اوصاف فلک فرع زکاتست
گردون ز کفایت بکف آورد رکاتش — آری چه کند کسب شرف کار کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — بر سینه او باش که جودی نجاتست

ای آنکه جهان پایه جاه تو ندارد — ذات تو جهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت — در ذمه احرار چو صوم و صلاتست
نه کعبه امانی و ازو قافله شکر — هر جا که رود ذکر تو کوی عرفاتست
کرده است بشطرنج خلاف تو بر چرخ — در بازی اول قدرش کشت که ماتست
در خدمت میمون تو کو راه وفا رو — آز اگر زنبیلی قدمی هم ز وفاتست
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی — کان معجزه جمله اوصاف صفاتست
آتش که بر آب شود چیره بمیرد — این حکم ز حکمت که محتاج ثقاتست
فرخنده قدوم تو که گسترد اثری نو — بگشتن ولایت و مراعات رعاتست
اقبال جهانی که مرا نشو و نما داد — ابریست قدوم تو و اقبال نباتست
کلک تو شهابیست که هرگز نمیرد — گر چه فلکش دجله نبیلیست و ثوابتست
من بنده چنان کوفته حادثه بودم — گفتی که عظامم ز لگدکوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان — در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک را بجهان در — هر روز بتوقیع دگرگونه براتست
بادا ابد از توجه تقدیر چو دوران — تا بر اثر نقش فلک دور نباتست
وین خدمت منظوم که در جلوه انشاد — دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست

زان راوی خوش خوان برسانید بخدمت
کز شور غرض بهره آواز رواتست



ای شهی کی ز همه شاهان فرد | مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو ناداده بخواب | مجلس و معرکه را مردم و مرد
بر جهان ای ز جهان جاه تو بیش | همت پایه از ایشان گیرد
گر دران پایه کنون باد شماخ | همه بی خار سمن زاید ورد
با خلافت که باندازه ماست | با هوای تو گران نیست که زرد
بر توان آمدن از دریا خشک | بر توان خواستن از دوزخ برد
پایت ار سوی معادن نکند | لعل را روی چو زر گردد زرد
بسرع حکم تو صد بار فزون | چرخ را گفته بود گر ز ره برد
گر نه از عشق تو کینت بودی | زانگبین موم کجا بودی فرد
ای بجایی که کشد خاک درت | دامن اندر فلک خاک نورد
مدتی بود که میکرد خراب | کشور شخص مرا ولی درد
من محنت زده در ششدر غم | بی برون پوشده چون مهره نرد
تا یکی روز که در بردن جان | تن بیشور مرا می ارزد
وارد حضرت عالی برسید | چون در آمد ز درم برد ابرد
تا بپالوده از ایشان بگریخت | گر تو هم نرسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو | شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی | وان نضارت شده را باز آورد

پس ازین

پس ازین در کنف خدمت تو | زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد | گرد گنبد دولاب گرد
خود جهانداری و ملک بخشی | چون سکندر همه آفاق بگرد

فی المدح محمد بن ناصر بن احمد

گیتی داد بین چو گشت بسیج مقصد است | از خدمت محمد بن نصر احمد است
وز زانکه نایب کابست و بالش است | از آده که در خور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او بحر مدخل است | با سیر برق خاطر او باد مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم | با رای او زبانه خورشید اسود است
چون عزم آخوت زانچه که ... | وز راستی که حرف نخستین ابجد است
ای بروری که حزم تو نشنید ملک را | هنگام دفع حادثه سدی مشید است
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافتست | شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
از عادت حمید تو هردم بتازگی | دیگرست در جهان که جهان مجدد است
اسپ فلک زبون عنان تو شد چنانک | ماه و مجره اسپ ترا نعل و مقود است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود | گویی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم ترا بفرق بر آید زمانه دست | تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب | چون مهره و مکوکب و دزع مزرد است
تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد | تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است



نادیده تو گشاده شد اندر مکان نیست | از بخت تو دید عطارد معید نیست
اصل جهان تویی و از و بیشی آنچنانک | اصل عدد یکیست ولی نامعدد نیست
چشم بد از تو دور که در دور کار تو | چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمد نیست

فی المدح الصدر شهاب الدین محمود

عرصهٔ مملکت از غور چه نامحدود نیست | گرد آن عرصه جهان لشکر نامعدود نیست
رونق ملک سلیمان بهنر دارد | عرق سلطان چه عجب گر نبه داود نیست
چشم بد دور که بر مسند سلطنت این دو | آری این دولت را منتظمی معهود نیست
ای برادر سخن راست بخواهم گفتن | راستی بهتر ازان فاش نگم اندر هود نیست
عقل داند که میا بوجود دو کس [illegible] | هرچه از تربیت و نظم در و موجود نیست
از یکی بازوی اقبال هم بال دوی | وز دگر طالع دولت ابدا مسعود نیست
گوهر تیغ هنرپیشه این از فتح است | هیات دیت گهر گستر آن از جود نیست
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است | گر شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عود نیست
فضل و مجلس ایشان چو بفردوس رسید | گفت رضوان بر ما جنت جز این موعود نیست
هرچه در ملک جهانست خطا هرچه حقی | همه در نسبت این هر دو نظر مردود نیست
تیغشان گر افق صبح شود غوطه خورد | در زمین ظل زمین انک ابد ممدود نیست
دولت خصم تو چون عود سیه سوخته اند | کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود نیست
بر تمامی حسد حاسد اگر باشد بس | چرخ را این بتمامی آن حجلو محسود نیست

بیت القصه کاملی که نه حاصل دارد | جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود نیست
با خود گفتم کای غایت مقصود جهان | نیست چیزی که بنزدیک تو آن مقصود نیست
کیستند این دو خداوند بتعیین بنمای | که فلان غایت این شهر و فلان مقصود نیست
گفت ازین هر دو یکی جز که شهاب الدین ا | گفتم آن دیگر کجا جز حسن محمود نیست
گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد گفت | دویی عقل که هم شاهد و هم مشهود نیست
ای برمان ای بکمالی که ز آغاز وجود | بر وجود چو تویی راه دویی مسدود نیست
ملکی الحق همه رون با وی و عمر بی بحد | گرچه در عالم محصور بقا محدود نیست
خالی از ورد و ثنای تو مباد ای نجبی | تا قلم را چو زبان ورد سخن موجود نیست

وله ایضا فی مدحه

ای نمودار سپهر لاجورد | گشته این از سپهر گرم و سرد
هم سپهر از رفعت شرمنده خجل | هم بهشت از غیرت صحبت بدرد
اشک این چون آب شکر فتو سرخ | روی آن چون شاخ نارنج تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده | در سر سنگ از غبن سنگ لاجورد
بیابانی ور نه جا بین است دوقی | از تو تا گنبد ای گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان هر ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رسته‌های تو نی بی نما | جمله با برگ تمام از شاخ ورد
بلبلت را نیست استعداد برگ | ور نه دایم باشدی در ورد ورد

باز دلگشت بی تحرک در شتاب
بل و گرگت بی تنازع در بنرد

پرده و آهنگ مطرب داصحاب
کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی و آفتابت صاحب آب
آفتابی کاسمانی چون تو کرد

آفتابی کاسمان پاکن شود
گر نفاذ امر او گوید مکرد

گفته رایش در شب معراج جاه
آفتاب و ماه را گز راه برد

دیت رادش کرده در اطلاق
ممتلی مر آز را از نیش خورد

فاضل روزی بعضی هم برد
هر کرا آن دیت باشد پای مرد

تا نباشد آسمان از دور دور
تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان
در نظام کل وجودش ناگزد

گشته گردد مرکز ند پیر او
گاه تقدیر آسمان تیز گرد

برده در نرد فرح نقش تمام
تا فرح تلمیح این نقشت ورزد

فی المدح علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود
یا سخن در سر این سپهر مهره میرود

با حدیث آن بهشتی روی کز بدو وجود
همچو خاتونان در این فیروزه مرقد میرود

یا در آن چو دانیب کودک شروعی میکند
گر تصنع کم مختلط گاه امرد میرود

یا همیگوید چرا بر کل انسان بردوام
زین تحرک میل دو تحریک مجدد میرود

بر زبان دور گردون در جواب هر که هست
ذکر دوران علای دین محمد میرود

اگه بیش سایه او پایه خورشید را
در خشیش گفت و گوی صدر و مسند میرود

و آنکه خود موکب رایش نداند آفتاب
رایتش بر چرخ منصور و موید میرود

گرچه از تاثیر گردون بد بیت روزگار
پاکیان خاک را انعام بیحد میرود

هر چه رفت از غطبهای ایشان تاکنون
حاش لله زو یک احیان مفرد میرود

عقل کل کوتا بچند نقش خاک گوهری
کز دو عالم دامن افشانان مجرد میرود

طبعش از استقبال حاجتها بدان سرعت کند
کاندران نسبت زمان کوبی معقد میرود

دیت او را در سخاوت شبه میکردم بار
عقل گفت آن اصل باری نا ممهد میرود

پیش دیت او هنوز اندر دبیرستان جود
بر زبان رعد این تکرار ابجد میرود

خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد
تا بکام چرخ موزون نامعقد میرود

گفت اطراف قضای شیخ اگر نا فقد منم
در دیار ما تصرف فرق فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان
گفتم این رفتار بین کان آسمان قد میرود

گفت دی بر تیغ گوهر او جوپان گفتمی
آفتابیستی ز سوی بعد ابعد میرود

ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطقه
گفتش آیا حدیث نعل و معقود میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت
دولت من پیر و فد و با یمین خد میرود

عالم از یکما به پیوند تو عیشی یافتست
کز کمالش طعنه در عیش مخلد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی
در نوای معنی بعد برهان موکد میرود

دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ واختر لفظ اشهد میرود



نعت تو گی گنجد اندر چند بیت مختصر / دایستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دورت کزین بار تو / فتنه اکنون مجو یاجوج از پس سد میرود
دائی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت / انجه آن با چشم اسفندی از زفرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر / در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف بادا بر جمال جاه و عزت روزگار / زانکه داد و عاف احکام بو بد میرود
حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ / حرب را پیوسته با تیغ مهند میرود
باقی عزت بمن بانی که قصری سپهر / لهو را همواره با جوف موزد میرود

ایضا فی المدح

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تو یی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیر نگین / بس از تکبر دامن بوی بیالوده
ز تیر تیشه سلجوقیان بیک جولان / نگارها که بصد سال کرده بر بوده
هزار بار ز بهر طلایه حرمت / بسیط خاک فلک باد وار پیموده
جو دیده نیستی بی سوال بخشیده / جو دیده عاجزی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا دیا بنده / وعید کرده بجرم و جو انغضه بوده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت چو شب / طراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدیت فتح و ظفر بر سپهر دولت چشم / سیاهت از کل تهر آفتاب اندوده
دو گشته خانه خورشید کی بروز مصاف / جو تیر رایت تو بر بر آسمان بوده

هنوز

هنوز مطرب ژرفت نزده زخم بگوش / که گوش فلک تو بکسیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی چنبر ز لشکر تو / ز بیم روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو چو بخت دشمن تو کسی / در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
از ژدو درخلافت برون نزد هر کز / که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده
ز خصم تو نزد دخون چو گشته کشت که چون / ز رنگ بگونه زود از دو دیده پالوده
ازان زمان که ظفر بر چم تو شانه زده است / ز رنگ جور که دام آینه ابت نزدوده
قضا بیت امر تو گویی که از شر اطلاق / نه کاست فلک [illegible] افزوده
زهی فتح پیکان تیت گلبن فتح / شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خرد بست / که کهکشانش پسند بد [illegible] بستوده
زبت نصرت دین و ز خدای نصرت تو / دراز باد سخنشان که نیست بیهوده
تو میروی و زمین و زمان همی گوید / زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

فی المدح الصاحب احمد بن المخلص

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده / وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای توهم نبرده / بر دامن تو دست معانی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دیت فتاده / با تیر تو کلک فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت / از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت ز بجه بیت / کز خلق نماندست یکی نا گرویده



چو مدحت تو بر انگیزد آب فکرتم — ز جوی قوت او آب عقل بجنبانم

چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو — عنان مدحت من چرخ بر نگرداند

بمدحت تو که گرد در مصاف گاه اجل — قضا بزور تمام ز رزم بجنباند

مرا دگر هنری نیست این دو حاجت — که هر کرا بود اندر دلش ... گرداند

ندارم صاحب آن قرآن چه چاره — ندارم صدور بزرگان طمع بر بجانم

فلک چو کار گوید خاطرم برسید — که آنکه دولت خبر راست ...

چو نام دولت اکفی الکفات بردم — بکار دولت اکفی الکفات می نازم

تو آنکه از ... شرم فیض دست تو — تواند ... آب حیات ...

بسیم نام تو و مهری زبان ... — بدین مثال که ز مردم ...

خدایگانا من ایام ده که را بیش از — سعادت ... موکب تو ...

غبار موکب میمون ... بسیط زمین — سوی محیط فلک ... بجاه

اگر که ... او که ز عزم فتح کند — سپهر کو نه ... ...

تو نامدار ... سکه ... — زمام گیتی تقدیر ...

جهان ... وفا روی ... — فلک بدست ظفر چه ...

زمانه مهر و منشور ... جواد — که ... تو همی تازه و همی ...

تو در زمانه ... — اگر زمانه ... ...

همیشه تا که ز تأثیر چرخ ... — دهن غنچه گل ز صبا بخندانند

لب ... از خنده صبح ... — که خصم را ... تو گریاند

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — در نفاق ماه و قصد تیر و کید مشتری

گاه راست فعل اندر صرف ... — شان خاک ساکن اندر سکه ...

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — گاه شادی را دهد ... اندر ...

گر بخندم وانگهی عمرم ... — در بگریم وان ... که ...

بر سر ... عنصری گردی ... — بگذرد ... ...

زور کار ار ... — چون ز عمر چند سالی ...

ره سوی از جهان ... — بیجان ... ...

از ... فلک ... — و انجم ... ...

گر ... آسمان را ... — دوده ... ...

بعد ... کاغذ ... حوادث ... — سحر ... گردد ...

جز خرم گو صاحب ... — ما همی گویند ... انوری

نعمت الاسلام را ... سلطان ... — حاشیه ... ...

آسمان گر طفل ... — که ... ... مادری

افتخار خاندان مصطفی ... — گرده ... ...

او نظام دولت ... — در دل ... ...

آمده نسبتهای ما در زد او کر حاکم بود / در جنس عالم او پس به جهد جستری
در پناه سده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان بود گمگی
هم خوب و ادب هم یاد نهای ادب / کو سلیمان تا در ملکش که کمتری
سنه قاضی القضاة ترک شرع و دین دارش / آنکه بخت از سرش عجایب آورد
آنکه پیش نطق و کلکش [illegible] / صد جوش بسفند خوان [illegible]
آب آتش [illegible] اکر در مجلس جمع آورند / در میان هر دو بر دارد شکوه [illegible]
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی [illegible] / مطلق هر جه [illegible]
در زمان از هر تکلف اکر فهم کرده / کو برات [illegible] بر پناه گوهری
خواجه [illegible] صفی الدین سرور صدر شرع / آنکه بود [illegible] بر سایه [illegible]
سعی شرع و امام [illegible] / هوش [illegible] کو نامش [illegible]
حکم این [illegible] فتوی [illegible] / دیده [illegible] بر کسی جون کلک او [illegible]
[illegible] و تقوی [illegible] / آفتاب اندر حجاب [illegible]
[illegible] / کیست آن کو [illegible]
[illegible] نظم [illegible] / آن معنی [illegible]
[illegible] / صبح [illegible]
[illegible] / هم [illegible] نامی و هم [illegible]
[illegible] / [illegible] سامری

[illegible] جون شراب [illegible] / [illegible] کوش [illegible]
[illegible] نظام الدین [illegible] / اکر [illegible]
آنکه بر اسرار شرع [illegible] / [illegible]
[illegible] اوراق فلک [illegible] / [illegible] علم [illegible]
[illegible] / علم و تقوی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] که رسد آنجا [illegible] / [illegible] که رسد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خاتم [illegible] سلیمان سخن / [illegible]
[illegible] کلام [illegible] / [illegible] نقش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

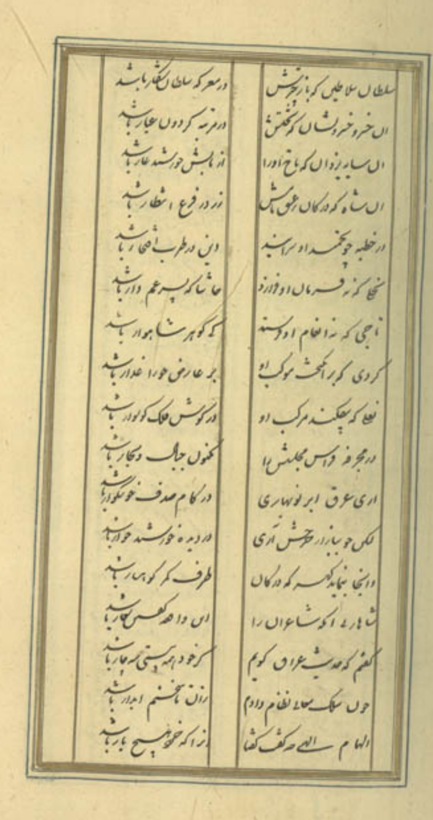
جادوان سپنتارم از دود که پرداری — بهر در ها زاران حرف جان ابداری
ان نوا ها دوا ها که در اطوار جهت — دوم بدرجی نهاد و دوازده بیک اختری
آنکه بشمر سپاهی صنع او را آمده است — کلفشان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه عار از دنیا داد زان حرب بش — سکه و دولت بر قطع کلاه کبک طری
آنکه در بعار کرمی در لعاب برگ چند — کار او باشد نهادن کار گاه شکری
آنکه در احشاء زنبور کلی از نیش — نوش را با نیش داد از بهر صحبت یاری
آنکه از تجویف ها ساقی احسان او — جام کو خوری نهد بر دستها که اخگری
آنکه چون بر آتش بر فرازی کوه فلق — کف شمی را کو شمالی ده به پیش سکری
تا بر لطف سازد خاک روز رخش آب — روز بر کوشش سبق بهار از لطف اخضری
نرم ضعفش را زنبور خو کرده دوی او — آفتاب و آب کو از پیش ان جسمی جبری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او — با مواد عنصری از ما بهای عنصری
داد یک عالم بهشتی را در اوراق هم — گوشه ترس انکی نور بهتر ان نکته اکری
آنکه نقش بر شاهی و بر زرق خروس — پر هر را جوشنی داد و کلاه مغفری
آنکه گر اهلی از اکنج بودی در وجود — نیستی چندان هم رو از فنس نکاه و کری
آنکه بر لوح زبانها خط او نام او است — این همه شکوه آمد آن از دو دانش کسری
آنکه از ملکش خبر اسی باید و دانش سخن — کر روی بر بام آن سقف بی پیچادری
آنکه در پیش واو اجسام را بار گاهی — وانکه لطفش داد آنش را سند در یوری

آنکه ترک پای ادب از مسکاه حضرتش — وقف کو ابلیس را بر آستان مهتری
آنکه آدم را عصا او دم زبان با هکنده جو — گر نه ارزشم اجتبا اش کردی او را یاوری
آنکه قوم نوح را ارشاد او لا عذر — از دو دم کردار بس آب فرش را یاوری
آنکه چون جلوه سرای خلقش جا کسند — شعله را جا کند آنجا و اخکر اختری
آنکه دشت جا دوران را در عصا کم کند — یک شبان از فلک و از بهر سکری
آنکه نیل داری بر چشم مرکشند — حفظ او با آنکه با بل کو جمال دختری
آنکه از مهری که بودی عطفی از برکت — ور کر دست ادریس چند دانش از مهتری
آنکه از پای آتشش کو ... کو — از چه از یک آینه بر شفع حج خیری
آنکه بر دعوش چون زبان قاطع — وز زبان تو سمار او ورد حج کستری
آنکه بر آب فکرت جا و دوام را کسی — از نخستین آستان خطرش از تکدری
آنکه هم از عقل ممنوع است هم از ادراک — جز با یش کر بعزم قصد تو کندی خوری
اندرین ره کند اگر تا دل کردم گام — کا فری باشد اگر در حق بر آن طی می
خود با پا کج نشستم است کوه یک سخن — تا ورق خویش با آسمان این کهساری
چون مرا ادراک هم از اطلاع اهل محو — دین مصری جا داری کر کمیت اندامی تری
بر سر ملک جهان فارغ با کسی جوک — چند ملکی کو باشد از فرش با فری
دی ز خاک خاوران جوش در عجول از قوم — کشته امروز از زرد جوان آفتاب خاوری
با جانها انجمنها آمد از خاطر مرا — ای عجب از ان خشکی ام از آتش تری

بنهمه تکدار اختر عالم در نفس نخوش | کاوی را عشق بهشت از ملکات ابری
پس چگونه خطا را بجو گویم گردش | گر داند دیو بهند از روی سکندری
تا تو فرصت باشد از حلب ابد | غصه دو ساله را باری ابجد اوری
هیچ عاقل این کند چرا که گوی فکند | اصل نیکو اعتقادی اسم نکو مظهری
دشمنان مایه داده برو بی الله که چون | جمع کردن موش دشتی بانگ بربری
مستقیم احوال شو با خصم گر کردن شود | بس که بر کاری کند او چون او گردی سطری
این قابیل بی جان و درم گو از زمی | کمه گیرد ذهن بس بر ود انس دیگری
از عقاب دو بینش گر گو مه بود | کرهٔ در دریا تواند گوهر خط کازری
چند رنجی گر قسم بار شاهی مدد | هر کاینه اری ای مسکین که هیچ سپری
رو که از باجوج سهان رهد هر که رفته | خاصه در سدی که تا سدش که سهوی
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش | تا دین او شه باری راه باطل بسپری
وی کسی در نصیحت کند امروز شهر آب | علم کف ابنم کمال است چند از سکری
امروز بی نور جهان باشد که ارز تبرا | اسمان بر ساحتی گوید جهان دیگری
خاک پای اهل علم گر نعام شهان | هست بر اقران خویشم هم بری هم سروری
چند تاریخ این شه که فرماند بلخ | رایت ظلم شکنی بود در ای مظفری

تا فلک جاودانه دار باشد | فرماندهٔ او شهریار باشد

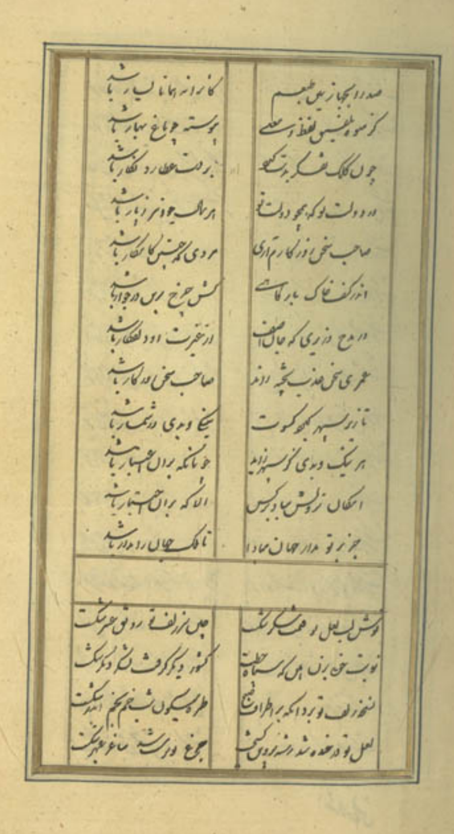
سلطان


سلطان سلاطین که باز بخشش | در معرکه ساعت نگار باشد
ای خسرو خسروان که تیغش | در فرق سپهر گردون عیار باشد
ای سایه یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
ای شاه که در کان ز جوش دستش | زر در فرع انتظار باشد
در خطبه چو نام او سراید | دین در طرب افتخار باشد
نخلی که ز فرمان او فرازد | حاشا که سپهر عم دار باشد
تاجی که ز انعام او کشیده | کز گوهر شاهوار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او | بر عارض حور غبار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او | در گوش فلک گوشوار باشد
در مجلس [illegible] مجلسش را | مکنون جهان دیگر باشد
ای سوق ابر نوبهاری | در کام صدف خوشگوار باشد
ملکی چو بیارزد [illegible] آری | در دیده خورشید خوار باشد
وانجا بنماید که در کان | طرف کمر گوهر بار باشد
شاهی [illegible] شاعران را | ان واحد که [illegible] باشد
گفتم که حدیث عراق گویم | گر خود همه [illegible] باشد
چون سلک معانی نظام دادم | زان تا نظم [illegible] باشد
الهام [illegible] کشا | زیرا که [illegible] باشد

چون سایه بار ادهر بیچ گوید — باد کر عرافش چکار باشد
خسرو سپهر تازیانه بجنبد — چون فلک عراق ازو ادار باشد
ای سایه ان پادشاه که از نیش — ازو زعب و عوار باشد
روزی که از اوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزلهٔ حمله سواران — رو ناو زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
نکبای علم در سپهر پیچد — باران بکمان بانگار باشد
چون رایت منصور تو جنبد — ان چشمه که در کارزار باشد
میدان ز غبار تو سپهر و انجم — پر لولهٔ زنبهار باشد
چون شعله کشد آتش سهام — پروین ز حساب شرار باشد
چون سایه رمح کشته گردد — بر مهره نان سایه بار باشد
چون لاله بعث شکفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو کوهی که خنجر تو — در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد — گر رستم در سعید بار باشد
با خشم زند بر هر سمتی — کاعلام ترا رکیدار باشد
از خیمهٔ شیران خصم پستی — دشتی که مراد جویبار باشد
جز رای تو کوته که دارد — کشش فتح و ظفر دو دار باشد

کی

انی طرفه شیح کم میابد — زیرا که مدد کرد کار باشد
تو در به تقدیر احسان را — فرزند جهان در کنار باشد
قایم بوزیری که ملک را — از جد و پدر یادگار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا — خود ملک چنین پایدار باشد
تا قد جوادی که استعدادش — چون عمر ابد کنار باشد
ان صاحب عادل که کارهایش — در دولت و دین بکر و دار باشد
ان صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
ان طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر نبود گوهری که نسبش — در پرده که کار باشد
صدرا ملکا هماجا تو انی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند — بر دوش مسیحا غبار باشد
بادت بدست تو ز عدلت — چو نافه که بدست چپار باشد
خون است دل خشنه از شکوهت — چو نافه که دل اندر تتار باشد
حضرت زبد جرم کس فرستد — نقش تو چنان بر دیار باشد
حضرت بر د سم ره دوید — رای تو چنان هوشیار باشد
روزی که قضا ز تنگ او فتنه — نزد تو چو روز انتظار باشد



گردون نشد ز دست فساد و نقصان	تا قدر تو یار غار باشد
خورشید کسوف [illegible]	تا قدر ترا پرده دار باشد
نگاه که در آن عزم منبسط گردی	گر باره چرخ [illegible] باشد
در حال بروز [illegible] بخشید	گر چون کره [illegible] باشد
دهر [illegible] پرده رفعت	تا زور [illegible] باشد
جنبان شده [illegible]	چون [illegible] باشد
کر سار [illegible] وحش و طیر کردی	در [illegible] باشد
زان پس همه [illegible]	و [illegible] باشد
[illegible]	کان چشمه [illegible] باشد
نقدر [illegible]	در ملک [illegible] باشد
حزم تو [illegible]	[illegible] باشد
[illegible] عزم تو در ممالک	[illegible] باشد
هر [illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	در [illegible] باشد
و آنجا که قضا با تو [illegible]	[illegible] باشد
هر چند [illegible]	از باد اجل خاکسار باشد
[illegible]	گر [illegible] باشد

[illegible]

جرعه جام لب پرده عیسی درید   نقطه نون لب خامه ازو رنگ رنگ
داده و اسید را غمزه تو بر بده   خانه اندیشه را غمزه تو داده رنگ
جان من آرام جوی لیکه تو دارد نخست   گر تو یگانه وار بس کو بس رنگ
کشت اگر جان کشم پیش غمت تحفه ای   لشکر نگاری بسی ابروی تا غنگ
با تو بیار و کشاد مهر فلک مهر کار   گر تو چون جود شاه قاعده دارد درنگ
خسرو پیروز شاه آنکه برزم و رزم   بزمش لشکر دو دو باشش کار تنگ
تا عدو لشکرش از قلم ار دو صف   از ورق آسمان کاغذ دارد فرنگ
گرد نیا پاش رفته شعله خورشید گشت   صبح لشکرش لمعه اختر تنگ
تری تیغش برد گرمی آتش بس   نوع چو جنس از عرض نفس [illegible] جنگ
کرد بشر علم خانه خورشید دو   کرده تمثال حسیر هذر دو رنگ
که بود از روم و چین تک طغر دار مه   کان دو سپاه گران شاه طغر بنگ
جوش چو جا تیر رخ فغفور دو جش   فغفور رومی بگرز بر سر قیصر تفنگ
وقت نبرد چو خصم گرد و دارم عمل   کمره و سپر بریده که کوه و کمر رنگ
کیش عدار کند و دار نهان کفنی   ریزه براه رنگ [illegible] گوهر رنگ
شاه برو سکرت کشت که او در حسن   [illegible] جوش [illegible] رنگ
و هم سازد و شرود انجم شه از حمل   در [illegible] بر بود [illegible] رنگ
آب سکندر تو در خش جد اکر رشت   در ظلمات [illegible] گوهر احمر رنگ

الکه جو [illegible]

تا سک جو بند گاش و حشی دچار شد   تا الکه پاسبانش چنبر فرسنگ
آنکه به وصد هزار بنده و بندگی   تاب موس بکاهش تو کار رنگ
ای گدا کز ملوک هر که زتو سر بتافت   شحنه و بو از دو سر قافش رنگ
از کمال عهد تو هر که کشت از تخت   مدهب جلل گزید بعت دارد رنگ
حزم تو از بس در تک بیج خطر حرکت   عزم تو از بس شتاب شاخ نم زنگ
مرگ رکابش تو بود آنکه کشتم   در شد و چون آب تیغ پای برادر رنگ
تا صبیه سکه از نام تو مطلوب گشت   چون کله خطبه را لعنت تو ار رنگ
ثبت ظفر تیغ تست گر شمی لشکند   نغمه چو سنتور شد نشید رنگ
کوس تو در جرگه ره جو با آهنگ نوحه   گریه خصم از نهیب فم چنگ رنگ
ذوق رمیش تو بس اگر خصم بر داد داشت   زانکه در او جام نحس در رگ رنگ
از حسد خشم تو هم بوده گو آب   همچو جمی کز خدوک جرعه ما دار رنگ
خصم تو کو بیسی گر نه بکجان زرد   بر تو ز چشم و دل بر دو جگر رنگ
حیدر شمشیر گرم بازوی جان تست   کیس در دوری کن و آن ازو جز بیرنگ
شد به عرب کات وای کریم تیغ ویم   از بله تو سند نش جمله سپهر رنگ
دانست سخن که رسد در تو که از بس تو   تا که سخن آنک زد ز انک سخن دار رنگ
در صفهان کار دار گر زوع گر و فر   زرله در رمکه کوشه نور رنگ
شد به بعام تیر خطه جان فتح کرد   دانش با پای تیغ جنسر اکر رنگ

صدمت دندان میغ زهره جوشن دراند | صدمت اسب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو گشت لعل بخون سفته | لعب بود ابر بر آب [illegible] درست

[illegible] خاک رزم در روی [illegible] خود | بر سر ارواح [illegible] مرگ [illegible]

حمله تو تنگ کرد عرصه [illegible] | پهلوی خصمان چو نال [illegible]

هر چه ازان [illegible] رمح [illegible] | و [illegible] ازان پس [illegible]

[illegible] خشم [illegible] جز تو [illegible] | لشکر چون کوه قاف کس [illegible]

زین همه اندر گذر پاسخ خواجه [illegible] | گر [illegible] وحی را [illegible]

صاحب صاحبقران چون [illegible] | وصف او وصف تو [illegible]

باز در ایام تو [illegible] ملک | خواجه [illegible]

سعد که کردی [illegible] عمر [illegible] | چرخ که [illegible]

زین [illegible] شد [illegible] | [illegible] کفر [illegible]

[illegible] نوح [illegible] | [illegible] چون [illegible]

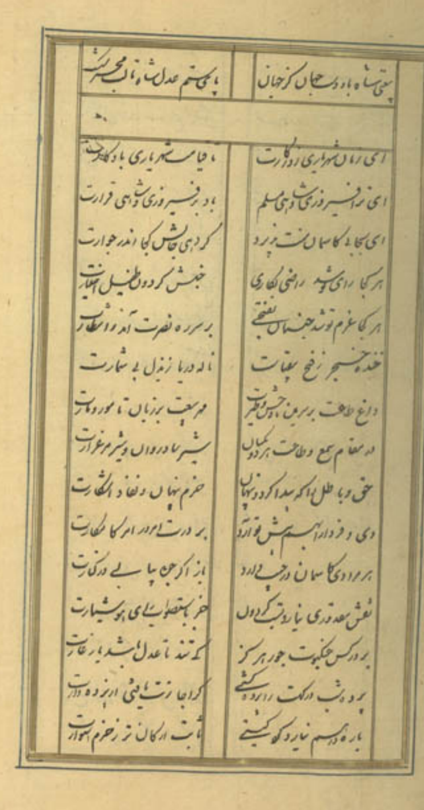
خواجه [illegible] | [illegible] با چرخ [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] | [illegible] او چرخ [illegible]

آنچه [illegible] | [illegible] کس [illegible]

[illegible] خلق [illegible] | اصل [illegible] جهان فرع [illegible]

آتش اعدای [illegible] | گردون [illegible]



[illegible] شاه [illegible] جهان | [illegible] عدل شاه [illegible]

ای زمان شهریاری روزگارت | تا قیامت شهریاری باد کارت

ای برافسر [illegible] شاهی مسلم | باد بر افسر [illegible] شاهی قرارت

ای بجای کاسمان [illegible] | گردهی [illegible] کجا اندر جوارت

هر کجا رای تو [illegible] | جنبش گردون طفیل [illegible]

هر کجا عزم تو شد [illegible] | بر سر ره نصرت آمد [illegible]

خنده خنجر [illegible] | ناله دریا [illegible]

داغ طاعت بر زمین [illegible] | [illegible] بر زبان تا مور و مارت

در مقام جمع و طاعت هر دو یکسان | شیر [illegible] مرغزارت

حق و باطل [illegible] | حزم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا [illegible] پیش تو [illegible] | [illegible] امروز [illegible]

هر [illegible] کاسمان [illegible] | باز اگر [illegible]

نقش [illegible] | [illegible] هوشیارت

بر [illegible] | که [illegible] تا عدل [illegible]

[illegible] | گر [illegible]

[illegible] | [illegible] ارکان [illegible]

افعی پیچان نشد در صف هیجا
تیر دندان تو ز رمح خصم خوارت

از دل خارا نیاید هیچ آتش
تیشه تو زیرا چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل ثبیت
ملک را فربه کند کلک نزارت

کلک از دریا کمال خویش یابد
دوزه از بحر عطای دریا عیارت

لازم است چو درهای تو زان شد
کلک آتش جود شاهوارت

تابش خورشید شواد گرمی
گوهری از فلک جاه سحابت

چاوش ادهم شواد رسیدن
تا کجا تا آخر صف روز بارت

ور درون پرده شد آن روی
شیر دکان آسمان روز شکارت

شهر یاراخه [illegible]
اکه اداری خزاد باد یارت

روز هیجا کاسمان بسیار کارا
ورتق یابد کوه کا نزارت

رخنه در کوه افکند که کرد وقت
لرزه بر چرخ افکند چه کردوارت

بر فلک دوزد بطرازی [illegible]
حکم جبرا [illegible] گردون [illegible]

در عدد افزون نماید در عمل نی
کاه کوشش که تو دارو عدوارت

هر [illegible] لشکر دشمن دو گردد
ز [illegible] جستجو چون [illegible]

سایه [illegible] گردد
بگسلد [illegible] عالی رت

جمع گردد جزو جزوکش باز دیگر
کشته را گاه [illegible]

لشکر چون [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

بس کی با

بس کو با سیمرغ در سیمرغ گفتی
کرده بری در مصاف [illegible]

خسرو انسکو شعر از بنده یا
هم تو دانی ای [illegible] شعارت

شاخ [illegible] شل و طوطی [illegible]
تا نگویم ای چو او طوطی [illegible]

گرچه هیچ از بنده یادت نیاید
باد صد دیوان سخن نو یادگارت

تا دوام روزگار از دور باشد
دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروز از دی ملک [illegible]
باد چون امروز و دی [illegible]

اصل تا تم شیخ هندی [illegible]
اصل شادی جام [illegible]

ای قوی بازو [illegible]
حرز بازو باد حفظ کردگارت

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
ای کهنه [illegible] خنجر تو کار روزگار

معمور کرده از بد این جهان
معمار حزم تو در و دیوار روزگار

در دهر [illegible] پاسبان شد
[illegible] که [illegible] حزم تو معمار روزگار

[illegible] ای تو [illegible]
آسان [illegible] عزم تو دشوار روزگار

رای تو از نور ای [illegible]
تکرار کرده دفتر [illegible] روزگار

[illegible] آسمان تصرف برون [illegible]
کر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار

قدرت برون بماند چو [illegible]
بنهاد اساس دایره [illegible] روزگار

ور در درون دایره بودی [illegible]
در هم نماندی خط پرگار روزگار

بعد از دعای قدر تو ترکیب کرده اند
این هشت پاره کله دوار روزگار

بخروی ز ملک جاه تو اقطاع [illegible]
نوعی رسیم جود تو ایثار روزگار

با خرج جود تو نه [illegible]
این مختصر خزانه و انبار روزگار

[illegible] نه که بهت تو جون [illegible]
[illegible] و بخشش ادوار روزگار

ای وصف کرده دولت [illegible]
بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

[illegible] وان نه [illegible]
اقرار روزگار با تو انکار روزگار

زیرا که روزگار ز [illegible]
جنتای خدای که [illegible] روزگار

تا بندگیت عام شد [illegible]
الا که سرو [illegible] احرار روزگار

جو دست جود در ضمان بهار [illegible]
[illegible] قدر بار روزگار

[illegible] بجاروی خاص جو [illegible]
از بخت سرنگون عدم [illegible] روزگار

ای در جوال عشوه علی [illegible]
از حرص [illegible] بگفتار روزگار

تیغ جهادت از [illegible]
[illegible] ز گفتار روزگار

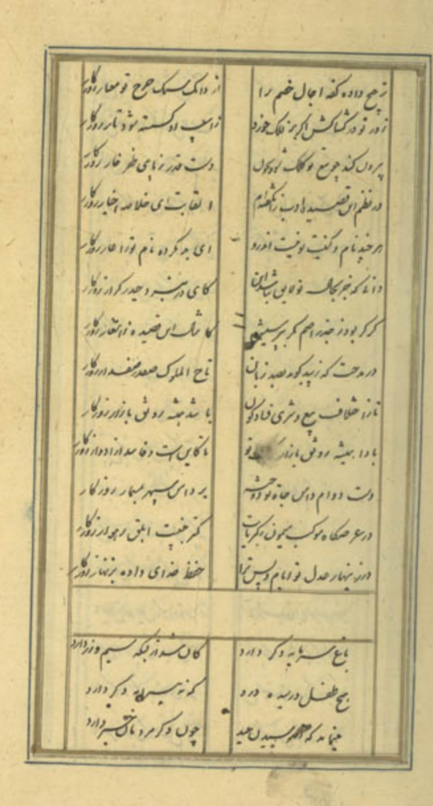
روزی که زلف پرچم [illegible]
پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم [illegible]
دل قطره قطره گشته [illegible] روزگار

در کر و فر ز [illegible]
ز انگشتهای پای [illegible] روزگار

و آمد گذرگاه [illegible] بای در
از بیم سرکشان شده [illegible] روزگار

تو چون نهنگ [illegible]
[illegible] خصم [illegible] روزگار



[illegible] داده که اجال خصم را
از وا [illegible] جرح تو معمار روزگار

[illegible] تو در کشاکش اگر [illegible]
[illegible] او گسسته شود تار روزگار

پروان کند جو [illegible]
[illegible] قدر [illegible] غار روزگار

در نظم این قصیده [illegible]
[illegible] ای خلاصه اخیار روزگار

هر چند نام و کنیت [illegible]
ای بر گرده نام تو [illegible] روزگار

دانا که [illegible]
کای در [illegible] کرار روزگار

[illegible] بود [illegible]
[illegible] این قصیده [illegible] روزگار

در مدحت که [illegible] زبان
تاج الملوک صدر [illegible] روزگار

تا از خلاف [illegible]
یا شد [illegible] رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار [illegible]
[illegible] از ادوار روزگار

[illegible] دوام [illegible]
بر [illegible] سپهر [illegible] روزگار

در [illegible]
گر [illegible] روزگار

در [illegible] عدل تو [illegible]
حفظ خدای داده [illegible] روزگار

باغ [illegible] دگر دارد
کان [illegible] سیم و زر دارد

[illegible] طفل [illegible]
که [illegible] دگر دارد

[illegible] که [illegible]
چون [illegible] خبر دارد

طبع بر کارگاه شاخ نگر
که چه دیبای شوشتر دارد

گل عطا باد نرگس است
جام زرین بدست بر دارد

بلبل اندر هوای بزم وزیر
صد نوای عجب ز بر دارد

ابر با کوس رعد می‌نزود
تا گل اندر جهان حشر دارد

گر ز بیجاده تاج دارد گل
زینتش ملک نامور دارد

بر ریاحین بجملگی ملک است
نیز سر و کار محضر دارد

تا که امن است و از کا یاری
که ز پیروزه صد گهر دارد

هر زمانی غبار سوی فلک
بنوا جان مست بر دارد

گر اندر دعای استغاثت
ورنه او با فلک چه سر دارد

هست پیکان گل ز بیم کشد
هر شب از ناله نیشتر دارد

با بقایای لشکر سرما
گر صبا عزم کر و فر دارد

تیغ در دست بید می‌چکند
ورنه معنی نره شیر دارد

در چمن بوستی که باغ هنوز
کس نداند چه [illegible] دارد

تا یمین را ز بس که باد وزد
با رفیقان سر سفر دارد

وین لاله چون دهان صدف
ابر پیوسته بر گهر دارد

لاله کوه که بر زبان همه روز
موج دستور داد گر دارد

ناصر الدین که شاخ دولت او
از سعادتش برگ و بر دارد

طاهر ابن

طاهر ابن مظفر آنکه خدای
همه توفیقش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکوه هستی او
یک دهان تا به سر شکر دارد

و آنکه از عشق نام و صورت او
خاک سمع و بهره بصر دارد

رایش اندر نظام کار جهان
از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر بیان باطل و حق
کمترین شمع قدر دارد

دشمنش از دو اسب حساب نشد
در جهان ذات چون اثر دارد

از پی بخشش او بود که ابر
کلک نطق و نگین نظر دارد

کوه با قدر اوست آن کوه است
که نه بر چرخ اختر دارد

در نه اقلیم آسمان حکمش
کار داران خیر و شر دارد

ز آتش باس اوست آنکه جوان
روز و شب شعله و شرر دارد

زاده بخششهای همت اوست
هر چه ایام خشک و تر دارد

سعد اکبر که در سعادت عام
خویشتن در جهان سمر دارد

هر کسش ز آسمان برسیدم
گر نه این اختصاص و فر دارد

گفت شاکو رای دستور است
بس بود گر همین هنر دارد

ای بکجا که رایت ار خواهد
رسم شب از زمانه بر دارد

نامه اندر کرشمه نظرت
هر چه تقدیر مستطر دارد

کله از جهان جاه تو است
فوق تختی که جانور دارد

ای چو بخت تو در جهانبانی … سال و مه سربسر سپهر دارد

هشته زانسوی خوابگاه فنا … روز و شب شیوه عذر دارد

عرصه ساحت تو چون سپهر … کاختر و برج و ماه و خور دارد

روضه مجلس تو چون بهشت … که فنا از برون در دارد

حرمت عقل تو چو جد آدم … بکمال عقل کل کی دارد

عقل زاد ز بر تو می رسند … که جهان جمله زیر پر دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز … ریشه در دست خواب و خور دارد

همه زانسوی سدره درخت … هر ولایت که او گذر دارد

پدر اول آدم آنکه وجود … نه ز مادر نه از پدر دارد

قبله آسمانیان زان است … که چو تو در زمین پسر دارد

در دریای جهان که گرت … وین چنین عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه دیده تربیت … جای در سینه بشر دارد

آفتاب از زر تربیت بدر شد … کار گوهر به سیم و زر دارد

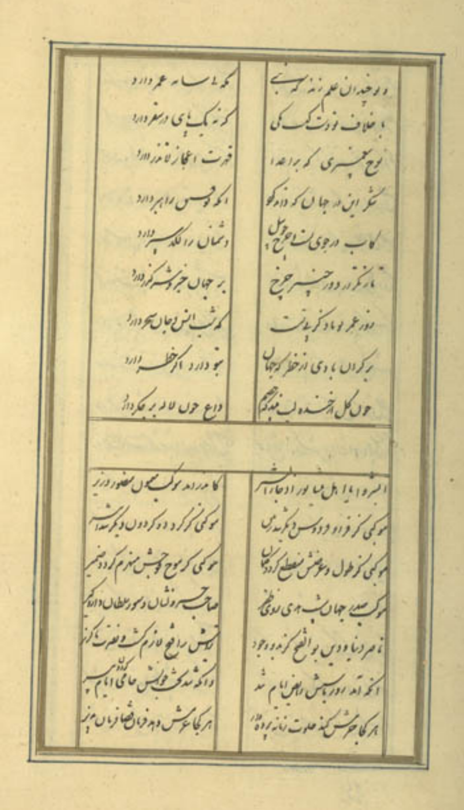
جرم خاشاک در آن طرف … کاب دریاش بر زبر دارد

تجمل چو تو کرد خصم … خود ز هر آن دو هنر دارد

چون کلیم و مسیح که باشند … هر که چون کلیم و خر دارد

خصم چندان بجنس ردگر را … حلم بر عضو … دارد

ای چو ان علم



دور چندان علم زند که به‌ای … که باساره علم دارد

با خلاف تو دولتت کی … که نه یک پای در سفر دارد

نوح عنصری که براهد … قدرت اعجاز تا هنر دارد

شکر این در جهان که داده کو … آنکه قوسی برابر دارد

کاب در جوی لشکر چرخ … دشمنان را نگاه … دارد

مار نگرد ز دور چنبر چرخ … بر جهان خیر و شر نگر دارد

دور عمر تو باد گر بیفت … که شب انس و جان سحر دارد

برگ آن بادی از خطر که جهان … نو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب … … داغ چون لاله بر جگر دارد

ای سرو ای اهل صفا نور ادعا … کامد آمد نوک چون منصور وزیر

نوکی که فزاو … … نوکی که گردد ده گردون دیگر …

نوکی کز طول و عرضش منقطع گردد جهان … نوکی کز موج کوهش منهزم گردد عجم

نوک صدر جهان شب هی روی … … صاحب … روشنان و سور سلطان …

نام دنیا و دین بر افلح کرده وجود … … را فتح لازم گشته و نصرت …

آنکه آمد روز … امام شد … وانکه شد تخت … جامی ایام …

هرکجا جوشش کند خلوت … … هرکجا عرش … دهد فرمان …

اگنه با عاقبت عمرش که باران یابیات / وان کند با چشمه انفاس کز آتش جور

کرده هر صد امر لها وار کمه جو شتم / باده هر صد ان با مکان افزاده جوهر نظیر

جب از فخر و شرف کان وصف وا دستش / ان نوامیه کز نظام و فخر دارد گوهر

وحه با تو جوابت عمر اوز دیوان قضا / بر امد بوی خوش و بوی عود عطاری حشر

و به جنس کامل جوابت خود اوز دیوان قدر / بر جهان بوی خوش بوی عود قطامی حنیر

گر زدت بشنید بر فلک یک تیغ تاب / وو دامش بمجال باران و کار ری علم

ای ترا در جنس طاعت هم وصبح و هم [illegible] / وی ترا در نحت [illegible] هم سمر و سم کر

سایه عدل تو شامل زر و زار و زیب / نفی حزم تو که از عدل [illegible] کشر

در حرم طلبت آدم نعوت مایه بجز / غصر تو ورنه تا اکنون ماندی فطر

زان ربوبیت نحمه شده ان وجودش لاحوم / صانع از حاشش ربوبی اوراد [illegible]

هر که در سپاه ده تو باید جون [illegible] / انتقام زور کارش کرد در کور [illegible]

نخ کرد از اسمان بر چار ارکان [illegible] / زانیه ای اوخش [illegible] او باید بر

جون نکردی التفات از سنوز پیمان [illegible] / تابد از الملک بو کران [illegible] سفیر

بفسرد کرم فرصت گردون [illegible] / افتاب از شرف او [illegible] جوهر

دوش بر زبان قدرت را می [illegible] / مرک را دستار در گوش [illegible]

گفتم این صد گفت [illegible] / ساکنان عرصه کون [illegible] از روی نفیر

نشان درگاه فرصت را دعا گو [illegible] / نکته اوشد فضل الاکمال [illegible] مسند بر

اکر [illegible]

رنگ رخ [illegible] مرت [illegible] ساکت افتاب / نول دوشه [illegible] الوان و [illegible] مشتر

صبا جان [illegible] سده بر روان [illegible] / ای [illegible] دولت [illegible]

گر تو از در شاهی تو پیا سایه [illegible] / خاطرش از عسکر خاص [illegible]

و سکه زحمت کم درهم [illegible] / نقدهای [illegible] نقاره [illegible]

گرده در شکر [illegible] / دارم ار انعام تو کاری ساز [illegible]

عش این حدیث را باحسرت همراه [illegible] / زانکه آمد [illegible] هم [illegible]

تا بماند اسمان [illegible] / تا نماید اختران [illegible]

در بد و سنگ اسمان [illegible] / در کم دوش جهان [illegible]

اشک بر خواهت زد [illegible] / روی بر کوب [illegible]

چشم این ایام سپید [illegible] / روی او دایم سیاه [illegible]

نه ساله از حوادث گردون [illegible] / ناله او از نوبت [illegible]

دوش از نورم در اندرت [illegible] / همچون مه دو هفته [illegible] کرده [illegible]

با چشم نمواب جان سوز رخسار / با زلف ماهوار [illegible]

چشم زجای [illegible] / وا از دوش [illegible]

کف از کباب [illegible] / خود زمانه [illegible]

تا هیچ جنگ و کنارم [illegible] / بود دم جو زیر جنگ [illegible]

گفتم که عالم از غم تو گشت تیره گفت
لیکن ز شادی تو کنون گشت چون نگار

بشنو ماجرای فراق از زبان زار
آغاز کرد قصه آن کوی آشکار

سکه و نکهت که اخوچه گرش
چو زلف طره‌اش بار شعار

نشت عدد از آنکه هم بار عکسش
دادند دیده بار دگر مژده زین دیار

القصه از سخن سنجی شد چو یک زبان
گفتیم از این حدیث و کردیم اعتبار

افتاد در معانی و نظم شاعری
از روزنهای گفت و الفاظ مستعار

گفتا اگرچه هست دخترانم سؤال کن
زهری از این لطافت نهان و آشکار

گفتم که چیست آنکه پس از وجود او
گر زیر دور چرخ مصیبات بی‌شمار

در بزم رنگ برده ز اقداح در خوشاب
در جام شرم خورده از او ابر در بهار

اصل وجود اوست که از نیخ فرع او
وارد به جان نظام که از شعشعه چهار

گفتا که در ثبات اساس شرع هست
آن از جهان گزیده و دستور شهریار

مودود احمد عصمی که فخر اوست
وارد ز نام کسی دولت اختیار

گفتم که چیست آن که در جهان که در صبا
بوده میان دایه و مادرش چو جار

رو سوی چشمه‌سار کن و در دوران وصل دوان
زان کلک [illegible] فرو ریزد [illegible] مجاز

که در مزاج حرف نفس ناطقه
که در کنار نطق کند در بهار

گفتا که کلک است سر شعر [illegible]
آن لطف به روی سیات بر روزگار

مودود احمد عصمی کز آن کلک اوست
بنیاد دین و قاعده دولت استوار

گفتم قصیده‌ای که انشا کنم
در مدح آن خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت چرا ز قیام تو آه مرده گفت
گم گوی قصه جستن و داد قلم بیار

برخواستم دوات قلم را ز پیش
آن یار یا کرد ز فرشتی سخن گزار

بر دوات کلک و دفتر و [illegible]
بر تو آن قصیده مطبوع آبدار

کای زور کار دولت تو دور روزگار
وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار

ای کثرت تو سنگی از در دیده دی
وی همت تو حاصل مال [illegible]

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب‌وار

افلاک را ز عز و جلال تو اهتزاز
ایام را ز جاه و جلال تو افتخار

از آب لطف همت تو برکشد دهان
در سنگ جذب همت تو بر کند کنار

مانند حزم تو نکشیده در وجود
عالم نیافت عاقبت عام اختیار

[illegible] که ذکاوت سحابی که عطا
بحری که کفایت و کوهی که وقار

هم عقل پیش نطق تو [illegible] روان
هم نطق پیش کلک تو [illegible] کم عیار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون ننهد هرگز از جنار

تا در نهان رزق خلایق نهند کف
زرکیسه عده را به نصیحت بود ذوق

حکم تو سپیده دوده خاک را سپر
منع تو همچو خاک [illegible] قرار

نه چرخ را به سرعت امر تو ره نورد
نه وهم را به ساعت قدر تو رهگذار

از خاک زور بازوی امر تو [illegible]
وز آب فعل هر که عزت کند غبار

آنجا که تک سادهٔ عزم تو   ملکی تو آن کرد سپهری بیک توار
مهر تو دوستانرا در دل شکفته گل   کین تو دشمنانرا در جان شکسته خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست   بیرون کشند قضای بدار پوستش چو مار
هم خور احتیاط تو ادهر در جوال   هم اوج بارگاه تو با چرخ در جوار
حدس تو از ابد بحکم تو از قدیم   از تربیت عالم خاک افزه کار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است   کردی بر آفرینش ذات تو افتخار
تا نیست اختران را آرامش از سپهر   تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا امیر امر تو چون چرخ مستنیر   بادا مدار عمر تو چون دور مستدام
هم پشته بادت شکوه تو کوهسار   هم چرخ را ز لعل سمند تو گوشوار
تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست   تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار   هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از دو جانب صحرا برنگی   با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می   در جان هوای صحبت و در دل طرب گزین
آبی چنانکه دانه ریز از سایه زیر   درگاه که بود نه سیمک نه راه خوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بکار   نه از زمین نشسته را نشکفتی غبار
در خشک و در تر مانده همه از عجیب کار   من گاه از دو باده و گاهی ز بوی یار

که طوطیش

که طوطیش که زکاتش فدا کن   کو مده ازان که عطاش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده   چشمی بسوی آسمان و گوشی بسوی یار
تا طعنه که بیند هرم باز ظهر کی   تا بنده که بنگردم باز بر شمار
ناگه دو که دیدم از بر بی دریغ   گفتم کرا خواست مرا گفت از ره دار
نوکر کرده است نظاره گاه عید   عید تو در ما شده با انتظار
عیدی چنین که عیدی چون سکهاش   چه سکهاش که بحر وار پا نگار
گفتم کلید حجره بده تو رش   ای مرده ریک رزو باشکیبار
القصه بارکشیم درد یگانه بار   ده بارگو و نار نیست لاش اموار
بر عادت کرنه چو نرد مک آوردهشتم   اغوش بارگه کوس کوس این کن
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده ام   گفت ای ندامت که چه گویم هزار
امروز روز عید و تو در شهر بی نوا   فردا ترا چه گوید دستور شهریار
در خدمتی اساس نهادی تو باطلف   گر دو که به سه رفتی تو با کبار
گفتم چگونه که درین حق بدست تست   ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن زهی که درین شبهه بسر   شب قدر اب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید بکرده ام   کمتر بود ز تهنیتی بجنک سه چار
گفتا گرت ز گفته چو قطعه دهیم   مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این بخت خداوندی تو هست   وی انوری بسنده و چون انوری هزار

گفتش کرم [illegible] بخوان — تا چیست وزن و قافیه چون تو نگار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید — و آنگاه چه روایت چون شه سوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار — وی پیش از آفرینش تو کم ز روزگار

ای صاحب ملک دل و صدر [illegible] — دانسته بحر دست تو [illegible] یسار

امر تو همچو سیل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض — وز رفعت تو یافته ایام پود و تار

از نیر کلک تو همه آفاق در سکون — با سد حزم تو همه آفاق در حصار

گنجد بشبانه حزم تو [illegible] — گرگ ستم ز بیم بره خایف نه از

پهلوی ملک بستر عدل [illegible] — کاقبال [illegible] خالب نگار

جا ماند [illegible] پاس تو گر نه خواب اگر — برگرفته [illegible] را بوس گوک کو کنار

از خواب [illegible] جود تو در وجود — کس نیست جز که بخشد [illegible]

عدل تو سایه است که خورشید از عجز — [illegible] چه کردن اوست در [illegible]

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایه عدلت به زینهار

رای تو بر محیط فلک شعله گستر — [illegible] و هنوز سر نکشید [illegible]

حلم تو بر بسیط زمین سایه گستر — طبع امروز و هنوز [illegible] وقار

قهر تو گر طلایه [illegible] بود — در [illegible] حلق صدف دانه انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار

[illegible] که او حقیقت این سخن رود — تقلید [illegible] محض از روی اختصار

گویند ابر [illegible] بر آورد — و آنکه به [illegible] بر جان نثار

این خود فسانه ایست [illegible] — گر [illegible] کف تو عرق می‌کند بخار

[illegible] ابر دی دست تو [illegible] — از دست چرخ بود [illegible]

ای [illegible] آسمان [illegible] — ای هم [illegible]

از کعبه‌ای بنده [illegible] — کانجا [illegible] اینجا [illegible]

آورده ام [illegible] — ز بهر آنکه [illegible] اقتدار

لکن [illegible] قرینی روا بود — [illegible] نزد [illegible]

ای [illegible] — [illegible] حاصل امال [illegible]

[illegible] بحکم [illegible] آسمان — فایض [illegible] در همه [illegible] آفتاب

ور [illegible] دولت [illegible] — دست تهی [illegible]

تا [illegible] چرخ و سیر ثوابت — چون چرخ بر ستاره کند [illegible]

باد [illegible] قدر تو اجرام [illegible] — باد [illegible] چتر تو افلاک [illegible]

[illegible] دولت و [illegible] — وین بارگاه و رتبه [illegible]

بر گوشمال خصم تو [illegible] سپهر — در گوش او ز نعل [illegible]

بر جویبار عمر تو [illegible] — تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دی چو سنگ شیشه فلک [illegible] / ور سپر او چه شب کرد جهان گرد حصار

روی بخود سوخته بسلسله که کشید / قوسی از زر طلا بر کره از زنگار

جرم او قابل و مقبولش اهل [illegible] / تیر او قابل و مقبولش از آنجو آثار

گاهی از دوری خورشید همی شد [illegible] / که از زدگی او بار همی گشت [illegible]

بر از او بود سکر وج و بری [illegible] / سعی از زورق زوج همی کرد نگار

سفر از زمینش ارچه [illegible] / هر علم اندر حمش هرچه فلک [illegible]

بود در سحه او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه نظمی اشعار

سخنش [illegible] سرد چون [illegible] / خوردش غالب چون چشم [illegible]

گروه در دلو بر سطل و ربیاب [illegible] / گروه در حوت بر او کید [illegible] دیوار

باز بر طارم دیگر صنم سیم اندام / یکی بر لطف نعمه بر کف جام عقار

زلف انجم [illegible] خسته / [illegible] اشارت رخ [illegible] همکف [illegible]

سخنش [illegible] / [illegible]

حضر [illegible] بر از طارم [illegible] / سقف [illegible] بود [illegible] دیوار

[illegible] خرد عاقل و هشیار [illegible] / [illegible] خاک [illegible]

که تهی گه [illegible] دامن [illegible] / گاه بر کرسی [illegible] خاک [illegible]

باز میدان دگر بود [illegible] دلی / که از [illegible] شیر فلک [illegible]

خنجرش [illegible] / تا وکش نامه [illegible] نگار

تکیه بسته همی داشت [illegible] / با سبب حرزه همی کرد [illegible]

خواجه او را [illegible] همه زر بر شرف / بر دو کرسی کف عیسی دم یوسف رخسار

سایه عدل بر افکنده و نور جهان / رایت رایش برج شرفش [illegible] چهار

عالم غیب همی دید و بود دوش [illegible] / امی وحی همی کرد و بود دوش گفتار

بر او صومعه بود [illegible] / حرمت [illegible] برون شده از حد شمار

در همه شغلی چون [illegible] / در همه کاری چون علم [illegible] بسیار

گاه سیر [illegible] / گاه [illegible] بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم / بود چندانکه بر آن خیره بشد نظار

[illegible] بسیاری انجم [illegible] / ور که خواهد [illegible] بسیاری [illegible]

[illegible] / دل او بحر محیط [illegible]

آنکه [illegible] فلک [illegible] / وانکه [illegible] جهان [illegible]

چرخ را [illegible] / کوه را [illegible]

کشف [illegible] / هر دو [illegible]

مانند [illegible] / بود [illegible]

[illegible] / باز را [illegible]

زانکه مانند [illegible] / زانکه مانند [illegible]

تا زبان [illegible] / عقل در کام کشیده [illegible]

با

قلمش آنچه بر ورزه نیاید طغیان … خرمش آنکه بروغ باشد دولتیار
بست کیف اشغال جهان از سر آن … بست کیف احکام فلک را معیار
شادمان باشد بی مهر با استحقاق … چشم بر دور زهی خواجه با استظهار
در کمت عقد ثواب و بر در جان … مجلت برج آمال و ده و ادوار
رخش مدح تو نوازنده روضع در آب … خرج جود تو رسنده لصغار و کبار
کی از رتبت لطف تو عرض اجوهر … کی از رتبت قهر تو نشان از انبار
باد در موقف حکم تو بود وقف نفاذ … خاک دریای حلم تو بود کاه وقار
تابش روی تو بر دن کند از ماه محاق … کوشش صول تو بر دن برد از شیر نحار
خواب امن تو جهان عام شد اکنون که نماند … در جهان جز خرد و بخت تو اکنون بیدار
تا بر آورد فلک سر ز گریبان وجود … جز که در دامن قدر تو نکرده است قرار
خواستم گفت که خورشید بروت ماند … گفت خورشید که با او سخن بی کم آر
همت بانگ بر و زد که ادب دار نگاه … کان سخن را زلب آر و تو برار آید بار
هر کجا آتش خشم تو کران کرد آب … بر سر کوس افلاک توان کوفت بار
هر کجا منع تو گشت در جوی روا … بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک نزد کف دست تو بوده است ز ارکان … جز خیانی در کف دست تو کرده است قرار
در در باط همه اجرام فلک عین فسد … گر فلک آیت حکم تو کوبد که بار
در سر رکاب تو مگر که بحر اسم نکش … کالبخان است وگرنه زغلام بزار

عزا

عقل اگر از سر انصاف بگوید امروز … در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده به هر شغل فلک بر فرمان … وی روا دیده به هر بخشش جهان اندر بازار
نام می بشنود بیش ماه به هر شب اعلم … کشور کبار از تو معروف صغار
خاطری دارم نقاد و جهان کار مدار … کو بدم گرچه ازان علم که گویم که بسیار
در ادب گرچه بود ابله چو بخت که معنوی … در سخن هست چو عقلت که ادب گوار
مرد باید چو بیان ب مداحی تو … که از و گوهر ناسفته ستاند بکار
همه شب جواهر سفته از عالم … تا دگر روز کشد در کف پای تو نثار
شعر من این است و گر کس بر از این دارد گفت … گو بیا اشک از کان و زر گان دهار
حاشا که زمین مده بهمه گوهم از و … که چرا بار شود این سخنم با پر دار
اینهم اینک تو ستوده و زمه نکوی … که چوی شاخ خلیل میوه چه آرد بار
هر کس اند اند اشوان شکر … روز را بار خدایا تو توان کرد شمار
تا کسته نشود رشته امروز از دی … تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال مال ذکرت فعالی عمر … باد هر روز روز دگرت مزد فغار
دایم از روز دگر باد شرف افزون … ورنس و جان و جوان و جهان جهاندار
دامن عمر تو از گرد اجل دار عصمت … باد جاه تو از آسیب فلک دور ز عار
هر دم اسباب نوبت باد ز گردون کهن … سال تو رو به هیون جهان اسب هزار

چو ایزد بگردش چرخ [illegible] دور — نهان شد جرم خورشید منور
رهی عید از فلک رخسار بنمود — نه پیدا شد نام و نه اختر
چو تیغ ناخنی بر لوح سیما — چو داراب شاهی در بحر اخضر
درخشان زمین برش منور — در اجرام فلک داغش منور
دبیری بود از ری تیزرفتار — چو فکر سلطان از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم — بسی احکام مشکل کرده ازبر
هزاران پیکر جنی و انسی — ز نورش پیکر او دو پیکر
بی [illegible] دیگر خراسان — چو رخت روان حسن ز بالا دلبر
ز فوقش قدم در ناز و خوبی — اثرهایش بر اندر از دو بر دور
برستی ز رطلی با صوت بوردن — به کوس عزی چشم احمر
کمان آمد مرا کانجا کسی نیست — گر ز ایوان مجاور بست فر
بر ازوی صحن دیگر او جانی — چو لشکرگاه سلطان دو پیکر
خرد او حرم باد شاهیت — بشاهی برتر از خاقان و قیصر
ز عدل او همی بار دبر او نم — ز فیض او سمی آرد زمین زر
چنان کامل که دگر آب و زیر د — جهان عادل که [illegible] ز زر
دلکش [illegible] او [illegible] سخن — که [illegible] او [illegible] سخن
ز عوش اغاثت جار عنصر — برش [illegible] کوثر

خفی رفعت او دولت و دین — خفی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر برد کز یک هندوی بود — بزرگی مرتبه چون [illegible] عمر
گر دانش [illegible] برارام [illegible] — گر از [illegible] جنبش برابر
و فاق او صلاح ملک عالم — خلاف او در دکان جوهر
خیالات ثوابت در جهان — جمال اهل [illegible] بحر و بهر
گر اندر جبر مشکلی کرده [illegible] — هزاران در و مروارید و گوهر
نهان شب ز دو چون تیر — کناره کرده بر [illegible] منقر
مجره گشتی تیغ گهردار — نهاد دستی ز بگذار مهر [illegible] در
بشاخ ثور بر کلک ثریا — چو مروارید کوی بازپور
بنات النعش گو قطب گردان — کهی از جرم اوز [illegible] که [illegible]
چو گو مرکز اوی [illegible] او — قضای ایزد داور داور
وزیر ملک سلطان معظم — ظفر دین ز دوران [illegible]
جهان حمد محمود آنکه از [illegible] — جهان [illegible] ازمانی
بو خر عهد دوران [illegible] مقدم — مقدم عقل دوران [illegible]
بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج [illegible] ازو [illegible] — نه بحر طبع او را [illegible] عسر
خرد [illegible] عقل [illegible] — [illegible] باز [illegible] کبوتر

طبیعی چون کمان او بتابد | نباشد دیده احول چو اهور
بوهمش قدرت این ... گردهر | بگرداند به دو رنگ معذر
کفش بحر است و جوش جود و بخشش | خطش ناز است و بودش ...
بقدرش بوستان ... | کند نقش قضا سد سکندر
اگر نه نهی کوکستی ... | خداوند نهی او ...
ز افراط سخای او ... | جهان درویش و در ... اگر
سموم قهر ... اندر لجه بحر | نسیم لطفش اندر کوره بر
بر آرد ... ماهی آتش | بر آرد از غبار تیره عنبر
نه با ارام حلمش خاک ... | نه با تعجیل ... بر ابر
بجا و خفت اثقال مرکز | ... این کسل ... اگر
گر ... نهد خصم ... | ... چرخ ستمگر
لعاب ... جون آب ... | نجوم این نحو ... جرم اکبر
اگر نه کلک او شد ناف آهو | دگر نه طبع او شد ...
چرا بار دنطق او در دریا | چرا ساید ... این ...
درین جنبش اگر خرقو نفس | فلک را علمی ... دگر
نظام کار او باشد که او را | ای ... تا زد ...
ابا طبع تو ... موفق | دیا بخت تو ... المظفر

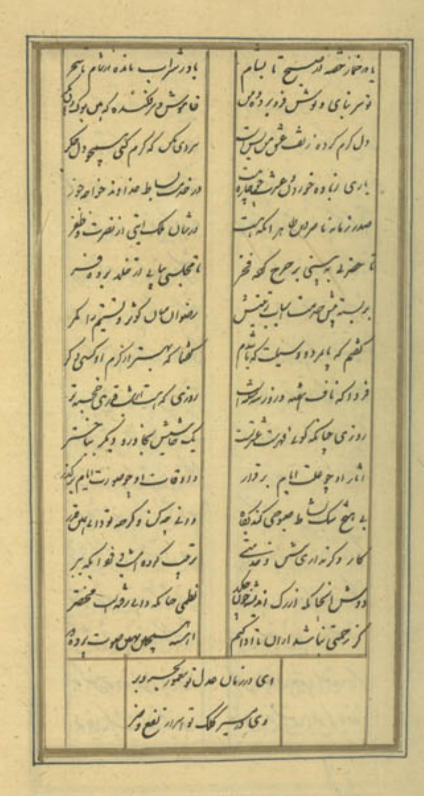
تو آن کس که گر کوشش برآری | بلطف از دود دوزخ آب کوثر
با نور دولت ... اندر نو | جهان از بند هر در چار مادر
تو عقلی بوده و زبده و ابداع | بر آید جان لابد دور خور
که جز تو تا اکنون بوده است | هیولی را بصورت ... بر
زمین ... و وقار تو مجوف | جهان ... کمال تو مختصر
خرد جز در دماغ تو ... | سخن جز در ثنای تو مزور
تو ... از عالمی گرچه درآوری | چو ... معنوی در لفظ ...
کند با لطف تو دوران ... | چنان چون با ... طبع ...
بود با تو هر ... | چنان چون با ... تعلیم ...
حوادث چون ... رسید | نیابد ... ... و ...
کرشتابر که ... نمایی | که ... اکنند خورشید انور
جهان ... طوفان ... | پناه و علم ... لشکر
اگر ... زمی ... | ... دوران ... چادر
دگر ... جهان ... | دور روز ... مظفر
چو دارم ... بود ... | ... چو ...
تو مخدوم ... را | حال چون ... المظفر
مرا درگاه تو ... | اگر کوران ... چه ...

لا ... المظفر

مگویم که تقصیری از رفته است ولی من که نوال کو باور
ولیکن اختیاری من نبوده است که مجبور فلک نبود مخیر
میش ها با دو سر و گردون گردان بسر کردانی بود ستم امروز
که کر نور آن بوی لاله کان ز بانم زند که کوی مقصر
بایرامی که دادم هنرور بود گستاخ تر در سینه چاکر
همیشه تا که دوری پیش از امروز همیشه تا بود دی جهد از آز
همه از زینت دی عشرت همه امروز زینت از روی باد خوشتر
هر چه ای بگرایید مها هر جهت کام روا دار دو سیه
همه روز بت خوزد در نظر وا منحی همه سالش ها جام و ساغر

سنانه بودم و افتاده چنبر دی درو ماتی کوش که دلم کوفت
چون مه کمال فرخ هوا طراوت کردار ره صباغ داغ تراخسر
بر جادها که باشد کشتم کریک این گفت اگر هنر از غم بنادست از کوز
جنبم جان زجای که جام بجز بوشت کاندم بپای بسودم از ذوق پاسر
دو بار کو دادت بوسید و در کشید ناکش چو خوش گل رنگ شکر بر
القصه از در او در دست وز سخن گفت و شنید ازانده یاد کاو خسرو
پس در ملامت ایم کس حجت حکمی زدات به گناه که کرده ...

یاد بهار



ای روزگار عادل و ایام تو بهار — وی آسمان ثابت و خورشید سایه در
در روزگار عدل تو با جبر حاجت — سجاده از تعرض کاه است بر عذر
عدل تو بود گرنه جهان را نماندی — با حکم رایش جور فلک هیچ [illegible]
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته — دریا سپرده گوهر و در خاک تیره زر
وز باقی خوان تو ترتیب کرده [illegible] — بر خوان دهر سر چه فلک را [illegible]
قدر تو گوهریست که حافظ فطرتش — بر دو جهت زاویه‌ها فلک اختر
گردون به زیر سایه کلک تو [illegible] — دریا بر لطافت طبعت [illegible] چشم
بر ملک پرده کلک تو دارد [illegible] — اندر آر و هر آنکه چه گرفته است پرده در
ای چرخ ز تمامت [illegible] انجام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
حرص ثنا ز جشن جهان [illegible] — گر در قوای تا به سپیدا کند اثر
این در زبان [illegible] بوس نهد کلام — وان در طاق دیده نرگس نهد نظر
از عین نقش خاتم [illegible] — با آنکه هیچ سستی نبرد [illegible]
کشف ار کنی تو [illegible] قبول مهر — چون موم نرم [illegible]
قهر تو آتشی است جان اختیار سوز — کابست او دخان که اندیشه در فکر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — سستی و سستیش [illegible] چون [illegible]
بر کشتی [illegible] تو موج جو آسمان — کس در جهان [illegible] نشنیده در [illegible]
طوفان کشف جان کارا [illegible] — فریاد از [illegible] آتش براید که [illegible]

گردون از [illegible]

گردون از آن چرخ رسد باد [illegible] تو — تا از چمن عارضی برنج قمر
در سایه تغزر تو ز جهان [illegible] — در طبع کو کنار مرکب کند سهر
چند فلک نظر تو لیکن [illegible] — هم بوی تو [illegible] احوال کن نظر
چون ز آب تیغ او [illegible] — گرد از ظرافت [illegible]
از نظام [illegible] شاه شهید [illegible] — وان شاخ و برگ را تو [illegible]
دست زوال نام از [illegible] — در پیچ آن درخت نخواهد [illegible]
زوال کو [illegible] — ارواح را [illegible] و اشباح را [illegible]
در خفیه [illegible] — ای ما در جهان [illegible] همه [illegible]
گفتا [illegible] — ای وزیر عالم عادل [illegible]
هم در نفاذ امر [illegible] — هم در نهاد خویش [illegible]
عقلا مجرد آمده [illegible] — روحی مقدس آمده در صورت بشر
با سر حکم او [illegible] چرخ [illegible] — با سنگ حلم او [illegible] کوه [illegible]
[illegible] بعهد تو [illegible] — کان [illegible]
وامروز چون [illegible] رسید [illegible] — کانچ از قضا [illegible]
گردون بگرد کوی زمانه [illegible] — با کید آن [illegible] قضا [illegible]
[illegible] — از بهر [illegible]
ورنه [illegible] — کو روزگار [illegible]

خود خاک در که تو حکایت همی کند	چو ماه کز سطح آب حکایت کند صور

کز روی سبق مرتبه در جمیع وجود	ذات تو اول آمد و پس دهر را اثر

من این همه ندانم و دانم که چون تو	دور زیر چرخ و کس نرسیده است زیر

در حسب چرخ اگر نشود دست اتحاد	در طول و عرض دامن آخر زمان …

تا زینت کشند سه فرزند کون را	ترکیب چار مادر و هفت پدر

از طوق طوع گردن این چار زرم دار	وز پای قدر گردن این هر دو زیر

تا آمدهات چهل شمار و نزد در شمار	دوران به شمار شادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار	تا چرخ را مدار بود گرد این مدار

جوینده رضای تو سلطان تاج بخش	ارزنده بقای تو سلطان تاجدار

بر من آمد خورشید سکوان شکر	بقد چو سرو و بلند و برخ چو ماه منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر …	هزار دل بر زلفش کشیده در زنجیر

کشیده طره او بر کمین جا بهادرست	کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

بر من نشست و با من آغاز داده بود	حکایه آورده … …

نه در هوا نقش رحمت رقیب …	نه در معاشقه گنج زر و رنج سفر

سخن از خرابی مستی بجایی که در	خبر نبود ز این عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه با لبش فراز ادم	مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت ای ثابت به معنی	ز غفلت تو … و ز عادت تو نفیر

مراد تو همی گردی و دستور وی	همی بدانسوی رو جانکه می …

به جای خواب اختیار رخت حسنی جم	به ره تو که ز در آمد شهنشه کوکب

امیر عادل مودود احمد عصمی	که عدل او است بر ملک …

بزرگ بار خدایی که کرد آش …	همه جهان ز کوشش پر عنبر …

بر آستانه قدرش قضا نمازگه است	که جنت … دانکهان …

هر آنچه خواسته در دهر کو خرکه هم	هر آنکه خسته ز اقبال …

هر بریت ملک … جهان …	که در خیت … اورود …

اما بد این جاه تو در سپهر …	و یا بدیده جود تو در وجود …

فکنده رای تو بر خاک …	نوشته کلک تو …

کند لطائف طبع تو بحر را …	دهد شمایل حلم تو کوه را …

ز رشک قدر تو … ساخت	ز بیم قهر تو روی اجل …

اگر چه دشمن جاهت همی …	همیشه … نه فیلد کرد و …

هزار بر قوت بر زبان قضا	که بر زبان سنان تو …

که بود با تو به نوبت در …	که روزگار … …

حدیث … …	سلیم … …

قیاس باشد … …	و لیل باشد … …

که کشتگان جفای زمانه را …	معاینه … …

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی | زهی بنان تو آیات جود را مفسر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطر است پریشان و فکر [illegible]

سخن چه باشد قدرت فزاید ورنه | بقدر قوت اقبالت بگویم تقصیر

هزار بار بهر چه پیش کف ترا | خرد که کل جهان را [illegible]

که آن روان بر آن [illegible] | که نقد آب [illegible]

برو که فکرت [illegible] دعوی | کسی که خاطر [illegible]

ولیکن [illegible] چنین بود [illegible] تو هم | همیشه [illegible] جگر [illegible]

که این [illegible] | کمان [illegible]

اگرچه [illegible] بضاعتی | به [illegible]

خلاف [illegible] که دارم [illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

برنج حال [illegible] | زبان حال [illegible]

همیشه تا نبود [illegible] قیاس [illegible] | بر [illegible]

بطبع [illegible] | بطبع [illegible] حکم [illegible] عالم [illegible]

ز رشک [illegible] | ز رشک روز [illegible]

ز [illegible] | ز [illegible] ناله [illegible] زیر

گرفته موی [illegible] | حسود جاه ترا [illegible]

ای کی

ای جنیبت با تو برج اندر صمیم ماه و مهر | پایه تست آنکه باید از بلندی در سپهر

ای وزارت را جمال و از [illegible] | ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر

صاحب صاحب نشانا خواجه سلطان نشان | راستی را می ندانم پادشاهی یا وزیر

حضرت تقدیر ست آری اگر [illegible] | مسند [illegible] اکنون فرعی سریر

رفق امید [illegible] خواهند کار [illegible] | جود حاجت [illegible] کار [illegible]

گهر با رنگ آمد اندر چشمه قدرت [illegible] | ارغوان رنگ آمد اندر باغ [illegible]

در زمین دولت چون طول [illegible] | دور ایام طویل و عمر [illegible]

داده هر یکی [illegible] | گردش گردون [illegible]

با دل و دست تو هم در عرض [illegible] | آب [illegible] و بحر [illegible]

طوف صاحب [illegible] کوی تو [illegible] | گشت روز [illegible]

آستان دیگری که قبله عالم شود | در جهان یا مرجا [illegible]

بس بود در معرض آرام و آشوب جهان | کار دوران [illegible]

گرچه قومی در نظام کار با صورت کشند | کاسمان [illegible]

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار | کار کی بخت جوان [illegible]

زیر مهر [illegible] حزم تو [illegible] | هر چه در فردا نهانست [illegible]

نام ایشان [illegible] رجهان [illegible] | کان نباید هر چه خواهی جز [illegible] نظیر

خصم اگر کوه گران است چو توام کو آب را … هر که شد دعوی چو اسپان شود شیر جرز
لیک از ناهید کردون تا پس با برسانیچو … هیچ تا بر عنکبوت اندر طلس پاشد چو زر
که بود ماه منشع همچو ماه آسمان … گرچه کوته دید کمان را از خلل شد در نظر
شرق صبح صدری نور شام آتش است … گر نه هر کو چون نزار هست صبح از آتش خو بر ظفر
نحی مجب تو نامد زر زان کس با … کو چو پس چند اکه چو ای بکش از خنیش ظفر
آفتاب آسمان بدیع و نه کوکب چشم … از سپاه دی که اندر شد شید تیغ او بر
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را … تا که باشد بت انس صورت او از جان نکو
احتیاج او که هر گز جز در کتاب مباد … در انصاف بیت انعام تو چون فصل و خبر
گر کمان شعات از زه بردن کرده است … از هوای تو بحمد الله دلم دارم چو بر
صدق او شد ساخته خدمت سلسله … چند رسیدکش بر ده چون قدری دارد
عرضه کن بر رای او گر هیچ عشق داری … بعد ازین گر کمینا از تحسیل بو بکر
ده زبان چون سوسن و ده دل گوهر ترش … خرم و کز دهی تا جرم در نور سیر
گر فطری در نوری نیستم آن او را کش … صبح از آن سهوم ز دون او در چو ای
تا که باشد ثاقب رای که ملکش را … لون ذات احسن الالوان و بوالمشتر
تابع رای تو باد آسمان و روز ام … صبح حکم تو باد آفتاب اندر سیر
طاعت راحت جهان هم و صبح … قدرت را نرم گردن همچو صغرا و کمر
پاسبان و زده دار حضرت کیوان ماه … مطرب و خنیاگر سرای مجلس ناهید و تیر

صفی دولت

صفی دولت و دین خواجه عارف منصور … که هست عالم فانی به ذات او مسطور
بملک دارای جهان است همچو ماه بنر … بقدر و جاه چو خسرو و بارگاه صدور
نجیب جلش خاک کشید با دو حول … بپیش حکمش باد و غول خاک مستور
بر جهان کمالش جهان نماید تنگ … بر کمال مواس نقیض نماید دور
بلطف کند کند نیش در دم کژدم … بقهر زهر کند نوش در دم زنبور
نقش اگر نه شهاب مجسم است چرا … کند بر شیاطین ملک را مقهور
صریر خامه او کشتگان حادثه را … چو نفخ صور بشارت همی دهد منشور
ایا موافق احکام تو زمان و زمین … و با متابع فرمان تو سنین و شهور
بجنس جنس هنر در زمین تو معروف … بنوع نوع شرف در زمین تو مشهور
بجود تو ستان داری ارچه ملکی است … که خلق را بر باشد از روزی معذور
تو آن کسی که کند پاس دولت گرو … ز چشم خانه بار اسباب محصور
بنزد رای بصیرت باده باشد برق … به پیش رای منیر تو مایه باشد نور
صفای طبع تو بفزود آب زلال … سپهر از تو برون بود کوی باد دبور
اگر نه طبع تو شد در نطق او دریا … وگرنه کلک تو شد غم گنج را رنجور
بجارت تو چرا شد چو لولوی منظوم … کتابت تو چرا شد چو لولوی منثور
فتنع گره تو از آنکه گردش اجل … خدای زنده کردش به نفخه صور

بزرگواری بنده و انواع بس | همه جهت عمرم این جهان بغور
برآید در خور احوال حادثت حمید | همی برآرکشادن خانه‌ام دستور
همیشه تا بخوشه بوقف کل جمیل | همیشه تا سراید بپیش بلطنبور
نصیب دشمنت از کل همیشه باد اغار | مذاق حاسدت از آن همیشه باد ادا
حباب عمر بداندیش بد سگالت باد | همیشه حال نقصان حاسدت خرب کار
زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب | زرنگ چهره خصمت چو چهره مجرور
سپید چشم حسود تو چون نی ارگ | سیاه روز عدوی تو چون شب دیجور
بکام حکم ترا کام دهر برده نماز | چو طوس طوع ترا گردن اختران مامور
بریخ حاسد و به خواست اسمان دایل | بکام دشمن وبه کوست اسمان بگذر

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشاه نشان باشد
پادشاه جهان که وهمش | چون قضا بر جهان روان باشد
آنکه با درنع تیغ زند | هر که زو نیایی امن جان باشد
واگه با مهر تا رش رود | هرچه زو جانش بحر و کان باشد
خدمش از باز چشم نو | امن پیرو ایمان باشد
فرش از سایه بر جهان فگند | زندگانه در آن جهان باشد

هر کجا خلعه شد بنام بیاش | لطف و دوست بر دوان باشد
هر کجا سکه شد بنام نگارش | بخل بنام و نشان باشد
ظلم را دایم از سیاست او | سب لرزه اندر استخوان باشد
ای قضا قدر ما که با عزت | کوه با تابت بتوان باشد
راقت پای که در خوش | فتح نصرت ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی | حال کو آن و غیب دان باشد
گویم اندر ای ورای غیب داو | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو راز ا کند پیدا | کز تقدیر و نهان باشد
رای قضا کند پنهان | که چو دندانه چنگال باشد
لطف ار مایه وجود بود | جسم را صورت روان باشد
باب ار بانگ بر زمانه زند | گرگ را سرت شبان باشد
بود خطا روزی مجوا | که زدست تو در ضمان باشد
زنده کار عالم نظام | گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و نه جای پیشی | همچو معنی که در بیان باشد
آذر زو کار خویش را | هرچه کو جنس جان باشد
روز هیجا که از درخش سنان | گرد را گوشت و خان باشد
درش از دهای اژدها | باد را اعتدال جان باشد

شیر گردون چو عکس شیر در آب
پیش شیر علم ستان باشد

هم عنان اجل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد

هر سبو کز اجل شکسته بود
بر لب چشمه سنان باشد

هر کس کز قضا گشاده شود
از پس قبضه کمان باشد

اشک بر درعهای سیمایی
تیر زره کهکشان باشد

چون بجنبد رکاب نصرت
ای قیامت که از زبان باشد

هر کرا شد نقاب که حملت
پای سنبش در کمان باشد

روح روح الامین در آن ساعت
نه بجانا که در زمان باشد

نبود هیچکس بجز نصرت
که دمی با تو همعنان باشد

هر سحابی که اندرو دو کس
تیغ را با کف قران باشد

صد قران و جشن طراز ادرار
فلک از رشته گران ما باشد

خسروا بنده را چو در سالت
که همی آرزوی آن باشد

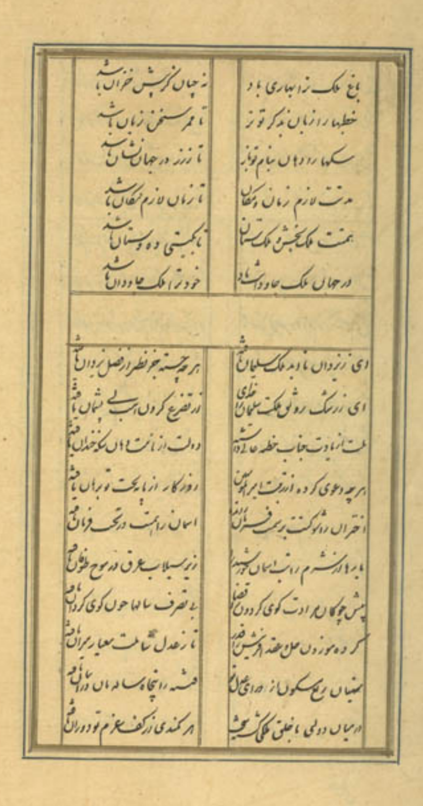
کز ندیمان مجلس از تو بود
وز مقیمان آستان باشد

بحق خوش بیش او که لبهایی
وانگهت روایگان ... باشد

هر چه تو گر ترا دری کیم
دست بوسید زبان باشد

تا نیوکسر بجو تخشد دولت
هم در این دولت جوان باشد

تا بود ای خزان و بهمن و دی
مدد کر باغ و بوستان باشد



باره ایجاد فرو شاید شتر چرخ را — در پناه چتر شاه دوران همچنین

حادثه در نزد دردی شد ز شطرنج — بر کمالات ره حریف ابن یمان همچنین

زلف وارش سر زش بریده جلاد اجل — برش هر کز حلاوتش غول الصبیان همچنین

از مصاف قابل گشتر حیران همه — ور نفاد دستانه تقدیر عنوان همچنین

هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس نظر — مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان همچنین

جرم خاک از بس وصل کرخون خصم ساخ — ابلق ایام را افغان و خیزان همچنین

سالها بر خوان رزم از نیزان تیغ تو — وحش و طیر و دام و دد را ساخته مهمان همچنین

زان اثرها کز سنان تو دار در روزگار — یک نشان از معجز موسی عمران همچنین

هر کجا طی کرده یک پا نعل سمت خاک گرم — لرزهای رایت از باد ظفر جان همچنین

آفتاب از ست ... چون مغرب آمده — چهره چون قوس قزح بر اسکله الان همچنین

ور گشادست روز دیگر چون نکو در چشم — دیده چون خورزمه بر خشم بکان همچنین

ور بکار چون خشمانت هوای بحر کم — بر بروج انجم بعد از باران همچنین

پس بد تنها ز خاک زر نکایت ... — کشتی را صورت ... همچنین

خسروا من بنده در ثنای این ... — گوش بگوش ... همچنین

قصد آن کردم که ذوالقرنین ... — عقل گفت ای ... همچنین

چون نکو ... ذوالقرنین ... — هر غلامی ... همچنین

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند ... — از قبول حضرتت اقبال جان همچنین

زاکلی

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان — کای رکیوان ... و زماه دارا

باد دولت آفتاب خسرو سیاره ... — ای مه ... قدر کیوان ...

هر چه پنهان قضا ... — هر چه ... قدر عزم تو ...

زهی ملک سنجر مسخر گرفته — زمانت جهان ... سنجر گرفته

فلک ... — چو ... کشور گرفته

بیک حمله صد صف ... دریده — بیک لحظه صد شهر و لشکر گرفته

عنان خروج تو گردون کشیده — رکاب جلال تو اختر گرفته

ز رای تو روی ستم رنج ... — ز رمح تو شاخ ستم بر گرفته

حمایت ز ... — دکان هر کجا بوده ... گرفته

خدنگت به ... کرده — که ... گرفته

ز تیغ تو ... در صف ... — ... گرفته

حدود ... راه ... — بگوی ... گرفته

عنان تو ... — گریبان ... گرفته

بعهد تو در داوری ... — ز درگاه عدل تو داور گرفته

غرض ... — ... جوهر گرفته

ز عدل جهانبان تو ... — ... کبوتر گرفته

همایونست عدل تو انصاف پایه … اقالیم آفاق در بر گرفته
تفاوت مدت ز عمر زمان را … ز خاک خطا بار بر برگرفته
مثال تو در نسبت ملک گیتی … چو شرحست خرگوش لاغر گرفته
به نام جهان بر علم زانکه جهت … عقوبت ز در برابر گرفته
زبس دیر مدت برآید که بینی … سپاه تو سد سکندر گرفته
ز آوازه جنبش جان نگارت … جهان لرزه باد صرصر گرفته
همه توده بر توده چون ابر بهمن … در و دشت کس کوه لشکر گرفته
زمین خطا روی دیگر نموده … هوای ختن رنگ دیگر گرفته
دل خسرو از تو شهاب خدنگ … درفش ختن چون سمندر گرفته
ز کاوکشندن رنج ارواح ساسانش … همه دشت و یوفت احمر گرفته
گروهی تماشیل ماه نخشته … گروهی قضا دیر آزر گرفته
زاسب گرانکار گران بخش گردان … هم اندر زمان رنگ مغفر گرفته
زنخجیر جیش تو با صف کردان … هوا جمله الله اکبر گرفته
ز فرط غنیمت محقرترین کس … رفیقی دو قارون محقر گرفته
قرار خرد بازیچا ربوده … رکاب جگر آب خنجر گرفته
زآمد شده نادینه برون شو … نفس چون گره نای خنجر گرفته
زبس بیم رام و نخجیر و آهو … همه راه در کوه و در بر گرفته

یکی داغ چون لاله بر دل نهاده … یکی دشت چون سبزه در بر گرفته
گروهی توان بر پدر کینه کرده … گروهی دوان دامن مادر گرفته
کنار اسیران ز باران مژگان … شمر وار خون معطر گرفته
تو بر پشت رخش و چو رستم خرامان … بکف ذوالفقار و چو حیدر گرفته
حصین حصاری که تو بش گزند … دران گرد فرو هین خیبر گرفته
شبستان فغفور از نفاس الیان … درفشیدن جمر و اخگر گرفته
کنون که امروز در پاره وارد … تو در حلوه فسرح اثر گرفته
چو خصمان ملک تو ملک ختن … زنمشیر و تیر تو کیفر گرفته
چو بربست خوارزم لشکر کشیده … همه راه ترکان صفدر گرفته
چو کوه بیابان جیحون رسیده … دراز او بهنای معبر گرفته
چو بر بست این شه نکوکار رخت … بیابان جمیل نکاور گرفته
برو آمده دل ز فغفور فارغ … زمین تبت چرخ اخضر گرفته
چو گشتاسب گاه جنبش نهاده … همه قلعه در زر و زیور گرفته
جهانگیری طالعی رفته در وی … رکابت ز تو لان قیصر گرفته
دران رسمهای کهن تازه کرده … رسوم مشاهیر اختر گرفته
نجف کانه بر آورده تخت … کله بر سرت حکم افسر گرفته
هم از خطبه ذکر تو بر مه رسیده … هم از سکه نام تو در زر گرفته

کجا صحن بزم تو چون روی جنت / ز دریای دست تو گوهر گرفته
که از دست فردوس جنت بعشرت / می خوشتر از آب کوثر گرفته
تو در ملک جاوید و جاوید ملکت / از آن پس که هم خشک و هم تر گرفته
بدست سپیده دم روز دولت / سر کیوی شام محشر گرفته
الا تا نباشد در این دور دوام / ره آسمان هر دو در گرفته
تو بادی که نیسان گیتی و گیتی / ز بارانت که آب و آذر گرفته
در ایامش عدل حاتم جهانی / حیات وجود اهل کشور گرفته
تو در مجلس انس و اطراف مجلس / بتانه چو سرو و صنوبر گرفته
بدستی ز زلف سکش ساقی / بدست دگر کعبه ساغر گرفته

خرم که هنگام صبوح دگر آمد / شب رفت و در شرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از طرب داری متن / دریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می از افق جام که نوز / چون لشکر خورشید باف اق در آمد
از می حشری به که در ابر مجلس / زد تیشه چو بر خواب خماری خبر آمد
آغاز بنید از پای خبری را / که ما در کشتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی انده گمگشته درام / کیر دیده که کشتی همه نیکو بر آمد
بر من شکش کوش و دنشیم / روان است که صد قوم از دو مکه گیر آمد

ادا کرد

بر بوک و کمر عشر گرامی چه بر آمد / خود همت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای سایهٔ تو سرو روی در آغاز روش دو / زان می که ز رزش ما ده کهوش بر آمد
ز دولت که گستر دستور شهنشاه / دستی ز بهجلی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا که وزرا اوست / آن شاخ که در باغ خلافت بر آمد
صدری که ز رخ نکته جهان فائز وی / بر گوشه خوان کرمش ما حضر آمد
جز بر در او قسمت نکند بخت / از بی حسکند چون در زر ری بر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت بکند کم / زان که فلک بوی کرمش اثر آمد
از نعمت او نخ نقا حکلب افتاد / با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او سلک جهان کشیده / در رشته او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهان که ز عدل تو جهان / در وصف نماند که چه سخی بر آمد
عدل تو هما است که چون سایه گسترد / خاصیت خورشید در او در خطر آمد
نام تو بسی ز رتبت نام عمر / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا شد بازوی دست / زین روی و فیض کران رسته آمد
کان در نظر رای تو نماند زحمتی / آن حجت که او در ی ز نظر آمد
با دست تو راکس برادی نرهد دست / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان تو یارب که جهان و آباد / چون کسب بس لطف و حشم بر آمد
بر تو قدم است جهان گر نه عدو تر / زد همه در گوگه حواب د خور آمد

عزم تو چه عزمی است که از بس که قرار
در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم که ز نه پرده بچلیپا کلهی کرد
ترک کله قدر ترا اختر آمد

گردون که به انجم همه تن پرده‌کش است
آمد شد باشید ترا با پر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه جواز داشت
عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

صاحب که به تیر قلمش مع سکون داشت
خاتم که ز دست کرمش کان گهر آمد

اوصاف تو در نعت او از اوصاف
وصف نفس عیسی و آواز خر آمد

در کیش تو امید سعادت ننهاد خر
کوته که نشانی ز نعیم و سقر آمد

در امر تو امکان تغیر ننهند
کوته که نشانی ز قضا و قدر آمد

دشمن که کس او از بیم تو درست
غازی ز به جمله هر هر کم آمد

از آتش یاس تو که گردد دوزخ
گر ساده دلش از روی گوهر آمد

پس تو شهابست که در کام شیاطین
با جوهر آتش چو شرار اسکندر آمد

خصم تو چو پروانه بود صاعقه را
کانرا ز فلک‌ها و دو زخم شرر آمد

تو ساکن و خصمان تو جنبان چه جهن
زیرا که سکون حلقه کل سیر آمد

شعاع که ز نارک ترکشی جای که داشت
هر کز طرف دامنش از نظر آمد

وز هر زه روی سر چو هر جای فرو کرد
بگمال زغن باده و گمان زر آمد

ای ملک ستانا که ز درگاه تو هر جا
هر سر که در عرصه ملکی سپر آمد

می‌بنده که کرسش بر ذوق در
گردون که به احوال من در آمد

دامن داده

در مدت ده سال که این گوشه نشینم
در قبه اسلام مرا مستقر آمد

هر روز نواها که در آمد ز در من
از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون چه کرم داد که زو هیچ دلی
آن نور دل بود از آن با خطر آمد

نطقی که در احوال من آمد همه وصفی
از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در و هوش هوای تو بلی داشت
پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو شغلی بهم بود وش
هر گر که نه بر غره سبع و بصر آمد

از تو نگرد که تو در قالب عالم
جانی و یقین است که جان ما کر آمد

تا در شل ارند که از راه سکر عنبر
جان هرکس با دم زاده و جهان بگر آمد

یکدم ز جهان جان تو خوش باد و مباد
گر یک نظرت زیک نفس صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد که را
زان کز تو ترا نه بکامی کر آمد

خراب گوهر بکار زحل گوهر جود
نماند در صدف کرمات گوهر جود

تحفه فشنه و با جنب خفته شجره
نماند جنت قدرتی ما در جسر جود

فلک مهر نشد کعبه‌ش مطبع خود
جهان بکام نشد کنفش سمو خود

در دیده‌گش بر وجهی ما کسی و الطف
بریده گشت شیشه‌ای زجود

نمید بو شام نسیم سنبل معدل
سنید هر ماغم بکار عنبر جود

بصدق نیت هر چه عمر بخش نام جا
بطبع نیت و درین عهد ملک فخر جود

و با کشته بهم علم و فضل و حرف زال
ارکگشت به هوش و نهد دیگر جود

برف ما دمجت کشت خاک وفا ببست آب فتوت مرد از جود
جنانک کشت حقاب ابل رکر سنگی نگر نماند سرح رنگ کبوتر جود
چو از فروغ بیاید برای سال گر چه شرف دارد کر جود
وجود جود عدم گشت و نسخ گشت که در جهان کرم کس نزند منظر جود
کنون که صبح حیات فزری نجلی بید درون پرده نشود چناب غار جود
سمل عدل بتابد بطرف قطر رشید سپهر ملک گردد گرد محور جود
درین هوس که خور هندوه ماه من برسید فلکیان عزه بر کشیده خنجر جود
لبش نوش بیاکید و لطف صالح لطف رخش رنگ نگارید و مسنع داور جود
بجشم گشت که جندی برسم داد بال نکوی مرخیت جود در برابر جود
امید جود دهر در جهان لکو که گشت فلک مطالع فرخنده در جهان جود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان شجاع دولت و سالار ملک صفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عزالدین که [illegible] عدل [illegible] جود
جهانگشای و سپهی که همت او [illegible] انجام روح پرور جود
طری [illegible] لکاش ملک قوی [illegible] کلک او [illegible] جود
بنظم [illegible] حاصل است [illegible] بو هم [illegible] منظم جود
نهفته در دل [illegible] که کرم [illegible] در کف کافیش طبع گوهر جود
پس دولت [illegible] چرخ خادم بعون همت او [illegible] جود

زهی بحزم و فراست کمال رتبت و جاه خهی بعزم و سیاست جمال زیور جود
توئی بطلعت میمون مدام نایب ملک توئی برای همایون همیشه درخور جود
باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
زنکبت [illegible] تو تا نید یافت بازوی ملک بنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود
غلام ملک تو برسر نهاد تاج شرف عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود
بیافرید ز افتخار بر سر تخت ببرورید ترا روزگار در بر جود
صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجد مثال مدح تو در انتهای دفتر جود
زهول جود تو لاغر شدست فربه بخل زامن بزم تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموعه وجود کرم بدین صفات شدی در زمانه مظهر جود

فی المدح الصاحب صدر الدین محمد

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر بدان صفت که ز صبحش بپر ببرید سحر
شبی چنان بدراز که گفت هردم سپهر باز نزادی همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان فلک کبود بکردار نیلگون [illegible]
چو اخگر انگر هر اختر ز فلک رخشان وزان [illegible] جان من دو صد اخگر
ز خم [illegible] اندوه جان [illegible] جان بر جانان الم ز آتش دل خشک و [illegible] بر دل
گهی ز گریه من رفته شدی گردون گهی ز نوحه من بر جرخ شدی کشور

بطالع

[illegible]





اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا / به آب عفو تو حاجت بود عجب مشمر

تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی / بسوم قهر تو پیر بنش را بسوزد پر

چه غم خوری که اگر بد سگال تو مثل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همان کند بعد و خشم تو که بامه و چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر

همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و باد / ندیم بخت و قرین دولت و معین یاور

که قول و رای تو ثابت قوام عالم را / بهیبت از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

فی المدح الصاحب مجیر الدین ابو الحسن عراقی

زهی از کلک اندر چشم دولت کحل بیداری / بعونت گرده مه تها جهانداران جهانداری

بمهر دولت و دینی وا اندر دیده دولت / ز درای ثبت بینایی ز بخت تیز بیداری

جهان بهر و کینت ده به پاداش نعمت و محنت / بمهر عفو و خشم نقشبند عزت و خواری

با بیابانی افکندی سایه حشمت بر ان پایه / که نور آفتاب آنجا نگردد جز بدشواری

نز کیهان را روزی تصور کرد عقل کل / نهایت را در و برگشته دید از دور پنداری

اگر بر گوهری سایه افکند ز پاس تو / نبیند تا قیامت هیچ پستی ثبت هشیاری

و گر داند که تشریف قبول از حضرت بابت / بپا ماند بپا برادر بس دفن خصم تو بیزاری

تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو / نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم / کسی کاندر بیان آن دهد طبع مرا یاری

ز لطف آن کرده بر جان غمناکم که در تشنها / کند با کشتهای تشنه باران نهای آذاری

تشریف

تشریف زیارت رتبتی دادی مرا اکنون / جو اقبال تو در عالم ببینکم زجباری

مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چو بکنم لشکم همی کوشم بر هواری

ز الطفی تو داغی بود اگر کس روا دارد / که دخت کبریا هرگز بجو نان کلبه آری

نزولت را بنشر دمن شمل دانی چه می آدم / نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری

همی بیکن که جاویدان عدو باد از تو فیحت / که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری

به عادت داری اندر جلاد بان سینه بدوه / یکی را دی دگر چه را است بس چو کم ازاری

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گران سنگی / الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری

دو این باد فرمان را چو آب در گیتی / که چون آتش برتر بودن از گیتی سزاواری

بمان چندان که گیتی عمر در عهد تو بگذارد / که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

موافق مضطرب از تختی ای از طناب که / مخالف پنج رو از نیستی از نگون ساری

ایضا فیه

زهی دست وزارت از تو مستور / جهان گزپای بی تو بی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده / در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب قدرت تو فراشت / ز عونت رایت الا که منصور

قدر در پیکر ایام نگذاشت / ز عونت فتنه الا که مستور

تو از علم اولی در فضل آخر / چه جای صاحبت و صدر دستور

تو بیش از عالمی گرچه در وی / چو در مغز معنوی در کسوت زور



خجسته مردم چشم وجودی / نیابد زهی چشم بد ان دور
سموم قهرت از فرط حرارت / مزاج مرگ را گردست محرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد / نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر / قضاء حشر و نشر خلق مقدور
بسعی کلک تو گر خاست هست / صریرش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکردست / بعمر خود چرا این یک بسعی مشکور
گر بر گردون نخست پایه افکند / از و بس خدمتی نادیده مسرور
نهایت این که تا صبح ابد شد / همو معروف و هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانست / که فرش مرگ را گردست مقهور
حسودت را ز بهر طعمه یک چند / اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن / برو کرد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل / چه فغفوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو / دو روز از خدمتت محروم و مهجور
اگر من بنده را حرمان همیداشت / بحیث بیکی چون در منثور
تو دانی گر فزود دور گردون / مجبر غیبت کس الا که مجبور
یک بدبختی عاجب ندانم / که در اخلاص دارم حظ موفور
چو مرجع بار خدا و رحمت تست / بهر عذرم که خواهی دار معذور

کرم غفران تو در پایه گیرد / تو دان کاری بود نور علی نور
و گر با من بکرد من کجی کار / بطبعت بنده ام و ز جانت مأمور
بیا تا گر نشینم راست گویم / که گر گیتی ماتم آرد را بسی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو / دلی غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کارگیران گفت میدان / که بحر آباد و دور است از نشابور
جوانمرد موکب عالی ز رستی / مرو راست بر ترکان خون خور
یکی در کف تیغ پر بال و نازان / یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم ز رفتست / وز آنجا دو خرخان چند مذکور
مرا از فتح ایشان عزم شد فتح / چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است کاین / که اندر لوح محفوظ است مسطور
مبادا کاین از تأثیر دوران / بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قدر تو فاخر / زمان از مدت عمر تو معمور
ز ملک سلیمان ور نه بیمی / عدوت اندر سراب دیو مردود

فی المدح ناصر الدین طاهر بن ابو المظفر

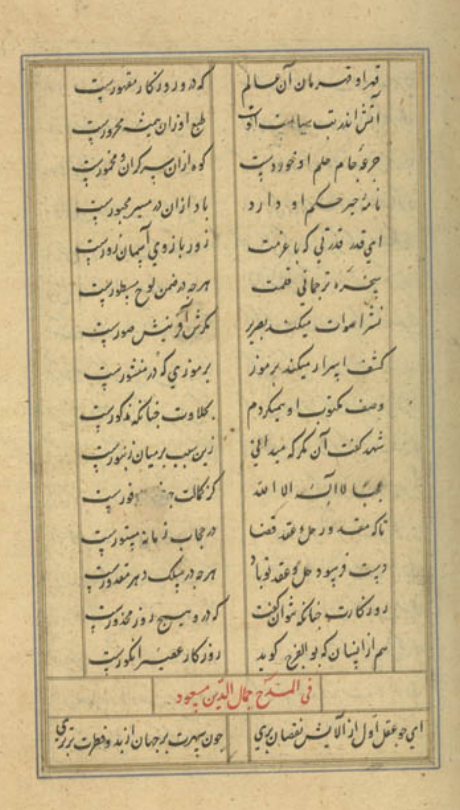
می بیاور که جشن دستور است / جشن عالی سرای معمور است
قبه گر نوای مطرب او / کوه را در سرا ضد اسور است
قبه گر فروغ دیوارش / آسمان پر تموج نور است

صورتش را قضای شهوت نیست | کو گنجش را امزاج کافور نیست
تری و خشکی هوادشن را | آب چون آفتاب مزدور نیست
آفتاب بروج بیعقش را | تابش آفتاب با جور نیست
ماه ز آسیب بیعقش ادبس اذین | نکند در سپهر معذور نیست
گرد گرد ظلّ او سال | خایف از خسوف و زکوز نیست
چشم بد دور باد از در لطف | چشمه عرصه نشابور نیست
بی خطا گفتم این دعا زیرا روی | زانکه خود چشم بد از دور نیست
دیت آفت بد وجا کونز رسد | تا دو بیم دیت دستور نیست
ناصرالدین حق که رایت دین | تاکه در فوج او بیت منصور نیست
طاهر بن مظفر آنکه ظفر | برمراد هوایش مقصور نیست
آنکه ملک بهشت ذات و روز | از سواد و بیاض منشور نیست
علم او را الجبل وجود بی | رای او را التجلی طور نیست
جرعه جنز خلافتش را | جو اجل صد هزار مخمور نیست
جبر فرمانش را گر نافذ باد | چون قضا صد هزار مجبور نیست
جود او که خدای آن کشور | کز او احتیاج مهجور نیست
عدل او را مگر که آمر عدل | کو تعقب بپایه مشهور نیست
امر او مالک الرقابی نیست | بعد از وهر کوهست مامور نیست

نزاهتش را

بگذارد

قهراو





پسندیت آنکه زو عالی نسب گیرد بها ‌‌‌‌ پایه بیت آنکه زو ثابت قدم شد مهتری
سایه خورشید نتواند نمودش تمام ‌‌‌‌ گر ز جای خویشش در عالم بساطی گستری
ماه تو باشی مشتری را صدر و مسند کی رسد ‌‌‌‌ گرد وات ار نشود خورشید پیش مشتری
تو در آن مجمع بدین سقف رسید پستی گره ‌‌‌‌ ماه با پیکی برون شد زهره با خنیاگری
باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود ‌‌‌‌ کاروانی کی رسد هرگز که گردش گری
فرق باشد خامه اندر جلوه گاه اعتبار ‌‌‌‌ آخر از نقش الهی تا بنقش آزری
آصف زان ملک را ضبط آنچنان کردی برای ‌‌‌‌ کم کجا کردی سلیمان جنبه گاه انگشتری
آن شنیدستی که روزی کلک از روی غنا ‌‌‌‌ آنکه بی سکین او ناید ز افسر افسری
گفت نیلوفر چو کلک از آب سر بیرون کشد ‌‌‌‌ گفت ما او پیش کلک اندر سرش افسونگری
آفتاب از بیم آن کین جوز را بست بدو ‌‌‌‌ همچو کلک اندر شد بر گنبد نیلوفری
گر نعاد و دیو بندت پاس آهن بشکند ‌‌‌‌ درع داودی کنند در ستها زان پس زرگری
ای بجای در خداوندی که زان سو جای تست ‌‌‌‌ بینوائی چون همی از آفرینش گم شدی
بر بساط بارگاهت جای بحث آفتاب ‌‌‌‌ چرخ گفتش خویشتن را چند بو جایی بری
باد را هر دم بساطت کو بدای بیهوده رو ‌‌‌‌ عرش داری زیر پایهان تا نخلعت بستری
در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود ‌‌‌‌ سمت وزن قافیه بر و فراهش بحری
این قصور پایه با از فلک پیرایه دان ‌‌‌‌ گر نخاشی بشکند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب ‌‌‌‌ همچنین خاقانش را گوید ای شکری

گر خلافی رفتش اندر وعده و قسمی که کند ‌‌‌‌ شعر از عجیبان حو دو دانم زخدمت نیستری
ور ز روی شدکی ترتیب نظمی میکند ‌‌‌‌ تا از روز بیجان گر نبد کان یاد آوری
عقل فتوی سید پر کین یک مجاور جاش است ‌‌‌‌ ور نه جبان گفت خود در معرض پیغمبری
را بشنی بر طوطیان خط اسلام را ‌‌‌‌ با وجود فحاشی دانی چه باشد کافری
بیت مطلوبش تو واجب زانکه در هر نوبتی ‌‌‌‌ بی تف ضا خود خداوندا از آن غم بیخوری
اندرین نوبت خود تهدید میکردش که تا ن ‌‌‌‌ جای می بین حاصلت ز نعت و نا قد جوهری
عشق گفت ای انوری دانی چه مینویس این سخن ‌‌‌‌ شاعری سودا میز روپا وی کن ساحری
لیکن ار انصاف خواهی هیچ حاجت نیست ‌‌‌‌ تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
چون بگفتی صاحب عادل علاء الدین عمر ‌‌‌‌ مدح کلی گفت شد دیگر چه معنی پروری
سایه او بس ترا بر سر که اندر ضمن او ‌‌‌‌ نور بخش اختران بنهاد چون یک اختری
چاکر او باشش آنا کر سلم کرد دست ‌‌‌‌ بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد ‌‌‌‌ چار ارکان را بهم که صنع را کابی داوری
بسته باد ابوجهان ارکان بسیار دوام ‌‌‌‌ دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایه گردون بسلم دور گردون زیر دست ‌‌‌‌ سایه یزدان مربی حفظ یزدان رهبری
از جهان برخور بدان مشکر که در خورد تو نیست ‌‌‌‌ بیت او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

ایضاً فی مدحه

ای ملک بهمن دکن ترا کلک وزیرست ‌‌‌‌ کلکی که قدرت سیاره میسرست

کلکیست که در نظم جهان خامهٔ ممالک — تا عدل و ستم هست بشر هست و بدر هست
کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد — وین سهلترین معجز آن کلک و صریرست
منسوخ لعابش چه نبیست که زو ملک — یکسر همه بر صورت فرزند و سریرست
اقوال خرد بشنود و راز به پیوند — زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست
در رجم شیاطین ممالک چو شهابست — کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیرست
انگشت خدایان هست و شاخ بقم شد — هر چند رخ زرد تر از برگ زریرست
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند — شاهینست که بازش همه مضمون ضمیرست
چون موج سیم موج کشد کشتی نوحست — چون گرد بلا نشو شود ابر مطیرست
ابریست کزو کشت امل تازه و سبزست — تیریست کزو کار جهان راست چو تیرست
نی نی چو نخی در نگری شاخ نباتست — بس بی‌رو چو اطفال بشورش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جایش سر انگشت گهربار وزیرست
دستور خداوند و ابایان که خدایان — در منصب بکردار ابا دیش خبیرست
آن صدر و جلال وزرا کز وزرا ایست — چون نامک ز انجم مثلا بدر منیرست
هم طاعت او ورد و صنعت و نیاز — هم خدمت او طاعت صغیرست و کبیرست
با رکنش حامله ابر عقیم است — با جودش دایه بحر غدیرست
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیب است — جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان — علمش که عفو خطا عذر پذیرست

قهرش بدم خصم در دو معرکه چوبان — عزمش بگه قدر جهان گم شده گیرست
کو خواجه کمالی که همه لاف سخن زد — باری عمری گو بهنر صد چو مجیرست
ای بارخدایا که تو دانی تو جهان را — آن صبح برآید که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت زنید از آنکه — از پایهٔ او هرچه نه قدر تو حقیرست
در ملک کمال تو همه چیز بیابد — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب والای تو جنیبت کش گرد — خورشید از آن بر خم چرخ اسیرست
در حضرت عالیت بخدمت کمر بست — بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که ز فرمان تو بیداد و تعدیست — وانجا که ز انصاف تو فریاد و نفیرست
بر ملک فلک حکم کند دست دواتش — ملکی که دهد کلک همایونت وزیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که ناساخته چون سوسن و سیرست
از غمزه که فتنه بعون تو برون شد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
با وی مثل او مثل موزه و گل بود — و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از بیم فلک روی بگردان که حوادث — بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیرست
این طرز که چون دایره‌ها بر سر آب اند — وان نقش نبرد همه شان نقش حریرست
در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان — تا نام صریر قلم و نالهٔ زیرست
بیدار و جوان پیش تو هم دولت و هم بخت — تا بخت جوان شیفته بر عالم پیرست
تا مجلس و دیوان فلک را همه در فی — تا ناهید زن مطرب و تیر دبیرست



ایضاً فی المدح و فی وصف محل

روز هیجا گر چو خویش گرد جست پیاده را — تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری
از پس گرد سپه نوک سنان آب دار — همچنان باشد که اندر پرده شب اخگری
آسمان از برق شریان را گشاید پاره — چون شود روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کجا ابری بود بارنده پیکان ژاله وار — هر سنان برقی شود هر بارگیری صرصری
چون بجنباند عنان صرصر که پیکرت — بانگ شب خوش باد جان برخیزد از هر لشکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی — ای تو تنها هم سپاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بیکدم درکشد — وانگهی فربه نگردد این بمعجز لاغری
عقل با رمح تو [illegible] کاکنون که چوب — شاید ار ثعبان شود بی معجزی پیغمبری
خنجر تو سایه پیغمبریست از خاصیت — زان سپر آمد چو در اژدهم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است — بر سر خصم لعین چه مغفری چه معجری
بر زبان خنجرت روزی بطنازی برفت — کآسمان چون من نیارد نیز نصرت پروری
گفت نصرت پی مرا بازوی شه پرورد — خنجر هرزه ذو الفقاری را نباید حیدری
چیست این بنده را در مدت این هفت ماه — گر هنر گشتی اندر هفت کشور یاوری
نام از آنجه دریای حرمان دو بیت وار — فی المثل رنجه بردی کشان تا محشری
هستی از بس که بر آبسات سود می — چون دگرها بای جنس خویش اکنون بروری
لیکن از بس قهر این ناقص خباب روزگار — مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس با من جنس که دارد قصدها — آنچنان بیرحمی با مهربانی کافری

هم تو ایستی گرم شاگرد زیرک زین دانشی — تا نبودی جهان منش یاری بشکایت گستری
تا ببادا از تو جهان را هر بهاری بی دریغ — در کنار دایه گردون بنهد چون دلبری
سر بلند باد ملک اندر کنار و جیب دی — تا نیابد گردش ایام را بی داوری
خصم چون پرگار سرگردان و رای صائبت — ایستوای کارهای ملک را چون مسطری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب — وز سعود آسمان گردش مجاور مشتری

فی المدح الصاحب فخر الدین ابراهیم البسری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود بیت ای بری — کز قضا بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی — وان باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم آن در شرع دین از آفت طغیان مصون — رای این در حل و عقد از قدح هر قادح بری
داشت آنرا حلقه در گوش اندر بندگی — دارد این را دیده بر لب عالم اندر چاکری
حکمت آن کرده در بحر شریعت گوهری — همت این کرده بر چرخ بزرگی اختری
بوده بر درگاه حکم آنجهان فرمان پذیر — هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد در بهشتش بسپار — هر که شد در خدمت این داد بخشش سروری
طاعت آن واجبست از بهر امن و ایمنست — خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — وین محمد هست از صلب براهیم بسری
آنکه رایش را موافق گیتی جان سکن — وانکه حکمش را متابع گنبد نیلوفری
در سخا از دست او حرفیست جود حاتمی — در هنر از رای او نوعیست علم حیدری

وز رای او که هست ابر و بحر و چرخ و مهر   چون بدیت و طبع و قدر و رای او در تنگری
نور او آنجا اگر محبوس بودی بیگمان   راوی پنهان نیاز پستی شدن هرگز پری
خاکی الفاظ عزم او بیت عقل ذو فنون   راوی احکام عزم او بیت چرخ چنبری
دفتر تنگ و بد گردون گردان کلک او   کلک دید پستی که هم کلکی کند هم دفتری
سبع بگشاید ز شرح و بسط او خیر اسم   چون زبان نطق بگشاید به الفاظ دری
از ارادت اول و از فعل گویی آخر   گر بعکرت بر سر کوی کمالش بگذری
[illegible] از علم او گر در کل آدم بدی   در میان خلق نا موجود بودی داوری
[illegible] لطیف او بخند   شاعران عصر را از شاعری در پا چی
پایمالش در جهان جود او از اعتنا   گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ و زحل   وی ز لطفت مستفاد آثار شمس و مشتری
تو مهی ز ایشان که ایشان خود جهانی اند و بس   با تو در هر هنر گویی جهانی دیگری
در جهان آثار مردم زادگی باقیست و بس   شاید ار چو خویشتن گیری را بر مردم نشمری
چون تو بی از دور آدم باز نگسین بود آن   هم تو بی آن نامداری کار خود را بر سری
دیر [illegible] ازین شستی محال اندیشه خام الله که اد   نه ز بر زینت این جمع لی بخت دری
شعر من بگذار و یک بیت ثنایی کاردیند   کان سخن را چون سخن دانی تو باشی مشتری
همچنین با خویشتن داری همی زی مرد و ار   طبع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش   تا هم ایشان از تو و هم تو از ایشان بر خوری

ای بزرگی

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو بسی   روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار   شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ زر جعفری   تا کند باد صبا در باغ نقش آزری
جاودان بادی چو آب و آذر و چون خاک و باد   در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زان که با اینچنین لطف و وقار و طبع و رای   مهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

ایضاً فی مدحه

زهی ز بارگه ملک تو صغیر صفیر   زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر
زهی نشان تو توجیه رزق را قانون   زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر
نظل جاه تو در سایه سپهر نهان   بجنب جود تو در مایه وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید   ز نسج کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود   ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گر نفاذ نهی خصم بند و قلعه کشای   که و فار نهی عفو بخش و عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را جریان   دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای   هر آنچه جست ز اقبال یافت چو که نظر
باستانه قدرت قضا نیارد گفت   که جنبش باد که این بانشست گرد حصیر
سموم حادثه از حصمت اد بگرداند   زبان چرخ که در جنب قدر تست قصیر
با انتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر   بهانه جوی بلو رینه در دهانش شیر



٥٧

في مدح الصدر علاء الدين محمود

ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین — تا قیامت با دم آید برون دیت خبار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست — وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل — این سعادت مستعار و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدر تست — هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود گویم بس چراست — این نه آنرا پاسبان وان هفت آنرا پرده‌دار

فضل یزدان هست سال و مه بشارت رای تو — رای سلطان هست روز و شب بسیب را یسار

هر لباسی کز شرف پوشید شخص دولتت — رفعتش پود است پود و عصمتش پود است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف — ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو این را چو نافه آورد بیرون ز سنگ — چون عزیمت هست خشمت را برآرد زان دمار

هست مضمر گویی اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار

مادحت را گر معانی نیست و الفاظ اندکست — زاهل معنی لاجرم کس نیست ور اخوان اختیار

هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسید — مرد چون صورت پرست آمد بود معنی کدام

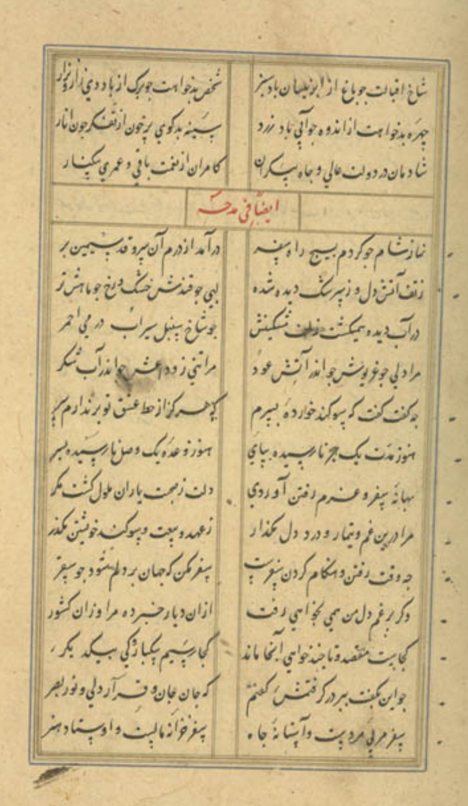
لیکن ار یکروز بر درگاه تو باشد بپای — پایگاهی باید از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی‌زبان گویا شود چون کلک تو — گر چو کلک تو کمر بندد به خدمت بنده‌وار

گر چه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست — گردد از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار

سفتهٔ او باشد امروز آنکه منکر بود دی — طاعت او دارد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخهای رز درم — تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار



شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زار و نزار

چهرهٔ بدخواهت از اندوه چو آبی باد زرد — سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران — کامران از نعمت باقی و عمری بیکنار

ایضاً فی مدحه

نماز شام چو کردم بسیچ راه سفر — درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده — لبی چو قند شکر خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی چو غیورش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز دو اشک چو اندر آب شکر

بگفت گفت که سوگند خورده‌ام بسرم — که بر سر که ز خط عشق تو برندارم سر

هنوز مدت یک چند نارسیده بپای — هنوز وعدهٔ یک وصل نارسیده بسر

بهانهٔ سفر و عزم رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار — ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر

چه وقت رفتن و هنگام کردن سفر است — سفر مکن که جهان بر دلم شود چو سقر

دگر برغم دل من همی بخواهی رفت — از آن دیار خبر ده مرا و زان کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند — کجا رسیم بیکبارگی بهم دیگر

چو این بگفت برو در گرفتمش گفتم — که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مربی مردیست و آشیانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر

دران مقام که از چشم خلق خوار شوی — بسنگ بنگر کز انجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجای بجای — نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاک ز فلک در نگاه باید کرد — کزین کجاست ز آرام وان کجا ز سفر
زدست فتنه این اختران بی معنی — ز دام عشوه این روزگار دون پرور
همی گریخت آن صدر روزگار شوم — که روزگار ازو یافت قدر و نظر
نظام ملک و سلطان صدر و دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت و دین — مدبران فلک را مدار کرده صدر
بر شمایل حلمش نموده کوه سبک — بر انبساط طبعت نموده بحر شمر
چه دست او بنها دره بر بی نقصان — چه طبع او بسخن دره بحر بی معبر
ثمر ز تربیت جود او شود دریا — عرض بتقویت جاه او شود جوهر
زبیم او بچشد شیر شرزه طعم وبن — ز عدل او ببرد شور و فتنه [illegible] سپهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم — نوایب فلکی در خلاف [illegible] او مضمر
چو باز او شکر و صید او چه شیر و چه گرگ — جواب او که زند راه او چه بحر و چه بر
اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه — دگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاک شوره مهر گیا — شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر

چو دست دولت او بر زمانه بگشودند — کشید پای بدامن درون قضا و قدر
به ابر بهمن اگر دست جود بنماید — عرق چکد ز تشویرش بجای قطره مطر
ایا بجاه و شرف بوده با ستاره عنان — و یا بجود و سخا بوده در زمانه سمر
ببرده نام ز فرزانگان بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند — بروز بزم ترا ماه مشرب و ایاغ
بحضرت تو درون تیر کلک منشی — بمجلس تو درون زهره ساز و خنیاگر
کند نسیم رضای تو کاه را عنبر — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شده بنشان بلا — هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایه عدل تو نیست خوف و رجا — ورای پایه قدر تو نیست زیر و زبر
بجز در آینه خاطر تو نتوان دید — ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند — قرار یابد ازو همچو گیتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بآتش تیز — ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم — چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
رسیش گردن [illegible] قدرت اگر قضا بزند — عدوت را که سیه روز باد و شوم اختر
بهیچ داروی تریاک بر نیارد خاست — ز خاک جز که با آواز صور در محشر
قدر ز شست تو را حران بماند تیر — قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
چه بارهایست بزیر تو در بنا مزد — که منزلی بودش باختر دگر خاور



هلال نعل و ملک قامت و ستاره سپر / زمین نوردی دریا گذار و کوه سپر
بزور چرخ و باواز رعد و چستی برق / بقد کوه و بتن فیل و بو به چون صرصر
که در تک از و طیره خورده پای خیال / گه شتاب در و خیره مانده مرغ بپر
بر تحرک او منقطع صبا و دبور / بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را در خاک / فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا / ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمرها گذشته که من / چو شکرم در آب و چو عود در آذر
بران عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد / قضا بدست اجل بر حنجرم خنجر
بجز مدایح تو بر نیامد از دیوان / بجز ثنای توام بر نیامد از دفتر
درین قصیده اگر شرح حال خویش کنم / ز خوبی و خوشی کس نداردم باور
ز نظم و نثر بمدح تو اندر آوردم / ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
نه نظم نیک ازین در جهان پر گشت / نه نثر نیک ازین در جهان بریزد در
همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم / همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر / برنگ و چهره خصمت چو سیم باد و چو زر
تو در میان کمر ملک بسته چو جوزا / بپیش طالع سعدت همیشه بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم / زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ / چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

صنف

ایضاً فیه

صنف از منصب رفیع ترست / هر زمانت منصبی دگرست
این مناصب که دیده خوبست / کار تست که هنوز در قدرست
باش تا هیچ دولت بدمد / کین اثرها نتیجه سحرست
پای تشریف صاحب دیوان / که جهان را بعدل او عمرست
در میانت خاکپایش را / خاک بوسنده مرگ تاجورست
ور نه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بجا مختصرست
بالله [illegible] / [illegible]
هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از نکته گر صواب ترست
سخن آرای مرد لافی نیست / خود تو بنگر عیانت با خبرست
من نمیگویم این که میگویم / تا نگویی بهانت با پدرست
بر زبانم قضا همی راند / بس قضا هم بدین حدیث درست
ای جوادی که بخشش دست و دلت / هرچه بر خوان دهر ما حضرست
استخوان ریزهای خوان توانند / ابر چون دود و بحر چون شمرست
هر کجا از عنایت حسنی است / مرگ چون حلوا از رون درست
تا پس نوشند خیانکه کاه ربای / از ملاقات کاه بر حذرست
عصرت مایه ایست از جنت / گرچه در طی صورت بشرست



خط رایت ز راستی گه بود — همه خطهای جدول هنر است
وقف کفار کاه دیدارت — سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامهٔ تو خام همه — هر که صد ساله پخته فکر است
ناوک روز انتقام بدی — سپر دور فتنه و خطر است
در دو حالت که دیدنیک آنست — که هم از ناوک و هم از سپر است
بابه خانهٔ تو آمده گیر — هر چه در قبضهٔ قضا ظفر است
گردش آفتاب و سایهٔ شب — زیر فیضی که آسمان زبر است
زانکه دایم [illegible] قصد ترا — هر چه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان دان لیک — بر سپرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو بجز خدای — کز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه — کشت کز پای تا بسر کمر است
کرد بد خصم خواب خرگوشت — مصلحت را بجز که عشوه خر است
بگسلد روز انتقال تو جست — هر کجا بر میان او کمر است
چرخ داند که ریش خندست آن — نه جوان ریش گاوکون خر است
بیکره این دست برد بنمایش — تا بداند اگرچه کور و کر است
گر بسوراخ عذر کین تو در — بنسل موش ماده شیر نر است
آمدم با حدیث صورت خویش — که نمودار مردمان سیر است

بخدایی که در دوازده میل — هفت پیکرش بیشه در سپر است
تختهٔ کارگاه صنعت اوست — که سواد مه و بیاض خور است
که مراد فراق خدمت تو — گر شب خواب و گر بروز خور است
چون بوستان نعمت ترا — خادم آن درخت بارور است
گر ز شکر و ثنا و مدح و دعا — دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر زان شد — که شعار تو در جهان سمر است
گشته ام بی نظیر زانکه ترا — بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم منت مرا — بسخنم لاجرم چو آب زر است
تا پسر فرزند گون عالم را — چار مادر چنانکه نه پدر است
تا گذر زمانه باد نجات — تا ز چار و نه و سه ناگذر است
پای قدرت سپرده اوج فلک — تا فلک را جهان کله سپر است

فی مدح ظهیر الدین ابو المناقب

چو داد از دور این نیلی دوایر — زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع — زمان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد بانواع جواهر
جهان شد باغ کز نظارهٔ او — همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده — ببند در دل آبی همی بر

بزار

کجایی



تو گویی برگ سیب و سیب الوان | سپهرت در و اجرام طاهر
ز شکل بربط و رود دسته او | اگر فکرت کند مرد مفکر
قضا تأویل پیسهم او ندارد | حریف خویش نشناسد مقام
قدر تقدیر قدر او نداند | مقدر کی بود هرگز مقدر
براز گردون پاسخ کرد معروض | ز قدر او خود گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نوامی | و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه او گویی مجره است | ز سیم سایل و از زر زایر
گر از جود تو کشتی دانه نیارزد | بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد | چو روحش در نیابد حسن باهر
نیارد چون گردون مقدور | نزاید چون تو ایام سبا فر
بفرمان بودن اندر شرع مأمور | بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور از تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | خیانت چون مار موسی سحر ساحر
اگر منصور ناصر تربیت داد | عیاضی را بجلعتهای فاخر
مر آن داد جاهت کین نداد است | عیاضی زاده صد منصور ناصر
و گر چندی از این مدت ندیده است | کیسم در خدمت الا نبادر

همان

همان بهارت که از امرود و شاخش | شود عاجز در آید شان بخاطر
اگر ز برج ثور و شاخ انگور | دو موجودند از یک مایه صادر
چرا پس خوشه پروین و انگور | بیک صورت پذیرفت از مصور
و گر نه شاخها را جام نرگس | بباغ اندر شرابی داد پیکر
چرا چون نامک پستان شبانه | نواز و پیر نکون سازند و فاژ
چمن را شاخ چندان زر فرستاد | ز دار الضرب وی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ | کف خواجه است با این بخشش در بر
ظهیر الدین یزدان بو المناقب | نصیر حق و اسلام ناصر
کمال فضل او با فضل کامل | داور اعلم را با حلم افسر
نفاذ بر قضا رایش مقدم | بتدبیر قدر حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل | بود در جنب حکمش باد قاصر
بکلکش در قنوت را خزاین | بطبعش در مروت را ذخایر
امور شرع را عدلش مرتب | رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی | که اندر زد در او ان هست حاضر
خطابش منهی آمال عاقب | عتابش داعی آجال قاهر
ز بیمش گوییا آزاد خرپت | بدیوانش درون الکار منکر
دیو پیشش گواهی در مظالم | رگ وی برمحور مرد فاجر





برجای عطارد بنشاند قلم تو   گردد بر منقار کشد چند اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد   از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
بادا بر عفو و سخت الف گرفته   چون نامه بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش نبستند   اسباب تب لرزه ندادند قلم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازست   غمخوار ترا از گرگ شبان نیست غنم را
همواره فلک تا گل عدل تو شکفتست   نیزی نتواند که دهد خار ستم را
بر زر نکند قدر ترا دست وزارت   افزون نکند سعی تو هر ساحت یم را
گر شاه نشان خواهد بود خواجگی ایشت   زورست در و سنگ نقد هیچ حکم را
از حاصل کیش چو تو بی راحه منع   در خاتم خضرا چو شرف جنیض جم را
زان پیش باندازه هر طایفه مردم   آوازه اعزاز قوی بود نعم را
امروز در ایام تو آن صیت ندارد   بیچاره نعم چون تو شدی شعبه نعم را
دودی که بر از مطبخ جود تو برآرد   آماده ترا زابر بود زادن یم را
آنجا که در آمد بنوا بلبل رزمت   جو جغد زیارت نکند باغ ارم را
روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر   چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خاقان آرد و در جلوه ...   گر پاس تو یاری ندهد کوس علم را
یک ناله کلک تو کند در مدد ملک   آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
با خامه و تر زانکه سه روزه بروز   از پشت کمان ناله دهد پشت بکم را

در همت تو کس نرسید زانکه محالست   پیمودن آن پایه معالی بقدم را
خصم ار بکمال تو نشسته نکند به   ثانی چه کند بازوی بی‌حدت علم را
بخت نه سیست که ره کم کند اقبال   گر زنده کشد دشمن بدبخت ورم را
بدخواه تو بر پیکر این تخت خاکی   صورت که بینی ندهد هیچ رقم را
جا داد ترا در بدن از پاس تو خون نیست   ور هست خیال نیست که اصناف امم را
سایه تو اط قضا بگرگ یافت   شریان چه بود تو و شریان نعم را
جمر او نیست مگر خصم تو زیراک نیابد   ور هیچ عمل منصب او پیش سه دم را
تا خاک برآمد شد هر کابین و خاب   پرداخته و بر نکند پشت و شکم را
برپشت زمین باد قرارت بسعادت   کاندر شکم چرخ تو بی شادی و غم را
دریا رکنت شیوه سحاب گرفته   بهرام فلک نظم حواشی و خدم را
در نکهت چهره بعیوق نموده   با هیبذ فلک شعبده مثلث و بم را
خاک درت از سجده احرار بخلد   با سجده برد هیچ ثمن هیچ صنم را
این شعر بدان وزن و قوافی ورد نعت   کامروز نشاطیست و زه فضل و کرم را

و له فیه

ای فخر همه نژاد عالم   وی ستیده زنان آدم
روح قدس از نسب فاخر   مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطان کریمته الثنا خوانند   شد ذات شریف تو مکرم

رامی ز تو رضیة الدین … حق قادر ذو الجلال اکرم

در نسبت طالع تو دارد … بسعد فلکی دو دیده جم

در خیرگی نیاز مندان … پیوسته ز لطف تست مرهم

اسپی که عنان کش تو باشد … ز اقبال شود چو رخش رستم

عمرت ز بنات هزار گردد … زاد فلک اگر زند بم

روح الله اگر چه بود عیسی … نوراست درجی آن دل هم

موجود شد از تو جود احسان … چونانکه مسیح شد ز مریم

اقبال که فزون شد هر روز … از دولت خسرو معظم

آن پادشهی که خسروان را … از هیبت او فرو شود دم

از ورد دعای او چه گاه … بنیاد بقای اوست محکم

از خاک در تو زایران راست … بر چهره صفای آب زمزم

وز مدح و ثنات شاعران را … تشریف ز صوف و جز و معلم

ارواح ملک ثنا آید … صوت تو گرفت چون ترنم

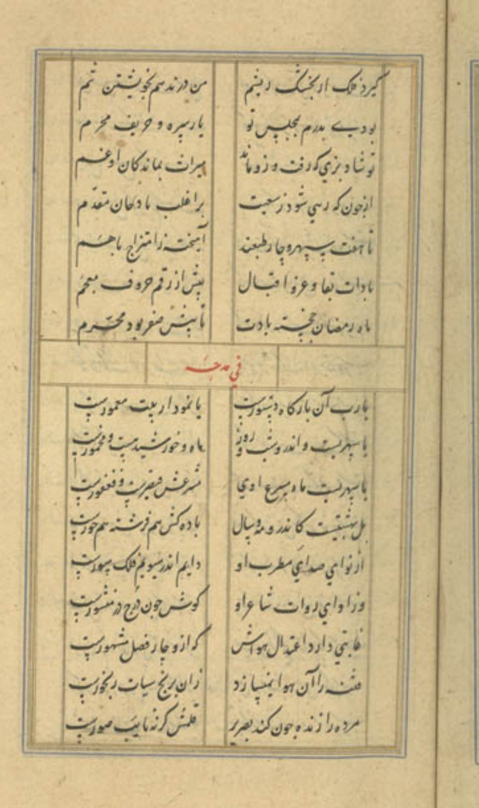
جز بر تو ثنا و مدح گفتن … باشد چو نسیم و لب یم

احباب ترا ز بر دامنت … ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا ز گریبان … طوقیست بشکل مار ارقم

ای قربت تو سرور و شادی … از فرقت تو مراست ماتم

بلد



گیرد فلک از بجنگ دشمن … من فرزند هم بخویشتن تم

بودی بمدام مجلس تو … یار سره و حریف محرم

تو شاد بزی که رفت و زو ماند … میراث بماندگان او غم

از چون که رهی شود ز بیعت … بر اغلب مادحان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبعند … آمیخته ز امتزاج با هم

بادات بقا و عز و اقبال … بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت … تا پیش صفر بود محرم

فی مدحه

یارب آن بارگاه منصور است … یا نمودار بیت معمور است

یا سپهر است و اندرو شب و روز … ماه و خورشید مست و مخمور است

یا سپهر است ماه سرع ادی … شرع عشرت قیصر است و فغفور است

یا بهشت است کاندرو مه و سال … باده کش هم فرشته هم حور است

از نوای صدای مطرب او … دایم اندر سیوم فلک پهلوست

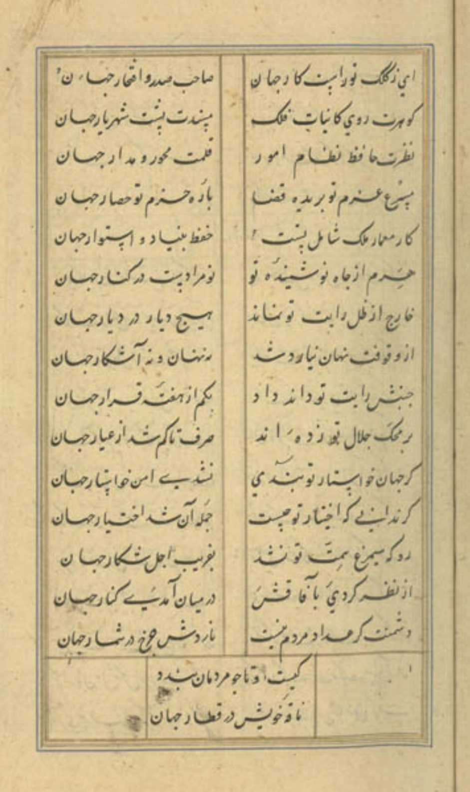
وز ادای رواة شاعر او … گوش چون درج در منثور است

طاقتی دارد اعتدال هواش … کز او چار فصل مشهور است

فتنه را آن هوا بمیراند … زان برنج سیاست رنجور است

مرده را زنده چون کند بصرر … فلکش گر نه نایب صور است

لی تجلی چراغبانهٔ صبح — صحن او کرده ثانی طورست
دامن بیابه کشیده اوست — کانور از روز مستورست
بسبع صبح اگر بدو نرسد — شعلهٔ آفتاب معذورست
ر بساطش اگرچه نیم شکست — بسا بها کز زمانها نورست
کز نباشیر صبح رای وزیر — دیت آسیب شب از و دورست
صاحب عادل افتخار زمان — کر جهانش ز طبع مأمورست
صدر اسلام و بدر دولت و دین — کز رو صدر ملک منصورست
آنکه در کلک او مرتب شد — هرچه در سلک دهر مقدورست
وانکه در دار دولت آرایش — هر کجا راینست منصورست
آنکه با ذکر و حلم و رافت او — خاک معروف و باد مذکورست
وانکه با هیبت حرص و حمازا — کبه مرطوب و کاپه محرورست
عرض جاهش اگرچه مبسوطست — خط ملکش اگرچه منورست
نه بملک بسیط محتاجست — نه بجاه عریض مغرورست
قلمش تا مهندس ملک است — فتح معمار و تیغ مزدورست
ابر و نام و نفاد بی کندش — نفس زنگی و نام کافورست
تا که در جلوهٔ عروس بهار — سعی خورشید سعی مشکورست
شب و روزت بهار دولت باد — تا بخورشید روز مشهورست



ای ز کلک نو آیت کار جهان — صاحب صدر و افتخار جهان
گوهرت روی کاینات فلک — مسندت پشت شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور — قلمت محور و مدار جهان
بسبع عزم تو بریده قضا — بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار ملک شامل تست — حفظ بنیاد و استوار جهان
حرم از جاه تو شنیده تو — تو مراد است در کنار جهان
خارج از ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان
از وقوف نهان نیارد شد — نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد — بکم از هفت قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند — صرف تا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی — نشد بی امن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست — جمله آن شد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد — بفریب اجل شکار جهان
از نطفه کردی با آفاقش — در میان آمدی کنار جهان
دشمنت گر همه مردم نیست — بار دشمن چرخ در شمار جهان

گیست او تا چو مردمان بندد
ناقهٔ خویش در قطار جهان

تا سپهر از مدار خالی نیست — بر تو بادا مدار کار جهان

بر مدار تو دارد کینه قضا — بر بساط تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشی — گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد — تا گذشتن بود شعار جهان

وایضاً فی مدحه

زهی کارت از چرخ بالا گرفته — حدیثش ز چین تا بصفا گرفته

رکابت ز اوج و توسن بسوده — عنان ترا بخت والا گرفته

بنامت هنر فال فرخنده جسته — بیادت خرد جام صهبا گرفته

زهی نعل شبدیز و لعل کلاهت — ز تحت الثری تا ثریا گرفته

بهنگام جود و بگاه سخاوت — دل و دست تو رسم دریا گرفته

ز لفظ خطیبان مدحت پرایت — همه عرصه عالم آوا گرفته

یک جمله خدمت شاه عالم — همه ملک جمشید و دارا گرفته

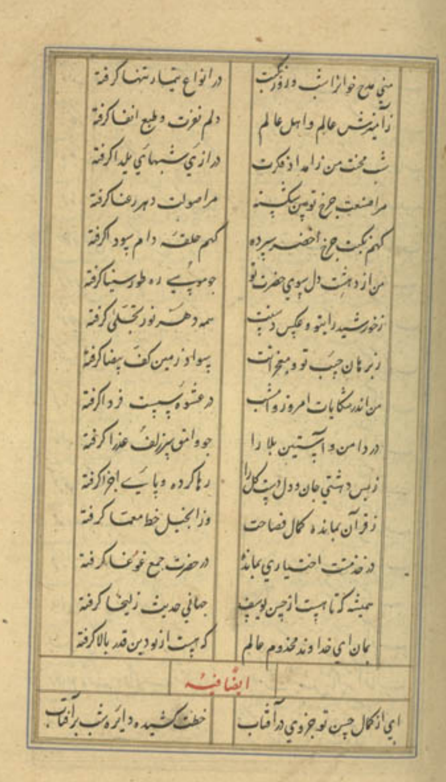
بفر و باقبال سلطان عالم — برای هنر ملک دنیا گرفته

زمان و زمین با بساط کمالت — چو خورشید بالا و پهنا گرفته

بپر تیغت از خون اوداج دشمن — ز شنگرف و سیماب و سیما گرفته

که از خون دل شکل یاقوت زاده — که از رنگ خون رنگ مینا گرفته

تویی سرفرازی که هست آفرینت — ز اقصای چین تا بطحا گرفته



مبنی مع خوار از شب و روز گشت — در انواع تیمار تنها گرفته

ز اندیشه عالم و اهل عالم — دلم نفرت و طبع انفا گرفته

شب محنت من ز امداد فکرت — درازی شبهای یلدا گرفته

مرا صنعت چرخ توسن بکشته — مرا صولت دهر رعنا گرفته

کهم بخت چرخ اخضر سپرده — کهم حلقه دام سودا گرفته

من از وحشت دل بسوی حضرت تو — چو موسی ره طور سینا گرفته

ز خورشید رأیت و عکس دست — همه دهر نور تجلی گرفته

ز برهان جیب تو و معجزاتت — سواد زمین کف بیضا گرفته

من اندر حکایات امروز و امشب — در عشوه پیست فردا گرفته

در دامن و آستین بلا را — چو وامق سر زلف عذرا گرفته

ز بس دهشتی جان و دل دست کل را — رها کرده و پای اجزا گرفته

ز قرآن بمانده کمال فصاحت — وز انجیل خط معما گرفته

در خدمت اختیاری بمانده — در حضرت جمع غوغا گرفته

همیشه که تا هست از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم عالم — که هست از تو دین قدر بالا گرفته

ایضاً فیه

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب — خط کشیده دایره شب بر آفتاب



زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسره شبست | وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
با عنبت چهره تو که دارد ستاره برگ | پروین قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان | در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
خط تو طوطی است که در باغ دلبری | دارد بزیر سایه پر شهپر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست | کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری | بس در خورست با شکرت هم بر آفتاب
انگیخته چین تو با گل مه تمام | وامیخته نقط تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بر رخ تو بنامیزد آنچنانک | خواهد همی بجوی ازو زیور آفتاب
گوئی ز نوک خامه دستور پادشاه | ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک بدر و صدر جهان که هست | در پیش بارگاه خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز رای مختصر | دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابو المعالی بن احمد آنکه اوست | از مجد آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هست لشکر که آسمان | فرماندهی که هست فرمان بر آفتاب
بر طالع خجسته دعاگوی مشتری | بر طلعت بهشت ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او | مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

ابری

بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند | بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
زیبد ز ماه را که به تحریر مدح تو | خامه شهاب و نقش شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک | دارد ز روی روشن تو فر آفتاب
ای از محل جناب تو زهره آزیده جان | وی از شرف جناب تو زهر اختر آفتاب
آنجا برد که رای تو باشد دل آسمان | وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین | وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام تو از صحیفه ایام بسترد | از رای تو اجازت باید گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
با کیمیای خاک درت بر سنگ | در صحن سیح کان نهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را نه شده فروغ | تا نام تو بند بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام | گوئی همی برآورد از خاور آفتاب
باشد کاینات پای ندارند پیش کشان | میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی به تیغ | در بحر خون نیابد ره معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت | در بر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان | وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
هر شعر آفتاب که بنود برین نمط | خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب



بشکفت اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار به آب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود و آسمان کبود / تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
پر سبز باد باغ مدحت از دور آسمان / پژمرده لاله وار چو دشمن آفتاب
در چشم آسمان دشمن تو رخنه باز / ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

ایضاً فی مدحه

سپهر رفعت و کوه وقار و ابر سخا / بهای دین خدای آن جهان قدر و بها
ابو علی حسن آن پسند سمو و علو / که آفتاب جلالست و آسمان سخا
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام / بعدل قاعده ملک آدم و حوا
کشد بکلک خطا بر رخ قضا و قدر / نهد بنطق جفا بر دل صواب خطا
همش بخط فرمان در شش وحوش و طیور / همش بسایه احسان درون رجال و نسا
ایا بیا بتو بازان فلک بدیت کرم / ایا بسوی تو ناظر قضا به عین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون / عجین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید / به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر / سحاب دست تو حامل بلؤلؤی لالا
بزیر دامن سهم تو فتنها پنهان / به پیش دیده وهم تو رازها پیدا
برادر بنگ رکاب تو بیدرنگ زمین / برشتاب عنان تو بی شتاب هبا
سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد / حدید و سنگ شود چون نعد نشو و نما

بجوم

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد / شهاب وار بسوزد زحل ز اوج سما
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل / که باد کاسبت خاکیست و با عنانش هوا
که درنگ ز خاک زمین ربود قرار / که شتاب بباد هوا نبوده تقا
برفتن اندر بحرش برابر خشکی / بجستن اندر کوهش برابر صحرا
ز چرخ چرخ از آن کاج خورده در جنبش / ز کوه کوه از آن کوهش برده از بالا
همیشه تا که نباید یقین نظیر گمان / همیشه تا که نباشد فنا عدیل بقا
کمال خاطرت از صدق باد جفت یقین / بقای جاه تو از رنج باد چون فنا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین / بر آسمان کف الخضیب کرده دعا
گذشته باد بهر امسال بر تو به از پار / نهاده با تو بهر امروز وعده فردا

ایضاً له

ای داده بدست هجر ما را / خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده پر زلف / از گوشه دل نهاده ما را
تا کی ز دروغ رایت مانند / زین در دامن کن دوا را
هر لحظه کجا ببینی دگرگون / تن در ندهد کس این دغا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان / یاد آرش جفا بود وفا را
ما جای وفا گرفته بودیم / دادی تو نشان بیا بدارا
ازروز که کنج چون کردی / ای کنج وثاق [illegible] نوا را



گفتم که کنون ز درد دل — ابد عیان کند وفا را

یکدم دو سخن بهم بگویم — زان کام دلی بود هوا را

در حجره وصل ناشکیبه — حجه آمد و در زد و قضا را

جان گفت که گفت کیست گفتا — بیگانه مدار آشنا را

گستاخ در آمد و بر آمد — تهدید کنان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آری — گر من بکشم تو ناسزا را

ناری تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را

خواهم که خبر کنم هم اکنون — زین حال کیان پادشا را

شهزاده عماد دین که تیغش — صد پاره بریده شد دغا را

احمد که ز حمدت نشانست — هم نامی ذات مصطفا را

آنکو که بجز ساخت چنبه — بر دلدل تند مرتضا را

گرد سپهش بحکم درگرد — از چهره دیده توتیا را

خاک قدمش بقهر نشاند — در گوشه گوش کیمیا را

ای کرده خجل نسیم خلقت — در باغ ز بستان صبا را

طبع تو که کوه از و بردکان — صد گنج نهاد و یک عطا را

در بزم امل ز بخشش تو — مجروم نه بد جز خبر بارا

در رزم زحل ز کوشش تو — زنهار نخواست جز زیارا

در عالم

در عالم ملکت صبا یافت — در عدل تو معتدل هوا را

از غیرت رای تو فلک دید — در خط شده خط استوا را

روزی که شد چنین کدورت — در دیده هوای ناصفا را

در گرد زمرد باز دارد — چون ظلمت چشمه صفا را

از رمح چو مار گشته پیچان — خون گردد چهره اژدها را

از نعل حباب پاره الماس — رخساره بسی چو کهربا را

گر حیرت سپه بود کله را — گر زفت تن بود قبا را

در دیده فتح جای سازد — از کوری دشمنان گوا را

از تیغ توای تجای دولت — ناموس تبه شود شما را

پیش تو زمین اگر ببوسد — منکر الحی رسد نفا را

عکس سپه سهیل شکلت — از چرخ در آورد سها را

تا روی بحظ خرابیان — آورد بی و ماند مر خطا را

چون نیک نکو کنم ترسد — چون نام تو زیور ثنا را

از کعبه چو بگذری نباشد — چون سجده قبله دعا را

ار آینه نظم من عروسیست — شایسته کنار کبریا را

آخر ز برای او نکو دار — این رخ چنین نکو ادا را

یکدم مده از کنار کرت — آن خوب نهاد خوش لقا را



تا بسیج سبب بود ز ایمان | در دیده مردمی جهان را
آن معجزه یادت از زبان کی | در جاه که بوده انبیا را

ایضاً فی مدحه

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی | کارساز دولت و فرمان ده عالم تویی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا | گر جهان داند وگر نی نقش آن خاتم تویی
ماتم سوز اگر قتل ملکشاه تازه کرد | ای ملکشاه معظم سور آن ماتم تویی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست | شاه توران گر تویی دارای ایران هم تویی
هر که دارد از تو دارد رسم و آیین خسروی | شان اعظم شان تست و خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تو اند | کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک | شاه یوسف روی موسی دست عیسی دم تویی
حله پی ترکت بدیدی حمل همت نهی | خسروا در یک قبا هم خاتم و رستم تویی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش | زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم تویی
فایض است از رایت و از رحمت صبح و سحر | آنکه او را صبح رایت در سپهر مرحم تویی

فی مدح الصاحب رکن الدین

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند | آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان | از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آخرت | بر دست و کلک وافی تو آفرین کنند
خورشید گشت چاکر رایش و زین سبب | هر شب ز ماه دامن افق آستین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند | هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند
اوصاف مدرسه‌اش بزبان صدا چو دید | هر شب مکرر رش شهور و سنین کنند
تقدیر بحکمتش که دارد عیار روح | در کنج خانه خردش زان دفین کنند
ای تاج پاکیی که مدار شریعت است | در شرع از طریق نهادن کمین کنند
مجلس بدرس گر نشکار آن چو انسوکا | زان التفاتها که بصورت حزین کنند
یک التفات او ز تو گر منقطع شود | چون نسبت بخدمت شیرغزین کنند
منکر مشو از آنکه درین بوستان جستی | کازادگان بچهره تر یاسمین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار | تا با من این مکاوحت از راه کین کنند
چندان نجات باد که تا شمع لطف | از برگ الملس و زکیا الکمین کنند
شرع از تو سرخ رو چو گل تازه روی تا | تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

ایضاً فی مدحه

ای جهان را جلال جاه تو زین | اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دیت تو مقصد الآمال | دل و جمع تو مجمع البحرین
عرصهٔ همت جهان واسع | کرده ان عرصه کم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین | پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده چون حالت من | گشت آنجاست ذو القرنین



رضا و کین ترا حکم طاعت و گناه / عتاب لطف ترا طبع آتش و جوهر

عدو بخواب غنود امر است جرح [illegible] / که بر زبان سنان تو رازش تعبیر

بزرگوارا گفتم بگوش سری رجوع / ز اوج او کیسان شود بخار تر

بعون بخت و ساعد او میزان / براستی همه کارت شود [illegible] تر

بفر دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق [illegible] آمدان [illegible]

وزان ضمیر ثواب ان از بهی خواهم / که مثل او که [illegible] هر کرم [illegible]

شرح حالت درین حال [illegible] / زبان حال [illegible] کند [illegible]

همیشه تا بود آسمان انجم را / نه ناهی ره دارد و نه [illegible]

زبر انجم و [illegible] آسمان باد / بجاه دولت تو هر زمان [illegible]

مطلع [illegible] همه [illegible] / غلام بخت جوان مدام عالم

[illegible] / ز درج [illegible] نظر [illegible]

ز رو بر قامت او کوژ همچو [illegible] چنگ / ز عیوح ناله او [illegible] چو ناله زیر

موافق [illegible] / مخالف جهان [illegible]

آفرین بر حضرت [illegible] / جاه و [illegible] ز جاه و جلالش دور باد

ملک را [illegible] / تا که نور و سایه باشد سایه با او نور باد

[illegible] / تا زوال [illegible] حضرت بود منصور باد

کی

من بگویم [illegible] تفویض ملک روم و چین / بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر / در رکابش ز اختران [illegible]

تیغ زرکش آفتاب [illegible] / زین سبب [illegible] ملک و جاه با عز و فر باد

از برای پاسبان قصر او [illegible] زحل / ور نه اقلیم فلک [illegible] روز و شب [illegible] باد

مشتری را از شرف [illegible] / چون کلیم الله ز [illegible] طور باد

در کنار [illegible] مجلس [illegible] / واله [illegible]

اختران کلبه [illegible] / روز دوران از کسوف [illegible] شب دیجور باد

زهره گر در مجلس عیشش [illegible] / در میان [illegible]

منشی ملک فلک [illegible] / [illegible]

گر وزیر [illegible] / از جمالی [illegible] مهجور باد

آسمان [illegible] / شاه [illegible]

بر [illegible] گردون [illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / رنجه [illegible] خوشه انگور باد

[illegible] عدم [illegible] / همچنان [illegible]

ای [illegible] سلیمان دوم / [illegible]

ملک معمور [illegible] / تا جهان [illegible] معمور باد

در عمارتهای عالم [illegible] / هر کجا [illegible] آسمان [illegible]

نعمت جاه تو عالم را همه نعمتی است
خط برخورداری عالم از آن منشور باد

فتنه را بخت بداندیش تو همخوابه است
هر دو را از نکال بیداری تیغ صور باد

هر کجا گنجی نهند از کان و دریا فاش
بهر گوهر لعل [illegible] او منظور باد

گر بکام تو از آن شب که ابلیس بود
[illegible] عرب و ز [illegible] فغفور قدر کافور باد

هر که در سر نه از جام وفات مستی است
جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان تو را مرتب باد و باز
گفتم او مامور و آنکه کوشش مامور باد

وهم با وصف تو چون خورشید چه شد [illegible]
در جبین حیرت گردش هوی قد معذور باد

خصم بدبخت که کهف ملک را هم سک است
گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد

ور نه دایم جای جسمش از بانگ [illegible]
بر در قصاب آن اندر رسن با طور باد

شاعران از دعا ممدوح چون کاری کنند
اسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید بیا بشنو که جان عمر بیاز
[illegible] سر و جان دار بعز و ناز باد

یک از دوام تو هر دم زیر بار حضد
کار در رحمت بنار و هر که زاو آزاد باد

باغ دولت که اب او لطافت گلست
با نهال عند نیسان حاصل باحور باد

وان چهار از داد و مروت را که تمکین عالمست
از جمال هر یکی هر دم دلت مسرور باد

تا که بر هر هشت کشور سایه شاه عالم است
نسخ دیم نه هری و هر دو جهانت نوز باد

تا که المقدور کاین شرط کار عالم است
فلک در بیت کارساز کار تو مقدور باد

پیش صدر سند عالی به هر عیدی جشن
از قبول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانکه از سایهٔ عدل تو تا عهد دگر
گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منشور باد

بارگاهت کعبه مردم حاج در هر کام
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست حاجت را ابی زنگار
ور کند نوعی بود زانچه کی مشکور باد

زهی ذات تو برتر از آفرینش
وجود تو سر دفتر آفرینش

قضا خطبها کو در ملک وقف
بنام تو بر منبر آفرینش

چهل سال تا شاطه کون کرده
رسوم ترا زیور آفرینش

طرازی به حون طاهر المطهر
بعهد تو در کشور آفرینش

اگر فضله گوهر تو نبودی
حقیر آمدی گوهر آفرینش

کشد نفاذ تو کردون فطرت
بپر ورزد از اختر آفرینش

باید عدم بر دهد کر نخواهد
خلاف تو کان خر آفرینش

قفا بار ها گو عزم تصمیم
که تا بشکند چنبر آفرینش

شکوه تو در بافشان کار اگر نه
بکردی قفا در خور آفرینش

ایوان جاهت کو از انجم
خراج همه کشور آفرینش

در اقطاع جودت رسانید ارکان
وجوب همه لشکر آفرینش

تو در سرور آفرینش نشینی
که هر دم قضا مادر آفرینش

زجر تام از طبیعت بر سد
که هم بنشند سرور آفرینش

دا لک الیه

برا کردگار او برای تحفظ / توکل کند بر سر او خویش
کنر جو ماه کو باجون تو نسخه / بگردد بگرد در او خویش
حوادث حر ابتری کند کان / بعی تجو بستر او خویش
کوا سیکم ز تو بان بی سعت / درین داوری داور او خویش
که تا کرم و سردی بروی شیاری / که این آب خنک در سبو خویش
الا تا مزاج عناصر بنسبت / زیادت کند پیکر او خویش
تو بادی که جز با تو نیکو نباشد / قبای بقا در بر او خویش
دوام ترا تیغ در آب و تا کی / کدورت برک در بر او خویش
بقای تو چندانکه در طول دهرش / نباشد بجز محور او خویش

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر دوم شب / بر طرف نیز شود اطراف صحرا [illegible]
سبزه چون لب خط هم دارند امر [illegible] / لاله را پای بگل در شود اندر منزل
ساحد [illegible] عروسان چمن را / همه برسته حلی و همه پوشیده حلل
هوش بگشاید گل و غنچه بند از بند / که نشانند کمین ز [illegible] جدل
بر محیط فلک از باد [illegible] / بر بسیط کره از جوهر پوشند [illegible]
از دماکه مراحش نکند فاسد [illegible] / رخ سپید از همه [illegible] اکحل

بنهد باد سحر آن کند اندر بستان / که کند با رخ آئینه نو [illegible] صیقل
وانکه [illegible] لاله بگردون کوکب / عکس آتش بکند کرد شور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک از دیده / راست چونانکه بود [illegible]
هر کرا اصل بی از شغل ناغولی داد / شحنه نفس نا بش در ارد بجعل
میل اطفال نبات از جهت قوت [illegible] / کرده یک روی در اعلا و کردار اسفل
هر نهاری که برافی از وی [illegible] / در کهی بی آن [illegible] اوج زحل
بنماید که بجز بیش مثل نتوان زد / جز بعالم در دستور جهان صدر اجل
انکه رایش بدهد اجرام کواکب را نور / وانکه کلکش اشکال حوادث را حل
انکه داخل بود اندر [illegible] / همچو اندر کلمات عربیه نحو و علل
وانکه خارج بود از [illegible] / همچو از معجزهای نبوی [illegible]
ناصر دولت و دین [illegible] / [illegible] زیب [illegible] دول
نطق پیش قلمش لال بود چون [illegible] / عقل پیش نظرش [illegible] کرده [illegible]
روز مولود موالید وجود [illegible] / [illegible] زحل آخر و از علم اول
ای با جنس شرف در همه اطراف شهیر / وی با انواع هنر در همه آفاق مثل
جز در [illegible] و ابت نتوان دید نظیر / جز در اندیشه و خواب نتوان دید بدل
نه خداوند و دهر دست تو ارزاق [illegible] / نه رسولی و بود نطق تو [illegible] منزل
هرچه در نعت تو گویم همه دانم که رواست / [illegible] کان بر تو [illegible]

مدحتی کان بنویسم به بیان دعوات / طاعتی کان نبرد داورم از طغیان زلل
شعر نیکو بود و هر مجلس قابل / شرع کامل به تو چون به نبی مرسل
تو امیری که جهان گشت بکام از یک / این جهانهاست مفصل تو جهانی مجمل
هست با جود تو این پهن عالم زنهار / آسمان عدل تو خاکی که جبینی زحل
بود دیباش تو صدر وزارت عالی / بود از حشمت تو کار ممالک مختل
حشمت ارد و نگاه بخش بزور ازار / روز کا چند کمند است برو روحیل
امر الامر دارد بسر ... جلش / تا در افتاد به یک جا دره شوخ و جل
بس لقا به نمود خصم ترا در دولت / چه عجب را بچه کل بر دار دو جعل
ای دعای سخا کف دست اجل / وی تو این سخن با سر کلک مهمل
کهربا چون کره اروی بابس تو برید / خلعت بار تو نستاد هرش ازل
دست عدل تو کشاده به جهان عالم / که تو بند و اگر قصد کند دست اجل
بنده و سالیست که تا از کف [illegible] / غم ایام نخورد [illegible] نه اجل
ورنه با همه فلکسان کو [illegible] / کاب دارش نکند با کهر دموم وحل
گاه با ضربت [illegible] زسماک رامح / گاه در نکبت [illegible] زسماک اعزل
روشن از غصه ایام بر دشمن و دوست / [illegible] از خوف اجل
گوش کاره از قصه او اسمع / بهوش واله تود از غصه او لا تسل
نجب بد از تو بود اگر بر انگشت [illegible] / دولت خصه اورا زجان [illegible] کسل

درگه

زانچه که تا حشر نمی یابد ثبت / در قطار نقش بر او در جدول
شده زفر تو همه چو اقبال [illegible] / کرده بودی همه زان [illegible] که نصل
تا محل همه خیر از شرف او خیزد / جاودان بر همه خیر ز شرف باد دو محل
در کمت مقصد ارکان و بر دو جهان / مجلت منشأ اعیان و در او دفع دغل
تا بود فاعل اول ز سموات علی / تا بود قابل آثار ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بها / باد قدر تو بر از فاعل اول مجمل
صدر و بالش تو آراسته در هر مجلس / دست و مسند تو افراشته در هر محفل
پای اقبال جهان سوی [illegible] / دست اسب فلک سوی [illegible]
دوره چند شه در وزارت [illegible] / ور قضا بسته با دخل ابد و خرج اجل

ظفر لشکر شیخ جهان نظام داد / [illegible] گرفت و کمر علام داد
جنبش خراج خط جبین [illegible] / [illegible] ملکت [illegible] داد
تا [illegible] / ادام ملک [illegible] سیاست تمام داد
چو [illegible] عمر [illegible] / [illegible] حیات تازه بجان [illegible] داد
از خسروان بسمع [illegible] / [illegible] سهم که [illegible] داد
کوشش [illegible] / خصمش [illegible] سلامت سلام داد
از عکس شمع شعله [illegible] / [illegible] داد

چون سه ایمنی کلد چرخ رخه گو
ال رخه زا تیغ و برای انتقام

دید اسمان کرعزه بر ماه چشم او
زان سوی ماه گشته را شکل حام

یارب دوام دولت ملک سلطانش ده
جو ماکه ایمنی را دور و دوام داد

ای خوب نغمه مطرب خوشنواز محمل خرام
علم لشکرش تیغ جهان ایطام داد

ای بدست دین یزدان در حسام
در حمایت کار دولت با نظام

ملک اقبال تو ملک لایزال
بخت سدار تو صبحی لانام

زیر دست اختران سرفراز
زیر پایت اسمان تیز کام

رایت چرخ ارکان سرنگون
تیغ مریخ از هیبت در نیام

فتح را با تیغ تو بازار کند
عقل را با رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا
حشر ناممکن بود روز قیام

چرخ بر پایه عنان روزگار
تا گرا او شد لباس احتشام

رایض اقبال تو کرده ادب بس
توسن ایام را یکباره رام

لاجرم در زیر ران تو گلول (برای تو)
ابلقش اکنون نیخاید لگام

گر ترا یزدان سلطان برکشد
از جهان تا جهانش شد غلام

حکم یزدان از عوض خالی نبود
تا گرا باشد لباس احتشام

رای سلطان از غرض خالی بدی
تا گر آن پسندی رای جهرام

روزهیجا

روز هیجا کز خروش کوس تو
اب کرده مهر گردون در ظلام

زهره در بر بجوشد از نهیب
با عرق بیرون برآید از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچو رعد و خورشیدی چو برق
تیر چون باران و گردی چون غمام

معرکه مجلس بود ساقی اجل
تیغ ریگان خون ترا بخود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ
از تو نصرت چرخ میخواهد مدام

نصرت اندر تیغ تو مضمر چنانک
کس نداند این کدام است آن کدام

ای جهان را حزم تو سدی قوی
مملکت را تیغ تو حصنی تمام

بنده از شوران خارج که رفت
مانده با خود تا ابد در انتقام

بالی برهم بر خورده زرک
باری در پیش کش خاص و عام

حق بیند اندر آدم تا کنون
تیر بر بادر داده ام تکیم بکام

هست خونم زین قبل بر تو حلال
هست جرمم زین سبب بر من حرام

آنکه کارم کو تواند نبرد
آسمان در قدر جرمم مستدام

گر برامی درنیابد عفو تو
مانده ام با این ندامتها مدام

گرچه کشتنم زنده دانی که رفت
در خور صد گونه تادیب و ملام

چون بهدایا که میکرد آن سخن
عفو فرما و کرم کن چون کرام

من چنان بودم که کردم التجا
رحم کن کانجا بود والسلام

تا نباشد شام را از صبح بیخ / باد دایم صبح مرجواه تو شام

قدرت از گردون گردان برده گام / رایت از خورشید تابان برده نام

بخت را هست کو خواهت بدست / چرخ را پای بد اندیش بدام

صاحبا عید بر تو خرم باد / کل گیتی ز تو مسلم باد

از تو آباد ملک ایران گشت / بتو بنیاد عدل محکم باد

حزم و عزمت چو رخوات جلال / بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ جز بدرگه تو / چون تیمم با حل یم باد

دایم از فتحات دست سخات / حکشال نثار زرا نم باد

در یمین تو خامه آصف / در یسار تو خاتم جم باد

خواهم گفت ملک هفت ربست / همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر نخم تو کشیش / اندرین رقعه نام بی سم باد

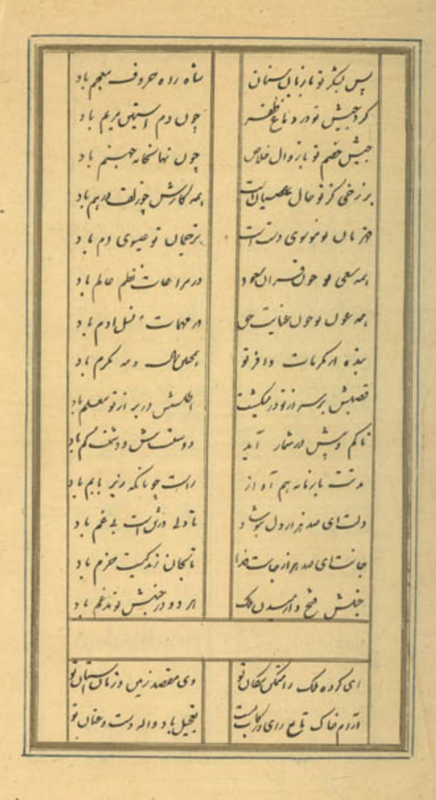
دل سکباش چون فلاد کشد / تیر گردون سنگ معلم باد

کوکب حرمت از نهفته رود / اشهب روزگار ادهم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود / تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند / تا ابد سور زهره ماتم باد

عشه پیش زبان خامه تو / چون زبان نهای بی سن ابکم باد



این بنده دعاگوی که از حس خاطر علم / رطب اللسانم از تو و اکنون [illegible] تو

زو دار که بخت تو بره مرغزار چرخ / بر خوان مه نهاده [illegible] خوان تو

گاهم حدیث خنجر گوهر نگار تست / گاهم ثنای خلعت گوهرفشان تو

عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام / در آرزوی مجلس چون آسمان تو

وز خر خدای عز و جل کو روزیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو

تا آسمان سریر بود آفتاب را / باد آفتاب وار سریر آسمان تو

جان ترا بقای ملک باد در جهان / سوگند خوران ببقا و بجان تو

حزم تو پاسبان جهان و دوار جهان / وهم قضا لباس رضا پاسبان تو

همواره که سایه بود ضد آفتاب / بر چرخ سر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک همچون عید باد / نوروز و مهرگان و خزان تو

ای شمس آسمان ملک آسمان تو / وی صدر ملک صدر جهان آن تو

ای چرخ هشت بهر رای رفیع تو / وی از رفعت بهر [illegible] تو

اسباب بهر داده دست سخای تو / و [illegible] چرخ سخره کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال / گوهر نیست کل کمال از جهان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس / از قدر لامکان تو بودی مکان تو

ور بر قضا روا شودی امر هیچکس / راه قضا ببستی امر روان تو

رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / رانند درین زمانه همی بر زبان تو

اسرار عالمش به تحقیق بیش بود / هر کو کند مطالعه لوح گمان تو

زنبور خشم ار کمر بر میان نبست / چون دست ملک بست کمر بر میان تو

الا زبان تیغ تو اسماعیل کش / کای کسر فتح سخره کشف بیان تو

بر آتش اثر نهاده خنجر آن / تیغ سماک رمح شش جهان ستان تو

گر بر زمانه تیغ تو کوه گران تیغ / اندر کدام چشمه بود کوه آن تو

بر دزد وجود رساند حادثه گوش / شب شهاب گر کمف ارد کمان تو

دست اجل چنان ابها کند سبک / چون استوار گرفت رکاب گران تو

جا هست جهان نیست و گیتی جای که / شهری [illegible] اندر جهان تو

گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند / [illegible] نه آید برون بسر از جهان تو

از رسمهای خوب اهل زمانه را / فهرستهای [illegible] شد زبان تو

ور نو عده طبیعی وجود تکلف / نام و نشان [illegible] نام و نشان تو

از روزگار دشمن آدم نام شد / شد در جهان روزی [illegible] تو

جاوید از [illegible] چو قاف تو [illegible] / گر [illegible] طفیل بر دستان تو

با [illegible] / گوید که ای زمان [illegible] تو

تو مهر ماه ملک [illegible] / تاج ملوک ملک ستان مهربان تو

ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان / ساکن مباد سرعت حکم روان تو

ملک

روزی که اوراق نهان شد اسمان — اوند درین زمانه کسی بر زبان تو

کر باز مانه کلک تو کوید که در یقین — مسطور کشت حکم قضا کوید ان تو

مریخ را بخنجر او ترزش کند — کر دیده سپهر به چند نشان تو

شکل هلال و نیز اعرابیش بس — این هست عکس جام تو از صلح [illegible]

وخورشید اب بسر ابنای ملک را — امن زمان دکر شد ازین سان تو

تا شاخ را ز باد بود ترس مباد — بیخ فنا برامده از بوستان تو

هزار سال زیاد بقای جاودان باد — بهر مبارک روزه برد همایون باد

هزار سال بزان عدل انصافش — امور دولت و اشغال ملک موزون باد

جهان دولت و عز و جلال امر عصمت — که عز و عصمت حاکمش بر دو بیرون باد

بر اسمان جلالش بر قران که قند — هزار دشمن او زرین جوق زبون باد

ز شرم فکرت او روی [illegible] — بجوش دشمن او موج چرخ گلگون باد

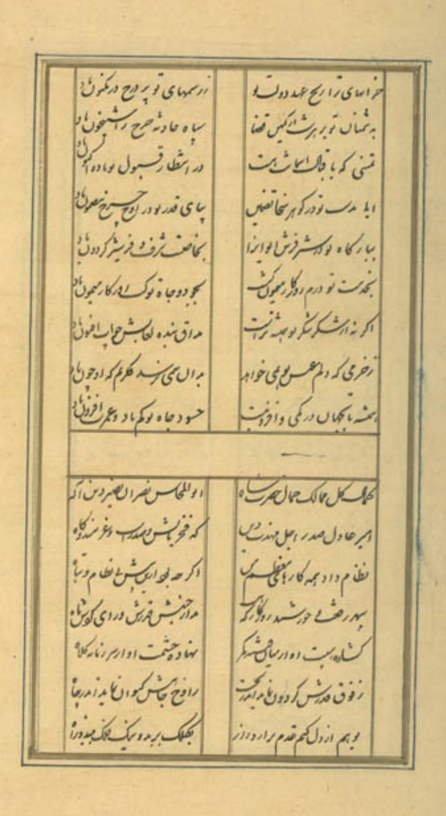
اگر تصرف گردون بکام او نبود — بجای در و گهر در دل صدف خون باد

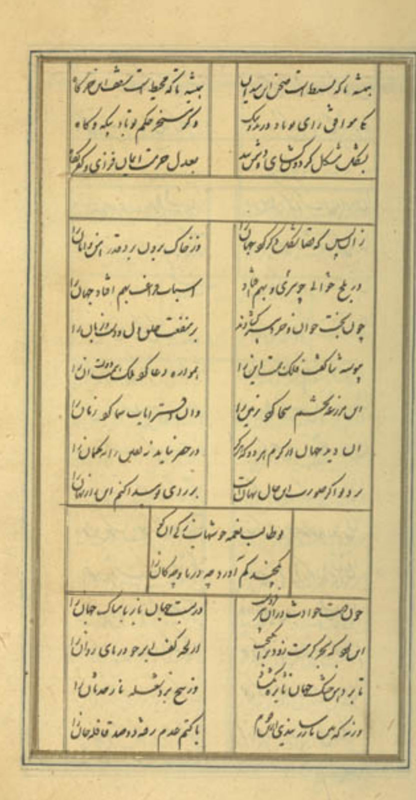
ز رشک همت دریای التفاتکش — کنار دریا از آب دیده جیحون باد

روزگار و در همیشه [illegible] — بدو چو بخت جوانیش همیشه مقرون باد

خدایگان که ضرورت بر بسیط زمین — زبس عمارت عدلت خراب گیتی باد

وانهای رتو





چو حلقهٔ علمش آسمان در بر گرفت
زهی قضا و قدر لا اله الا الله

بیا دهر برد رنگ خار بیکوان
ز آب لطف دارد زمین ... مهر گیاه

بیک سموم نهیبش چو کاه کوه
بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

بسم کش ز سر اختران ...
صفای خاطرش ... روز ... گاه

اگر برحم کند روی نور ... نظر
وگر بخشم کند روی شیر ... گاه

دهد عقاب ... آرام
کند نبات ... باد

اما مورد ... امر ... طبع
و یا خط ... حکم ترا ... سپاه

ز همت تو ... داد جود
ز رفعت تو فلک ... دارد جاه

تو آنکه عدل تو گرد ...
شود ز دامن ... کوتاه

بجز ... نوبت ...
بجز ملک ... در افواه

ز آسمانه ایوان ... اندر فلک
ز ... ستاره ... گاه

زمان بیابد ...
زمین بیابد ...

امان دهد ... از خصم ...
حریم حرمت ... پناه

ز بر ...
... نگاه

اگر ... رای تو بودی ...
سپید کاری ... سیاه

اگر مرا خلاف ...
...

بگوش ...
وگرنه ... نگاه



نوشکی خونخوار تو گشته
بهگاه که سر کلاه شاهی حق زن

از اکمه تیر از نه حرب تو گرد
عیسی نشنید برش او مار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه بیاید
البتی نار دهد مادر کان را

در خون ال لعل کر فاسد نشود صبح
قهر تو کره دار سد دهقان را

از نامیه کاه ربا را جمیعی
سعی تو فرو شوید رنگ ریحان را

در چشم گوزن از داغ تو کند باک
در سال نخست او نغط بنهد یان را

ور گاز باسد قبول تو کند گوش
آهن الم بیک داخم اشد جان را

انصاف تو مفرست که در راه دو
نعلم از جنب مجتبی داد کان را

عدل تو خان کو کر از گرگ ابن نر
در حفظ رمه یار دگر چشمان را

جاه تو جهانست که لکان نو ادش
در اصل نهنام مراند گران را

بر عالم جاه تو گردی گذر ماند
چون مهر در شد مه علان احمر کلان را

روزی که ز چشش مه دار امر تو لاد
بر باد نشنید هزیران جولان را

از چشمه در اینوی فلک جای سینه
بکار ز رساس مراحل از ان نایان را

وز زر له حمله خان خاک مجنسد
گر هم نشناسنه که بی نورستان را

وز عکس سنان و سلب لعل طراده
سداان بو اطعنه زنده لاله ستان را

رجشکنه نهی هراس جوان دم
بر بار کند که کس کش طیران را

کاهی ز فغان

گاهی ز فغان نعره کند واه هو اکم
کز خوف بلب در شکند پای منار را

هر لحظه شود رعب تو در دست نهنگی
از بس که بجنبد شجاع وجه جبار را

در بیشه رکابی بکند پای کس آرام
آن لحظه که در تیت حرکت داد غبار را

خشم تو روا اندر دل کردان نشارد
چو ابطه دیدن شریان ضربار را

از هیبت غبادی که ز جولان تو خیزد
جون باد خورد شیر علم شیر ز بار را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
گر کاسه سپر کاسه بود جیره خوار را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طایفه میراث خورد مرثیه خوار را

تو در کنف حفظ خدایی و جهانی
طعمه شده کان چو صدف هون هوا را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
تا حشر کند دامن هر چیز میار را

تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال
گیتی که بتدریج کند پیر و جوان را

باقی بدوامی که در اعداد بسنینش
آحاد شمارند الوف دوران را

قایم بوزیری که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشته وجود جهان را

صدری که بجز فتوی معنی خطا دش
در ملک معین نکند آیت و شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را
در وقف سخط پای کشاینده روان را

آن خواجه که بس در ره تدبیر صوابش
در بندگی شاه کشد قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز در عالیش
انصاف دهانند مر انصاف دهان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را



وانجا که محیط کف او ابر برانگیخت | برابر کند حاصل باران بنان را
از سیرت و تبیان ز تنگ ملوک و ملک آمد | حاصل نتوان کرد جهان سیرت و شان را
لا مرتبه ذاتست در آن مرتبه آری | یزدان نه بمرتبه جز مرتبه دادار را
تا هیچ کمان کم نکند روز کمین را | تا هیچ خبر خم نه پذیرفت کمان را
آن بارگه و تخت کیانی و شهی باد | وین هر دو دو مقصود شده شاه و کیان را
سه تا کخدایست چو جان در بدن ملک | یارب تو نگهدار مر این تا کخدا ان را

فی المدح الصاحب مجد الدین ابو الحسن عمرانی

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام | جند او اسط عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک باد بی | بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود | کف دستش ید بیضا بنماید بنظام
آنکه قدرش ببرد آب ز کار برجیس | وانکه سهمش ببرد روی ز رنگ بهرام
ساعده و باطن کردونش بپسندد کاب | اشهب وادهم گیتیش ببندد لگام
روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص | موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دو ولی دارد طفل و خودی دارد پیر | شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام
در خانه جهان از کرم او که زکات | حاصل از عز همه طرح کند بر ایتام
هر که را جرخ به تیغ سخطش کرد هلاک | نفخ صور نشود رش نکند زور قیام
هر که را وقف کنش عطیتی داد قضا | بگلستش نرکند جرخ از آب حمام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع | وی ترا خواجه هفت اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش | مایه حلم و وقار تو فزون از آرام
کند اندر رای مصیب تو خود فایده کسب | خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
توهی آنکس که کشیدست بر اوراق فلک | خطوات قلمت خط خطا بر احکام
مه ز دور فلک و بر فلکی رایت جنانکه | معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقام معلوم | علی از برده ابلاغ برون نیست مقام
دست حکم تو گشاد دست قضا هر شب و روز | پیشکار کرمت نیست نثار اجسام
بستاد نظرت بعقاب ارواح | داغ طوق تو نهاد دست قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهادند افلاک | جرم در سلک رضا بو کشیدند اجرام
سخ رسم تو کند تیر جو بردارد کلک | باد برم تو خورد زهره جو بردارد جام
مرغ در سایه امن تو برد گرد هوا | وحش از نعمت عدل تو جره کرد بکام
گر از جود تو گیتی بنشل دام نهد | طایر واقع کرد و نش در آب نهد دام
هرکجا حاشیه مهدی عدل تو کشند | کشتکار زادت از گرگ بخواهند اغنام
هرکجا حاشیه منهی پاس تو برند | باز بر دوش کشد حاشیه کبک و حمام
بر دوام تو دلیلست بلی عدل تو زانکه | بر نگردند ز هم تا باید عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور | جرخ را دایه اقبال تو می دارد رام
چون همی هنیم با پاس تو در پنجم جرخ | تیغ مریخ ابد مانده و در جیب نیام





ماه چون در حجاب می‌پوشد — از کنار سپهر مینا فام
نجمه دیدم از زمانه برون — واندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام
بیک شازاده از پی آغاز — پاکتر از میر بی فرجام
تیر در حجره چهره زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی — یکی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش منقل قلب — تخت خورشید زیر پایه شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه — ماهی و مشتری رهیده ز دام
توامان در ازای ناوک و تیس — میغ را خشم وار کرده قیام
جدی مفتون خوشه گندم — بره ند بوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه — جوزا دلیام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان — زیر پی درکشیده بود و خرام
هر زمانی میسر کلک شهاب — بر زبان قلم بوجه پیام
پاکنان پسواد پیکون را — دادی از راز روزگار اعلام
رایت همچون میسر کلک وزیر — کوده ملک را قرار و نظام

صاحب آن ذو الجلالتین که هست — برازو ذو الجلال والاکرام
افتخار زمان و ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — رایتش را ملازمست مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد — نقش تصویر و نطفه در ارحام
آن تمامی که روز استغناش — نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام
منفعل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایه رحمت — وانکه عفوش بهانه انعام
وانکه خورشید آسمان بگداخت — یا بهار از فروغ رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اگر — در جهد برق خاطرش نعام
آسمان در ادای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنک آسمان از حکم — آسمان باری از کجا و کدام
ای ز پاس تو تیره آب بسم — وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ پاس تو تا کشیده شده است — حادثه خنجریست و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص — چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور — انتقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف — عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز — لوح داغ تو شانه دد و دام



بی زمین بوس تو ز سایه نداد ‌ ‌ ‌ بنده باخت ترا ابرام

که بود دهر کت نبوسد خاک ‌ ‌ ‌ نکند چرخ کت نباشد رام

جذب قهرت بجاذبیت بکشد ‌ ‌ ‌ باعرق را ز محرمان ز مسام

بر دوام تو عدل تست دلیل ‌ ‌ ‌ عدل باشد بلی دلیل دوام

با نفاذت اگر کبستانند ‌ ‌ ‌ دیت کشتگان خود انعام

تشنگان زلال لطف ترا ‌ ‌ ‌ نکند تلخ ناامیدی کام

کشتگان سموم قهر ترا ‌ ‌ ‌ حشر تا نگذرد روز قیام

خون خصمت حلال داد چرخ ‌ ‌ ‌ ور بود در حرم بیت حرام

خامه اندر کلاه گوشه عرش ‌ ‌ ‌ گوشه بالش ترا بسلام

عالیا پایه مدیح تو ای ‌ ‌ ‌ گرچه برهان برنخیزند اوهام

من کیم تا برآستانش رسد ‌ ‌ ‌ دیت طبعم بر آستین کلام

انوری هم حدیث لا احصی ‌ ‌ ‌ بس دلیری مکن لکل مقام

سخنت چون الف ندارد هیچ ‌ ‌ ‌ چه کشی از پی قبولش لام

ای جوادی که از دحام سخات ‌ ‌ ‌ با کفت هست التیام لئام

تا باجسام ثابت اعراض ‌ ‌ ‌ تا باعراض ثابت اجسام

بی تو اجسام را مباد بقا ‌ ‌ ‌ بی تو اعراض را مباد قوام

کل عمر تو در بهار وجود ‌ ‌ ‌ تازه باد و عدم گرفته زکام

بامرادت

با مرادت سپهر سست مراد ‌ ‌ ‌ با جنودت زمانه بخت لگام

درگهت را سیاست از حجاب ‌ ‌ ‌ حضرتت را سیادت از خدام

فی مدح الصاحب ابوالفتح طاهر

بحکم دعوی زیج و کواکب تقویم ‌ ‌ ‌ شب چهارم ذو الحجه و سنه تاسیم

شبی که بود شب هفدهم ز ماه اباد ‌ ‌ ‌ شبی که بود نهم شب ز تیره ماه قدیم

تما ز دیگر یکشنبه از مه بهمن ‌ ‌ ‌ که باد و دال سپید ارند بدار تقویم

چو در گذشت ز شب شش ساعت و ربعی ‌ ‌ ‌ بران قیاس که رای مهندست و حکیم

بجزو اصل رسید آفتاب ز گردون ‌ ‌ ‌ بخانه نهمین آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که چرخ کمال خدای ‌ ‌ ‌ نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر ‌ ‌ ‌ ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

ز صاحب ملکی کز ممالک شرفش ‌ ‌ ‌ کمینه گلشن و گلخن چو جنت و جحیم

برد ز دوری لطفش چه شراب طهور ‌ ‌ ‌ کند ز شدت قهرش چه عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او جهان عالی ‌ ‌ ‌ که غبطها خورد از کبریاش عرش عظیم

بحمایت حرم عدل او جهان ایمن ‌ ‌ ‌ که طعنها کشد از کنهاش رکن عظیم

به بندگیش رضا داده کائنات من کان ‌ ‌ ‌ بطوع رغبت عقل تمام و حس سلیم

زهی ز روی بها در بدایت دولت ‌ ‌ ‌ زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیدمی نشدی ‌ ‌ ‌ شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم



توئی که خشم تو بر جرم قاهریست مصیب / توئی که عفو تو در چشم عادتیست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشریست / تبارک الله گوئی که رحمتیست جسیم

تو منتقم ز اژدها زانک در دست عمر / خلاف تو بدل کس کند نکرد از بیم

ز نیک سؤال تو آید در اشعام در پت / ز نیک جواب تو باشد در اختصام خصیم

نسیم لطف تو با باد اگر سخن گوید / حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند / بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم

بتیغ کره تو بازوی روزگار بگسل / نعوذ بالله جارزا میان زند بدونیم

ز استقامت رای تو گر قضا کند ی / دقیقه فلک المستقیم را تفهیم

بماندی الف استواش تا به ابد / ز شرم رای تو در پیش سرفکنده چو جیم

بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف / نفس همی نزند از عار و ننگ در یتیم

ملامت نفث سپرد عاب مسیح / نواخت فلعت بکشد عصای کلیم

سیر کلک تو در ثبت تعرض خصم / مثال رجم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قابلیت صریرش که از فصاحت او / سخن بدزدد جذر اصم بگوش صمیم

بثبت خلعت آتش با آب خلق تو روی / که در اضافت ... نعاع گشت نعیم

بعبث باد خوان بادم چو تو عهد / که در برابر باد بهار گشت نسیم

حبابیابت دبت تو گر بدست آرد / کناد چو من گنده بر کف چنار زر سیم

بزرگوار ابا آنکه آب گفت من / ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم

سخاکجای تو گر فکرتم بقوت علم / نطق زند مگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو بتجربه مکند وهم مرا / اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم

لطیفه بشنو در کمال خود در آن / ملوک زنگ سم مرا کند تعظیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای / زبان در آن نکنم کان کاوزنست و بیم

وگر بلفظ خداوند گویمت مثلا / چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مراد بسود خاصه در مقام ثنا / حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم

که بر زبان صدا از طریق طره کری / مداهنت نکند بازگویمت که حلیم

خدای داند و کس چون خدای نیست گر بست / کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام / بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

و بیض عرصه عز ترا سپهر نظیر / طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

جان ز آتش غوغای حادثات مصون / چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم / مخالفان ترا طبل برده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل و انتساب چنانکه / کو اقتدا و تولا بدو کند تقویم

فی مدح ناصرالدین ابوالمظفر

شرف گوهر اولاد نظام / ملک را باز شرف داد و نظام

خواجه ملک و صاحب عصر / ناصر دین و نصیر الاسلام

بوالمظفر که بعون ظفرش / عدل شد ظلم و نیاسکت ظلام



آن پس از مسمع و پیش از ابداع / وان پس از جنبش و پیش از آرام
سر او رشد سپرده کوی صبا / ابر جودش برد آب غمام
خواهد از رای منیرش هر روز / جرم خورشید فلک تابش وام
کاند از کلک و بنانش هر دم / دفتر و کلک عطارد را نام
سهد از قصد کند همت او / بر محیط فلک اعظم گام
عدلش ار خیره شود بر عالم / دیده باشه شود جای حمام
ای قضا داده بحکم تو رضا / وی قدر داده بدست تو زمام
والی حکم تو دور افلاک / تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ز رایج طناب / اوج خورشید ز ایتاق خیام
بت با قدر تو قدر کیوان / کند با تیغ تو تیغ بهرام
پیش حکم تو کشد کلک قضا / خط طغیان و خطا بر احکام
روز جیش تو نهد دست قدر / بر کف جان و خرد جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب / زهره چنگ‌زن و ماه نو جام
شایدت روز سواری و شکار / آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرت او آخر عقل / گر جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی / نقطه چون جسم پذیرد انقسام
ور در آینهٔ خاطر نگری / دهد از راز سپهرت اعلام

وز پی کثرت خدام تو شد / حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم سیرت / قابل وزن و عروض کلام
روز کین نفس نفیس تو کند / چون در او نام علی در اجسام
مرکز خالی از غایت حلم / هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش ایام مطیع / وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده راننده خداوندانند / تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو / گر بجانش نتوان یافت ختام
گرچه از خدمت دیرینه تو / حاصلی نیست ورا از ابرام
گر بدرگاه تو آید بودش / نان او بخت و از حکمت خام
علم شعر برد در شعب / در مدیح تو همه نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد تشکیک / تو سپس طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسید / اگر انصاف بیابد ز انام
گر بجنبش تو نازد ز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
گشته تیغ اجل با دجنان / که نشورش نبود روز قیام
تابد از روی چیام تو ظفر / رایت همچون گهر از روی چیام
تا بود از در هر شامی صبح / باد بدخواه ترا صبح چو شام



کشته بر خصم تو چون کام نهنگ / همه آفاق ور تو یافته کام
هرچه تقدیر کرده بی مهلت / آنچه آغاز کرده بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم / شربت عیش بکام تو مدام

ایضا فی مدحه

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد
هرچه قایم بذات جز اول / همه را قوت از قوام تو باد
شرف آفتاب و مه ملک / شرف قصر و طرف بام تو باد
روز می خوردن تو بدر هلال / خوان نقل تو باد و جام تو باد
مهر چون شیر در هوای تو راست / طرف چون طرف بر بنام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را / بسته خاییدن لگام تو باد
گر بی کان قضا نه بگشاید / پنجه دست اهتمام تو باد
ور بی کان قدر نتوپ بد / حرفه تیر انتقام تو باد
هرچه در تخته ازل برتبت / همه در دفتر کلام تو باد
هرچه در حوزه اجل فهرست / همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون / شیر گردون شکار دام تو باد

وی چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر کام تو باد
از پی آنکه تا بگیرد رنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام را بشارت نیست / گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقام نیست مقیم / از قدر تو مقام تو باد
ور حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در جهان کاری از وفا و ثبات / پخته روزگار خام تو باد

فی مدح تاج الدین ابراهیم

اختیار ملک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت تخت کرد مقام / باز در صدر ملک گشت مقیم
گرد گلشن شهاب خالی باز / فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع رای منیر / وانکه شیمتش عدیل و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درشت / نه جوابش در احترام سقیم
جودش او لب جهان کرده / ابر نیسان شود هوای نسیم
هیبتش او بانگ بر زمانه زند / خون شود ژاله در سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد / تشنه میرد چنانکه ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد / روح یابد از عظام رمیم



عقل خواندش حکیم و بازش گفت — حکمت صرف خواندش حکیم
مهر گفتش کریم و بازش گفت — کرم محض کو بنشنود کریم
کلک او داد نفس انسی را — آنچه مفهوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
باد فاریست پیش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان قدیم
فردی در کفایت و دانش — فلکی در جلادت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم
ز نخود اندرت عطای رکیک — نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو گشت تیغ اجل — با کمال تو عجز و عرش عظیم
حرم عدل تو جهان ایمن — که جهان از فتنه گشته حریم
وعده فضل تو جهان صادق — که فلک را بوعده خوانده اثیم
هست برتر از حدوث و قدم — فکرتت کو از جدید و قدیم
فطرتت وارث دعای مسیح — قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چو بحر بهره ورست — واندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظست — واندرو بعد و پنج حرف معجم
چونانکه گشت ذهن و طینت تو — نشود نقطه قابل تقسیم

ابر اگر کف تو مایه دهد — بکند پنجه جان را ز جحیم
جان بدخواه را بروز اجل — عنف تو تیزتر کند ز جحیم
آب ز رفق تو شد شراب طهور — و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نمود با قد او — روح را چون بدن زند بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کند — نون پس از میم و حا فرود از میم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان — بر دلش تنگ تر ز حلقه جیم
کوس قدر تو بر فلک زده تخت — طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو جهان مسعود — که تولا بدو کند تقویم

ایضا فی

جرم خورشید دوش چون گشت تمام — پر مغرب فرو کشید تمام
از بر چنبر سپهر تافت — ماه زرین او چو ماه تمام
چون طناب شفق بهم بگسست — شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پرده بگسست — وز پس بت لعبتان سیم اندام
بتعجب همی نظر کردم — من و مشتون من ز گوشه بام
گاه در دور جنبش افلاک — گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابیست — بر سر حقههای مینافام
ای ز ناشیر آن نبود اثر — وان بت دلبر آن سپرده زمام



محدث صد هزار آرایش / لیک اندر نهاد بی آرام

نه یکی را بدایت و آغاز / نه یکی را نهایت و انجام

تیره در پیش چهره زهره / از خجالت همی بگشت ظلام

زهره در بزم چنبره از پی لهو / یکی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید در پی ضرغام

دلو کیوان در اوفتاده بچاه / ماهی و مشتری رمیده ز دام

توامان گشته در برابر قوس / سپر یکدگر بدفع خصام

جدی مفتون خوشه گندم / بره بدبوی خنجر بهرام

اسد اندر تحیر از پی ثور / کام بگشاده تا بیابد کام

مایل یکدگر ز بس بدونیک / کفهای ترازوی ایتام

کوکب مجره در سرطان / خارج از یکدگر بهنبرد کام

کز کلک شهاب ز پشت اثر / فلک برهمی کشید ارقام

کف کلک خواجه در دیوان / ملک رامیده بر قرار و نظام

خواجه خواجگان هفت اقلیم / ناصر دین حق رضی انام

بوالمظفر که رایت ظفرش / آیتی شد بنصرت اسلام

آنکه با حکم او قضا و قدر / خط باطل کشیده بر احکام

وانکه از مهر او شهور و سنین / داغ طاعت نهاده بر اکرام

نوابد از رای روشنش هر روز / جرم خورشید روشنی را وام

گیرد از کلک و دفترش هر دم / قلم و دفتر عطارد نام

زیبدش مهر چنبر مهر نگین / شایدش جرم ماه ظرف تمام

صلح کرد از توسط عدلش / باز با کبک و گرگ با اغنام

بخل از مایه سخاوت او / معده آز برکند ز طعام

زهره در سایه عنایت او / تیغ مریخ برکشد ز نیام

جود از وی وجود ممکن نیست / بس مقامی نه در وجود کدام

ای بوقت کفایت و دانش / پخته چرخ پیش حلم تو خام

وی بگاه صلابت و کوشش / توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف / ذاکر دولت خواص و عوام

عدل او آیتیست از رحمت / جود او عالمیست از [illegible]

پیش دستت بجای قطره مطر / از خجالت عرق چکد ز غمام

بشرف بر گذشتی از افلاک / بهنر در گذشتی از اوهام

گر بکوبی کفایت تو کند / بر بر و بحر سپهر لگام

ور بخواهی سیاست تو کند / دیده باز آشیان حمام

در رضای تو راز مستصواب / گویا هست حرف و صوت کلام

رود از بیم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام



گیرد آن امن در حوالی تو — مرغ و ماهی چو در حریم و حرام
نکند با عمارت عدلت — آن خرابی که بیش کرده‌ام
در خلاف تو مضمرست اجل — گوییا هست او چو جرم جام
بهر دوام عدل تست دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رایت نجوم گردون را — از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بسعادت همی کند الهام
از پی خدمت تو بنده طبع — نقش تصویر نطفه در ارحام
از پی مدحت تو زاید عقل — گوهر نظم و نثر در اوهام
نیست ممکن ورای همت تو — گر کند هیچ آفریده مقام
تشنگان شراب لطف ترا — باس تلخی نیارد اندر کام
[illegible]ن سنان قهر ترا — خبر تا ممکنست روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده پیوسته تا درین حضرت — که بهنگام و گاه بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
وان همی بینه از مکارم تو — که بر خشش توان نمود قیام
وان همی بیند از شهان خویش — که بدان هیچ نیستی مدام
شد مکرم ز غایت کرمت — کرم الحق چنین کند اکرام

تا باجسام قابلست اعراض — تا باعراض باقیست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین — خواجه اختران باد غلام
چرخ برده که تو از او باشی — بخت در حضرت تو از خدام
بر بسیط بساط ملوک و ملک — بر کف ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو — [illegible] رفته ماه صیام

در مدح الرئیس ضیاء الدین منصور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور — که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بیاراست دستگاه وجود — باستناد سپهر و بپایگاه صدور
شکوه قدری کاندر زمین قدرت او — شکوه گردون دونست و نور انجم زور
گرفته گشت او عرصه صبا و صبا — ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی در هوای او مقصور
قضا نیازد کاری ز عزم او پنهان — قدر ندارد رازی ز رای او مستور
فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم — حلاوه کرمش نوش گشته بر زنبور
توان گرفت اگر حاجت او فتد مثلا — بپشتی حرم و حرمتش ز دنیا نور
زهی موافق احکام تو زمان و زمین — زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
سباقزان نفاذ تو مجو باد عجول — مجاهزان وقار تو مجو خاک صبور



بجود کلام کوئی بجوار معروفست — بلاف و هرزه جو رعنت زبان شد مشهور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست — که خلق را برهاند ز دوری مقدور
چه جنبهاست که آن نیست از مکارم تو — چو وحش و طیر نباشد بنفخ صور نشور
بر آب لطف تو آز اگر تشنه گردانید — سپهر بر شده بنمایدش سراب طهور
بزرگوارا من خادم و تواضع من — همیشه جنت تقریر ام از جهان نفور
مرا ز لایق احوال عادتست حجب — همی براز گشادن ندارد دستور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند — همی بپرده دریدن ندارم معذور
زمانه هر چه بزاید بعرضه نتوان داد — که ما در بست فلک بر ثبات خویش غرور
مرا فلک عملی داد از ولایت عمر — که دخل آن نپذیرد بهیچ وجه قصور
بجز غزل چه جویم که هر سیه شب و روز — بدست حادثه منشور در پی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن دو — چو از فلک بعبث می رسند نفور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن بغیبت و حضور
حجاب عمر حسود ترا اگر [illegible] — زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور
شبست جاوید ز جهان باد روز دشمن تو — ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

ایضاً فی مدحه

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک — او بیتوارد داده سپهرش قرار ملک
یارب چگونه بر سر کلکی توان نهاد — چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک

تا کلک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد — نور نگین زبانه نزد در یسار ملک
الا از آن لعاب که منبع کلک تست — دیباچه قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای برد و قلم کرد حل و عقد — آن رازدار غیب شد این رازدار ملک
آن داد از لعاب قضا داد کار دهر — وین تا ابد بپای قدر داد کار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالمست — پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
کلک ترا که عاقله نسل آدمست — آورده نافه طرب از جویبار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست — با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر — از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت — دست بریده بار کشید از عیار ملک
پر شیر مرغزار فلک بت کمین کند — گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر گرد باره حزم تو طوف کرد — گفتا زهی لباس که دارد حصار ملک
ایام امتداد بقا ترا بدید — گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از پایه وقوف تو بیرون نیافتند — گرچه ز نور پایه برون شد که از ملک
دایم چو خلق باعث امداد سعی تو — تو نو همی فزاید خوش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خواند وزیر که صد پادشاهشان — توقیع تو زناج وزان دیار ملک
یک منحی نماند که انصاف تو نیافت — معراج بخت و دولت و منطاق دار ملک



فاروق حق و باطل ملک زمین تویی ... احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگاری و پیش از وزارتت ... برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم ... برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت ... آن در سواد سایه او بیخ و بار ملک
تقدیر گفت خیمه بکن هین که آمد آنکه ... هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک بر داشتش را او ... نه چون تویی که هرزه برد اشتهار ملک
ای ملک در بسیط زمین خواستار تو ... و اندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند ... اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد ... یک روزه روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد بعهد تو ملک شاد ... یارب خدای باد شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست ... در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر در گهت رکوع وضیع و شریف عصر ... در مجلست سجود صغار و کبار ملک

وله ایضاً

ای بخوبی و خرمی چو بهار ... گشته در دیده بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت نگار ... ذروه سقف تو سپهر عیار
در تو از مشکلات موسیقی ... هرچه تقدیر کرده موسیقار
عرصه صحن تو بهشت هوا ... ذروه سقف تو نگار بهار

ازسپهر

از سپهرت برفعت آمده ننگ ... وز بهشتت بنزهت آمده عار
در دماغ فلک صدای تخت ... کرده تالیف لحن موسیقار
کرده زان پس مکرران صداست ... هم در آن پرده روزها تکرار
گشته باطل ز عکس دیوارت ... آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالی که در تو طیور ... همه هم ساکن اند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش ... همه هم نایب اند و هم سیار
تیغ ترکان رزمگاه ترا ... آسمان کرده این از زنگار
موج در جوی تو فلک برعت ... مرغ بر بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت ... چند کرت عصا و پای افزار
عمرها در عمارتت بوده ... دهر مزدور و آسمان معمار
سو نقش ترا نموده سجود ... مردم دیدها هزار هزار
جام سیاقی بزمگاه ترا ... می پرستان نیست فی هشیار
بزمگاه ترا هلال قدح ... همه وقتی ز آفتاب عقار
دیلم ترک رزمگاه ترا ... هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز ... تیغ آن چون مجره گوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا ... داده بی اضطراب قرار
گرگ تو سیل گشته بر تارک ... باز تو کبک چیده در منقار



شیر و گاو تو بی نزاع و شغب / ابدالدهر مانده در پیکار
شرف پایه گشته خاکت / آفتابش نمیرسد بکنار
سایهٔ تو جهان گشیده شده آب / کاسمان را فزوده است مدار
آسمان زیر دست پایه تست / همچو مرغان فرشته بر دیوار
باغ میمونت دانشسته مدار / چمن صحن تو جوار کان چار
طارم قدر تو چو گردون نه / ور نه گردی ستاره بر تو نثار
ستنبهاش چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل و باغش خالی / دایهٔ نشو را بنوده کنار
سوسنش همچو منبسان گویا / نرگسش همچو عاشقان بیدار
بنجه پرور انجمن به / بی گنه بر دریده سینه نار
سایهٔ بید او بجهره روز / بی سبب برکشیده چادر قار
صدف افکند موج برگ او / همه اطراف خویش دریا وار
فضله سرخ بید او مرجان / لولوی سنگ ریزه‌اش شهوار
در عایشش بر زبان صریر / مرحبا گوی زایران هموار
نا بسوده در وز پاس و زیر / بر زلف بنفشه دست خمار
آن قدر قدرت قضا پیمان / آن ملک سیرت ملوک آثار
ناصر الدین که شاخ نصرت و دین / نه بی بهار عدلش بار

طاهر بن مظفر آنکه ظفر / همه بر در گهش گذارد کار
وانکه بفزود کلک را رونق / وانکه بشکست تیغ را بازار
وانکه جز پاس او ندارد ترد / فتنه‌هایی چنین را دو حبال
دولتش را چو چرخ استیلا / همتش را چو بحر استظهار
دست دانش نکوفت حلقه غیب / رکشید ندا از درون بسیار
کرده چرخش بسروری تسلیم / داده دهرش به بندگی اقرار
ز معالیش پایمال قیاس / ز ایادیش زیر دست شمار
کار عزمش بساختن آسان / نور جرمش بیافتن دشوار
دست جودش همیشه بر سر خلق / پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او بجنبش اندک / خانه پرداز فتنه بسیار
روزگارش بطوع گفته بکر / هر چه رایش بحکم گفت بیار
بسته با حکم او قضا بیعت / گفته با کلک او قدر اسرار
داشته شیر چرخ را دایم / پایه شیر رایتش شکار
بر بزرگیش کاینات من کان / کرده یک عزم و یک زبان اقرار
کرده دوش سبو در انهدم / احتساب سیاستش بسیار
تا جهان لاف بندگیش زدست / پیر و مانده ست پوستین ازاو ار
ای عجب لا اله الا الله / چون کند آفتاب را بکار



ای قضا برده تو چوبان جای   وی قدر برده تو خواهان بار
بسرع حکم تو زمانه نورد   شعله پاس تو ستاره شمار
کوه را با طلایه حلمت   گشته قایم جهاد های وقار
جیش عزت دلیل بوده بسی   فتنه را در مضیقها بغبار
رایت آیتیت خی گستر   ظلمت مجوبیت باطل خوار
زینت کلک دیت تو بعزور   تا چهار از تیر گشت و شمار
ده عجب گر کف جوابر کشه   کلک را در جهان جو دریا بار
صاحبانه جوا از آنک ملک   دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش   کم اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند می تراشیدم   زان شتر گربه شعر نا هموار
منشی فکرتم جو از دو طرف   گشت معنی پریشان و لفظ بسیار
گفتت صاحبا فلک بشنید   گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا نیز در سخن منشان   وین سخن پیش بر زبان مگذار
انکه توقیع او کند تعیین   خسرو و صاحب سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملک   بنده کانش ملوک را ایثار
انکه امرش دهد بخاک مسیر   وانکه نهیش دهد بباد قرار
وانکه هرگز بهیچ وجه ندید   فلکش جز در آب و آیینه یار

وانکه از روی کبر باد دست   زیبون سپاه و عرض شمار
تخت خاقان بگوشه بپسند   تاج قیصر بریشه دستار
صاحبش خوانی ای گدا و گدا   همین گرت می نگارد استغفار
ای دران پایه گر بلندی هست   از ورای ولایت گفتار
نیست از پرچرخ ناطق تر   دیت از نطق عمرو زید گذار
بگذار ار بدین مقام رسید   کی شود سبزه بان تراز شوکار
من دلبری همی کنم ورنه   بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد   اینچنین در سخن وری اصرار
تا بود بزم زهره روی را گل   تا بود تیر عنزلی را خار
فلک مجلست زماه دخان   باد چون نای بشگفد گلزار
دور فرمان دولت بجواید   پای بیرون نهاده در مقدار
داعیان دوام دولت تو   انس و جن بالعشی والابکار
جاهت از حرز حفظ مستغنی   جانت از عمر و ملک برخوردار

فی المدح ملک الامرا عز الدین طوطی بک

ملک سر بر ملک قرار گرفت   دور کار آخر اعتبار گرفت
پنج اقبال باز نشو نمود   شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود   عاقبت بر ملک قرار گرفت



آنکه ملکی بیک سوال بداد | وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس رزمش چو بر سپهر افتاد | خانهٔ زهره زنگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد | پیاخشش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد | فکرتش نقش نوبهار گرفت
ملک تو تاج بخش تاج ملوک | کز چنین ملک در یسار گرفت
شعلهٔ پاسش بر اثیر کشید | گنبد چرخ از و شرار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند | کوه خاک از و قرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا | این سه نام از تو افتخار گرفت
ز ابکشت عد و حصر قضا | چرخ جود ترا شمار گرفت
ز بعیار جز و کل قدر | بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت | ملک عالم همین شعار گرفت
پای ملک ارچه پیش از اکنون گشت | گر رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا نیفی | ملک ازین خطه گر کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی | گرچه زانداز و پیش کار گرفت
خجل آنکه بعذر باز آمد | بر بخت تو در کنار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز | انفرادی باختیار گرفت
کوه از جهان بدو بگذاشت | گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپاسش زمانه خار سپرد | تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراد و بعل | هر که شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزاهز سهمت | صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو سبز گردون را | آب ناخورده پیش بار گرفت
فتنه از آرزوی خواب امان | هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی | کار زخمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بستی ملک | چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل بنداشت | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز ای صبوح دولت کن | هین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند | دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی | که نه گیتی نه روزگار گرفت

فی اقتراح الراح

ای بهمت بزرگ از چرخ اثیر | در بزرگی دبین بزد از اثیر
برده حکمت گوی از باد صبا | کرده دست دست در ابر مطیر
ای جوان بختی کز شکوه تو | کس نیابد درخشم گردون پیر





بعمل کارگاه صنعت اوست | که بپواد مبالغها ض خوبست
بصفای تیغ حق آدم | که پدر انبیا و البشر است
بدعایی که کرد نوح نبی | که در آفاق از آن شنود اثر است
برضای خلیل ابراهیم | که به تسلیم در جهان سمر است
حق داود و لطف نغمهٔ او | که ترا در بهشت منتظر است
بهناز و نیاز یعقوبی | در غم یوسفی کش آن پسر است
بکف موسی کریم کلیم | بدم عیسی که زنده‌گر است
بسر مصطفی شریف قریش | که ز جمع رسل عزیزتر است
بصفا و وفا و صدق عتیق | که ز دل جان فروش و شرع گر است
بدلیری و هیبت عمری | که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین | که حقیقت مؤلف سور است
بکف ذو الفقار مرتضوی | که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحرمت جبرئیل و روح امین | که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکائیل خواجهٔ ملکوت | که ز کروبیان مهینه‌تر است
بصدا و ندای اسرافیل | که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل | که کمین‌دار جان جانور است
بصلوة و صیام و حج و جهاد | که اهل اسلام ازین چهار در است

بحرمت کعبه و صفای منی | حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل | که هر آیت از او دو صد عبر است
بحرمت روضه و قیامت و خلد | حق حسنی که نام او سقر است
بعزیزی وحی لغت حق | که زیادت ز قطره مطر است
بکریمی و لطف رحمت او | که گنه‌کار را امیدور است
که مرا در وفای خدمت تو | نه بشب خواب و نه بروز خور است
چون بوستان نعت ترا | خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنای و شکر و دعا | دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
والحق گفتند حاسدان بغرض | بسر تو که جملگی مادر است
خاک نعل ستور تو بر من | بهتر از توتیای چشم تر است
بسبب خدمت تو از دل پاک | جان من بسته بر میان کمر است
زانکه دانم بر بخش همت تو | آفرینش بجملگی خطر است
پس اگر ز اعتقاد در بیتی | حالتی اوفتاد کان نه بسر است
تو بپسندی که رد کنم بچشم | چون منی را چون تویی نظر است
بحکم باز گیرم از تو مدیح | بنده را آخر این قدر بصر است
حد حدیث از تو بر کردم | الله الله دو قول مختصر است
چون بعالم مرا تویی مقصود | از در تو بگو دگر که در است



بس نکو بنده را خاناک — مردکی ریش گاو کون چو ست
ای جوادی که خاکپایت را — توبه ده گشته هر کرا تاج ورست
عفو فرمای کز نسل کهنم — ملعون شبیر و کشن شرست

ایضاً فی مدحه

ای سپهبد ورای چرخ اسیر — چرخ در جنب همت تو حقیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه — وی بجود و سخا عدیم نظیر
زعفت تو در کمان برجیس — زیطیع تو در دو پیکر تیر
پیش و سهم تو گشته تیر شهاب — پیش ذهن تو رفته ابر مطیر
قلمت راز چرخ دانا و دل — سختت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور — بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشاید که سوال و جواب — مشکلات فلک بدست ضمیر
بحضرت ظرف و ضیع و شریف — در کهف قبله صغیر و کبیر
ای جوانبخت پروری که ندید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
خصم را بنده کرد پیش تو کرد — نقش عنوان نامه تزویر
ماند آن بس که تا بحشر بماند — پی کنه مثبت تربت تشویر
بر امید شیراز عطای بزرگ — ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز ذات جود تو نکشد — بار ظلم و نیاز در زنجیر

مادر پیر دارد و دو سه طفل — از جهان نفور جفت نفر
همه گریان لقمه از امید — همه عریان و جامه از ندید
کرده از حرص تیز دیده که کند — دیدها وقف روزن او پیر
غم دل کرده بر رخ هر یک — صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از نگشاید — بندها بار از این همه تقصیر
گاو دوشای عمر او ندهد — زان پس از چنگال حادثه شیر
پای من بنده چون زجای برفت — کار زم از دست من برون شد کبیر
من چگویم که حال من بنده — حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال — تا بود ماه را مدار و مسیر
بخت بادت همیشه چرخ بلند — تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو نجوم — روی بدگویت از عنا چو زریر
قامت دشمنت چو قامت چنگ — ناله حاسدت چو ناله زیر

فی المذمت الشعرا

ای برادر نشنوی رمزی ز شعر و شاعری — بازمانده کدا اکنون ز مردم شنری
وانکه از کناس و ناکس در ممالک چاره نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد ما فضله را کم کسی — تا قلی باید تو شعرانی که خود بیرون بری
کار خاله جز بجعفر کی شود هرگز تمام — لیکن مکی جولاهکی داند دگر درزی گری





انوری ای سخن تو بسخا ارزانی / گر کجابت بخرند اهل سخا ارزانی

حجت حق و مدد و پس ز تو شد باطل / اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی

در هنر حکمت و فطنت و کرامت عقلی / در فن دانش و دانش بلطافت جانی

گر نمایی که و عقل روان و خرد / وز روان و خرد ار هیچ بود برهانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان همت / آیت کدیه چو از ذل چرا میخوانی

پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین / چون چنین در طلب جامه و شد نانی

ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتش آز چرا در دل و جان بنشانی

نفس را باز کن از شهوت انسانی خوی / تا دمت در همه احوال بود روحانی

از پس آنکه بیک مهر و الف حکمی / داشت در یخ ملکشاه بتو ارزانی

وز پی آنکه هزار دگرت داد وزیر / قرض آن پیر سپر خسی شده ترکستانی

وز نی آنکه ز انعام جلال الوزرا / بتو هر سال رسد مهری پانصد کانی

ای بد آنانی معروف چرا میگویی / در ثنای که ونشاده از ما دانی

طاق بوطالب نعمه ایست که دادم بیرون / وز برون سپر هن بوالحسن عمرانی

به بخیلی که بگنجد ز بر و نعمت کز آن / طاقی و پیرهنی کرد همی نتوانی

پانزده سال فزونست که تا گشته نسبت / بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنه او گرت بکار است هنوز / پس مخوان پیرهنش کهنه و خفتانی

باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا / بنز دار بدهی آرام و دگر ستانی

کفتی

گفتی اندر شرف و عقل فزون از ملکم / بادی اندر طمع و حرص کم از انسانی

گر بفرمانت سخن گفتم ما زار ز من / زانکه گوزیست درین حضرت ما قربانی

ایضاً فی

کو آصف جم سپاه و برهین / بر تخت سلیمان را بنشین

بنشیش بدل دیو و دام و دد / در سم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط او / بر در که اعلامش زیر زمین

مهری که طیور و وحوش را / در طاعتش آورد بر نگین

از بیم سپاهش سپاه چشم / چون مور نهان گشته در زیر زمین

پای مخی بیش بی لقدر / در تمت ملک آن و این

ز تخت چو عرشش بپای او / از عرش رسولان آفرین

چون صرح ممرد شراب صرف / بی وزرش انصاف ما و طین

در سایه کر همای چتر / طی کرده اقالیم ملک و دین

بی عهده عهد پیمبری / آیات کمالش همه مبین

بی سابقه وحی جبرئیل / اسرار وجودش همه یقین

بی واسطه باد بدش خبر / از جنبش روم و قوار چین

وز حشر نشود فوت اگر نه دور / در حال کند از قضا چنین

چون دیو نزد دی افکند / آزاد که خلافش بود قرین

برجیس کشد پایه جون شهاب   آزاکه وفاقش بود قرین
جون رای زند امور ملک   بخشش را گهر ثمین
جون پیر کشد اندر مصاف خصم   شیر علمش صفت عرین
سم رکیب دایکان رضیع   سم در شکم مادران جنین
از هیبت او مهر بر زبان   وز طاعت او داغ بر جبین
در جنبش جنبش نهفته فتح   جون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال   جون یاس در ایام یاسمین
عرشش بوفاق فلک ضمان   رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود و نی   گر رای ملک خود بود رزین
پیدش نشود رخنه از فتور   حصنی که جو خویش بود حصین
روزش نکشد طعنه از فطور   حبلی که جو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان   شیر تب مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب   دست معطل در آستین
در ملک ز شاهنشهی نبود عار   یاری جو ملک باشی اینچنین
شکل ملک و ملک روزگار   حوت فلک و آب بارگین
با جنین شهی آمد از عدم   زان با جور آمده جوف سپین
مذکور بغز زند تاج دار   آنجا که بغز یدون شد آمین

مشهور بغز زند تاج بخش   انجا بلکه طغا بکین
روزی که نبردی کنند کار   قومی که جو مردان کشند کین
جون زخم کذارش نیزها   آید و زجنج در طنین
جون حمله پذیرند پردلان   آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند و سپاه و بور   جون کار در افتد نهان و همین
در خاره فتد عقدها جو عین   در سینه فتد رخنها جو سین
در مغز عدو خنجرها برد   تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژالها زند   تا سوده تاج کند عجین
دیدیت بکرات بیشمار   در معرکها چرخ تیز بین
با سلک او مرگ همعنان   با رایت او فتح همنشین
چین گره ابروی اجل   در روی اعدا فکند چین
دندان سنان آسمان خراش   آغوش کند آشتی گزین
از جنبش عرق سرکشان زاد   وز دخل و رم خشمکان سمین
یک طایفه را نعرها بلند   یک طایفه را نالها حزین
در قلب جهان ورطه حش   در عین جهان فتنه بجین
از جانب او جرکان نکرد   در حمله جو نی طاقان آیین
وز لشکر او جز اجل نبرد   در خفیه جو لی آن سان کمین



رمحش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین

عفوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد غنین

تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه کشد خاین از امین

در غصه این ملک باد رای — در طعنه این چتر روی بکین

سیاعات بقای ملک مشهور — ایام بقای ملک بر سنین

در بزم شهی بسر بر یار — در رزم شهان یمین بر یمین

دوران جهان تابع و مطیع — دارای جهان ناصر و معین

ایضاً فیه

دوش در هجر آن بت عیار — تا بروزم نبود خواب و قرار

همه با ماه و زهره بودم انس — همه با آه و ناله بودم کار

نه کسی یک زمان مرا مونس — نه کسی یک نفس مرا غمخوار

همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار

زخم از خون چو لاله خود رنگ — اشکم از غم چو لولوی شهوار

برد انم ز دست زخم کبود — دل و جانم ز هجر افگار

زخم از رنج زرد همچو ترنج — دلم از درد پاره همچو انار

تنم بی برد و سینه آنگاه — دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع فرق آتش تیز — گاه چون زیر جفت ناله زار

ابن

دیت بر سر زمان سی گفتم — کای فلک دیت این ضعیف بدار

تن بطر نبود چند ازین محنت — دل بیالود چند ازین آزار

تا کی این جور کردن پیوست — چند ازین نحس بودن هموار

برگذر از ره جفا و مرا — روزکی چند بیغمی بگذار

طاقتم نیست از خدای بترس — پیش از آنم بدست غم بسپار

این همیگفتم و همی کردم — خاک بر سر ز گنبد دوار

یار چون ناله مرا بشنید — گفت با من بسر در آن شب تار

کمن ای دوست این خروش و جزع — گر شدت بخت جفت و دولت یار

بار اندوه بکش که بار دگر — برهاندت ایزد از غم و بار

دل بکشود چرخ تنگ مباش — راه بنمود بخت باک مدار

بتو آورد [illegible] گردون روی — روی ری در که خداوندار

شمس دین پهلوان لشکرگاه — پشت اسلام و قبله احرار

خاص سلطان اغلبک الغ کنش — در سخا هست همچو ابر بهار

موی ربا ملیان زبان خواهد — طبعش از بهر بخشش دینار

نظر لطف او بران کافتاد — باز رست از زمانه غدار

زیر پر همای دولت او — چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار



روز هیجا راب کو پیکر / چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهر طبع مه نعلش / که تن و باد پای و خوش رفتار
گر زمین را کند زپویه هوا / که هوا را کند زپویه غبار
برباید شهاب ناوک او / الحسم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ / دیده آرد که رفت در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش / گر برافتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه / آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت جو وارث داود / وی بمردی جو حیدر کرار
ای جو جخت هزار مدحت گوی / وی جو دهرت هزار خدمتگار
تا جو تیر است کار دولت تو / پی زبانست خصم چون سوفار
تو نهادی نشین که گشت فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا اینست نصرت یزدان / بس ترا باد دولت دادار
آنکه در دیده تو دارد قدر / وانکه بر در که تو یابد بار
رفعت این را همیشه باد شریف / دولت آنرا همیشه باد مقدار
بنده نیز ار بحکم امیدی / مدحتی گفت از عجب مشمار
عالی را جو از تو شاکر دید / گشت در دام خدمت تو شکار
وز در اقبال فرقه تیی باید / پیش تخت تو جون صغار و کبار

جرخ

جب از جور عالم فانی / دست از کون گیتی مکار
گرد در منزل قبول نزول / گشت در مرکب نگار سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب / تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی جای سدت در بند / سر بدخواه و دشمنت بر دار

ایضاً فی المدیح

ایام زیر رایت رای امیر باد / ایام او همیشه جو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید / ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز اعدلش عدیل گشت / سلطان اختران ز ابداعش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام و جاه / مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
از انکه دست حادثه از پای بفکند / دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار کم شود / خورشید رای او بهدایت منیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او / در یاعتی ز عالم علوی صفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود / چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از لطافت طبعش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان / گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست / از جاه جیب پیرهن صبح پیر باد





تو آن جهان امانی که در حمایت تو — تگاه باشد و روباه ماده شیر برست
عدو بخواب در است از نهیب کین تو نیز — بدان دلیل که بیدار گرگ و کور و کرست
اگرچه مایه خوابست از رطوبت طبع — خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
شب چو دود تو تابست یکبار جهان — که روز حشر ز بخشش نگاه خبر ز برست
بقدر جاه و شرف در جهان سپهر بادا — که داد دین و هنر در جهان تو بیمرست
همیشه تا بشری زاد زوی مایه سقف — چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد — گزین چهار چو نه چرخ هفت زیر برست
مباد جسم تو خالی ز جانت از پی آنکه — که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست
بکام کام بساط زمانه را بسپر — که پای همت تو چون فلک پی سپرست

ایضاً

ای ز رفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل — روز بار تو ای بجود سمر
نتوان برد نام نوشروان — نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر

یک نسیم است از رضای تو بهز — یک سموم است از خلاف تو سنز
ای جهان لفظ تو در وی معنی — هم از و بیش و هم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در پیش خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر
وسمت آرد زر از چرخ نشان — کلک آرد ز علم غیب خبر
کار بندد به پیش تو منشاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ بها — چون برای قبول بخت بدر
پاسبان سرای ملک تو اند — نه فلک چار طبع هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که گذشت — دشمن تو چو مهره ششدر
چون تو گردد بقدر همت اگر — شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا — وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه — هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای — برد در دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنک — گرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از حکم بابته ای — خدمتی گفت از عجب حشم
عاجزی بود گرد با تو پناه — از بد روزگار بد گوهر
مهلتی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور



همش بود کز خزانهٔ جود — بی نیازش کنی بچاره و زر
گرد داز همت و دولت تو غنی — یابد از فر دولت تو خطر
بهره از گوهر تو انجم — بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد — بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد از آنکه — کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد پی — بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن ز پیزاد ارب — زانکه آن دیده ز جد و پدر
هیچ کار از نشانده پست بجا — شاخ آن جو کرم بیارد بر
هست تا در زنخدان نظام — دانش و رادی و ذکا و هنر
نو ز نادر نباشد از خورشید — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک صافی آب — تا بود تند باد و تند آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — خور جهان صد هزار فرمان بر

دیر زی شادمان و همت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

ای ز رای تو ملک و دین معمور — شب این روز و ماتم آن سور
حامل حشر نامه امرت — صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورده — در جهان رسم رزق نامقدور
سید حشم ترا شبابت قاف — نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایه عدلت — سایکن و سایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود — گر مقری بود ز سایه نور
هر کجا دولت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده دور
داده از روزگار دشمن دوست — روز و شب را جهان بماتم و سور
فتنه را لله کلاه گوشه جاه — کرده در دامن قبا مستور
پیش رای تو روز نامعروف — با وقوف تو راز نامستور
بوده آنجا که ذکر حاصل ذکر — همه آیات و شان تو مشهور
آسیائی که در عنا و علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضایی که در مصالح کل — منشی رای تو دهد منشور
عزم تو تو امان تقدیر است — گر نباشد در و مجال فتور



گرد هر در دیار آب و هوا | مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی | کمر جهد بگسلد زنبور
هرچه در سلک حل و عقد کشد | کلک آن عاملی بدو معمور
تا بود کنه فکرت خسرو | تا بود پیر پیشه دستور
موقف حشر جنت بارگهت | در او در صریر باب صور
گر قدم کشتگان حادثه را | بلبل شود بی نشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد | بنشیند بر و غبار غرور
بخدای ار بملک کون زند | قلزم همت تو موج سرور
گرچه اندر سیای حضرت تو | باد و دیو ند بسع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار | بچنین بار نامها مغرور
نشو طوطی ز آن نشا دارد | کز تغیر پذیرد از ماجور
طبع غوریست الکو رنگ خوش | بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی هست | گر ز تف کبریا شود محرور
روکه کاملتر از تو مرد نزاد | مادر دهر در سرای سرور
لاف مردی زند چه سود ولیک | نام زنگی نهی بود کافور
معتدل جاه بادی از نی الکو | به نقایقه ال شد مذکور
ای بقای ترا خواص دوام | وی عطای ترا لذوم وفور

آنکه من بنده بوده ام نه بکام | مدتی دور از بن سعادت دور
وانکه در کنج کلبه امروز | بر فراق توام چو سنگ صبور
تا ندانی که اختیاری هست | هیچ مختار نیست نامجبور
بکجایی که از مشیت اوست | رنج و رنجور و شادی و سرور
که مراد همه جهان جانیست | وان ز حرمان خدمتت رنجور
گر جهان مجلسی نغیر از بخت | تا چه داد اردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من | عیب قلت نداردی و قصور
تا ازینسان که فرط اخلاص است | خط قربت بیابمی موفور
تازه تر آنقدر که مایه دهند | گیمنی در ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق نیت است | بنیتم نزد خویشتن مغرور
چکنم در صدور اهل زمان | ای بساط نوبرده آب صدور
بشنخم دلیند بر تر زلقایت | غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست | حال آن هیچ نوع نیشابور
از چه برداشتم حساب مراد | کان نشد چون حساب ضرب کسور
چون صدف تا که بگنفس ز نم | با کلامی چو لولوی منثور
هر دری بستم چو گره زویس | شاید ار بستم چو بیک سیاه چور
یک قصاب حرص را آزرد | استخوان ریزه برقفا بالگو



جرعهٔ جام جود اگر بخورم — بشکند درد سرم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع — خاک خواری طبیعت آزور
پادشاهم بنطق دور مشو — رو برس از قصاید پرشور
آدمم با سخن که شوان کرد — از جوال شده برون طنبور
دختر انشه خاطرم را بکر — همه با شکل و شمایل حور
در شبستان روزگار عجب — در طاقات و انبساط خدور
همه را عز نسبت تو جهاز — همه زنقش سایهٔ تو غیور
دیگر ما گرای خطبه کند — لیکن از التفات شان مشهور
ای بجای تو هرچه گویی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بما خدایگان — تا بدان تربیت شوم منظور
با فلک طول دهر همبا بد — بذراع سنین و شهر شهور
از شهور و سنین دور تو باد — طول و ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد — چون شب بیم کشتگان دیجور
بخت خدمت و قضا ملزم — فلک آمر و جهان مأمور

ایضاً له

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا — نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نامه مطلع او رنج تن و آفت جان — نامه مقطع او درد دل و سوز جگر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
هست ایران بمثل شوره و تو ابری و زار بر — هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع — خون شود مردمک دیده از او وقت نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است — بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی — ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون — وقت آن است که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد — پادشاه است جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بدین است که در پیش ملوک — پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل — حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر
بهره باید از عدل تو بشر ایران را — گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق — هست واجب غم حق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست — از چه محروم است از رأفت تو زین کشور
گر بنازاید پا تو بدین عزم رکاب — عزم برگشته باد عنان بر خاور

نامه

ای کیومرث لقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر

این دل افگار جگرسوختگان می‌گویند
کای دل دولت و دین را ز تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نبینی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهیست که سقفش نه پدید است و نه در

کشته فرزند گرامی را خود ازناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صد ره غز زر بستد و بازفروخت
دارد آن جنس که گویش نخریدست بزر

بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یک آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانان را
نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریادرس ای شاه‌نژاد
ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدایی که بیاراست نبات دینار
بخدایی که بیفراخت بعزت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز محنت پاداش
گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر جمله بیک حمله ببرد
بردی ایشان روان شان بدگر حمله بدر

آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک
وقف خواهند بود تا حشر این شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد
خویشتن زینجا از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پایی و خری داشت بحیلت افکند
نکند آنکه نه پایست مر او را و نه خر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد
از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
از پس آنکه ز پیرایه بودند ستر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد ازانک
تو بی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو لازم ای شه و از بخت موافق نصرت
از تو عزم ای ملک و از فلک عون ظفر

همه پوشند چون تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاها علما صدر جهان خواجهٔ شرع
مایهٔ فخر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر

شمس الاسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه است چو از آتش روح
و آنکه بر جهر تو فخر است چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عز و جل در همه کار
تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چون قلم گردد این کارگران صدر بزرگ
سینه گرداد ببندد ز پی کینه کمر

بنوای ماند حق خلق جگرسوخته را
او شفیع است خدا را که امت را پیغمبر

آخر ایرا

خلق را زین عدوی شوم گر برهانی / گرد کدورت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورده است / ای چنو پادشه داد کر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را / کر نباشد بجهان خواجه ازو کاملتر

یک دانی که چه نابکی داشت برو / اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

نیست ظاهر که برو هرگز پوشیده بود / هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشنست آنکه بران جمله که خود کردون را / بود اسرار از آن ایشان وقت اندر خور

واندران ملک و سلطنت آن دولت / جدا از بود از وهم بسفر هم بحضر

با کمال الدین ابنای خواجکان کفتند / قصه ما بخداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از پر سوز / عرضه این قصه رنج و غم اندوه جگر

از کمال کرم لطف تو زیبد شاها / کز کمال الدین داری سخن ما باور

روشنت حال خواجکان و واقفی تر ز [illegible] / که مرا اوراست همه حال چو الحمد از بر

تا کشد رای چو تیر تو دران قوم کمان / خویشتن پیش چنین حادثه کردیت سپر

آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک / بسلطنت ملک تو میخواهد و نه جاه و خطر

چیره او در همه انواع هنر دیدست / خامه در شیوه نظم خوشش اشعار غرر

گر مکرر بود ابیات در قافیتم / چون ضرورت شد پرده این نظم مدر

سم برانکو نکه اینست سخن عمق کفت / خاک خون آلودی ای باد صفاهان در بر

یکان خلق جگر سوخته را در پا / چون همه دلشان باید زینکونه خبر

ناجهازا

ما جهازا بعد زد خور کردون بپای / از جهانداری ای خسرو عادل برخور

و له ایضاً فی المدح

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ / هوای او بصحت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه سنگش عقیق و لولو بار / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه تر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی / هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ / میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر

نزار زورق خورشید شکل بر سر آب / بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه برج شرف رسید خورشید / بگاه آنکه بهوا کشد صبا شکر

دهان لاله کند ابر معدن لولو / کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب / بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر

بوقت شام همی این بدان سپارد گل / بگاه بام همی آن برین دهد اختر

برنگ عارض خوبان ختلی در باغ / میان سبزه در افشان شود گل احمر

شکفته نرگس بو با زطرف لاله ستان / چنانک در قدح کوهرین می اصفر

بسبک لاله فروزان بدان صفت که بود / ز مشک و غالیه آکنده و بسته این مجمر

نوای طوطی و بلبل خروش قمری و سار / همی کنند محل لحنهای خنیاگر

بدین لطافت جان من از برای امید / بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر



نماز شام ز صحن فلک نمود مرا / عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسله از لنگر
بگرد گنبد خضرا جهان نمود شفق / که گرد حقهٔ مینا کشد صحیفهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / ببوک مهر برافگنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنانکه / که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بران مثال همی یافت راه کاهکشان / که در بنفشه ستان برکشید صف عبهر
زکوه تیغ بتابید نیم شب پروین / چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر کفنی نقاش نقش مانی گشت / که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت / چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ / بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان / بتافت تیر درفشان و زهره از عقرب
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ / زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوبه راه / جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید / بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته نقاب عنبرین سنبل / فرو شکسته بکوشاب تبدین شکر
همی گرفت بلولو عقیق در یاقوت / همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر

پر از سرشک ز نرگس او بسود بر زلفش / چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بس که بر رخ خورشید زد دو دست بخشم / گلش چو شاخ سمن گشته برگ نیلوفر
بطنز گفت که عهد و وفای عاشق بین / بطیره گفت که مهر و هوای یار نگر
بنود هیچ گمانی مرا که دشمن وار / برین مثال جدی دوست کر
بجوی هجر زمن شاخ خوشدلی مسکن / متاب رخ زمن و جان خوشدلی مشکر
بجای طرم چینی مسند هوا بالین / بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت / رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی که تو بی بوی من بیابی خواب / کجا روی که تو بی روی من ببینی خور
درین دیار ز حکمت نیابت همتا / درین سواد بدانش ز نیست همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون / کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز نکتهای تو عاجز هزار بطلیموس / ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر
توانگری که ز فضل تو فاضلان عراق / بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی / بآب دیده مزن در دل بی آذر
قرار گیر و ز بیابان روزگار بگرد / صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من بدین فراق وداع / رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان / ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر باد ترا در حضر ترا ناصر / بعون باد فلک در سفر مرا یاور



وداع کرد بدینگونه چون برفت جهان — بسیم خام بپوشید گنبد آذر
بشکل عارض گلرنگ او رهی تابد — فروغ چهره سیارگان بشرق در
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کوهه هیون سپکر
پلنگ هیات و غژغاو دم گوزن سرین — عقاب طلعت و غنقا شکوه و طوطی پر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل — خیال موی بدیدی ز هند در ششتر
بدین نوید رسیدم بدین دیار و زمن — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تفضلی فرمود — بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فضل در و لفظها همه دلکش — هزار عقد در نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم — شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
بهر دو ماه بپردازم ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر
بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی — بدین نهاد بود زنده تا دم محشر
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان نخواست مرا بخت شاعری فرمود — که هیچ عقل نیکرد احتمال ابدر
ز مهر خاطر من ده طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون شدم سخن گستر

بدین فصاحت شعری که چشم دارد کور — برین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت — بیافرید بدین گونه جستج پنهاور
بنور علم که دانا بدو گرفت شرف — بذات علم که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر
بزرگوار امین بنده را بدولت تو — بروح ناطقه کوراست شیر فرمان بر
بجنس ناطقه کوراست میل کردن نه — بروح عاقله کوراست شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترکیب — بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد — بذات ایزد چون بجان پیغمبر
باقتدا ابوبکر و صولت فاروق — بپرهیزکاری عثمان و حکمت حیدر
بنور رستم دستان و عدل نوشیروان — بجاه خسرو پیامان و ماتم نودر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست مغز سوکند ناصها یکسر
گزین دیار نرنجم کسی که وقت سخن — بجای خصم فغانش شنیدم همبر
ز فضل خویش درین فضل سر چه میدانم — هر آنکسی که ندارد مرا بسی باور
اگر جهانگه درستی و راستی نکند — خدای باد بحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را — که هست گردش گردون فلک را محور
بگاه صبح مان چون نسیم باد شمال — همی رساند بارواح بوی عنبر تر
بزرم بخواب گران شد بمن نمود هوس — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر





بسوی خانه کو آید زبان شکر و ثنا — بیاد ملک خداوند کرده دایم تر

ایضاً له

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتشین — ثقل خاک بی‌اکن اندر پیکر من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — گاه شادی بادبانی وقت اندوه لنگری

گر بجنبم وان بس از عمریست گوید از جنون — ور بگریم وان همه روزیست گوید خون گری

بر سر من مغفری کردی کله وان در گذشت — بکند در طیلسانم نیشه دو رمجبری

روزگارا گر زعنقا می نیاموزی ثبات — چون زغن تا چند یکسال مادگی سالی نری

بر نوشیتی بوی بهبودی گر چون آید مرا — همچنان گر باد گین کردن امید گو تری

از ستمهای فلک چند انکه خواهی رنج بنت — وانگهم زیرا که هم با من درین کشند دری

گویا تا آسمان را زیم دوران آمدست — داده اندی خشنه را قبطی طلار امحوری

گر بگرداند سپهر هفت کشور مر ترا — بگدم از مهرت بگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال — بخت شوریدم خنجری کردیت و رخنجری

خر خرم کرد صاحب تخت اندر جو بج — ماهی گوینده کاندر نعت آمد انوری

قبلهٔ اسلام را بهر ای مسلمانان که گفت — حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری

آسمان گر طفل بودی بیخ کردی دایگیش — کم داند کرد محمود جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و مشت — کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

ای نظام

ای نظام دولت و دین کانتظام عدل او — در دل اغصان کند باد صبا را رهبری

آنکه تا پیمای ماه زاد اگر حاضر شود — در چمن عالم آرایش به بیند مهتری

در پناه بنده جاه رعیت پرورش — بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم ثبوت در نسب هم پادشاهی در حسب — گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

بسپرد قاضی القضات شرق و غرب از لحظ — آنکه آیت از سپیدش عیا سازد برتری

آنکه پیش کلک و نطقش آن دو سحر انکه حلال — صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند — از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

کو حمید الدین اگر خواهی کر و فی در دو لفظ — مطلقا هر چه آن حمیدست از صفتها بشمری

در زمان او نه بر شکفت اگر قیمت گرفت — گوهرت آدمی اینزاد پادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع — آنکه نبود دیو را با پایه او فاخری

مفتی مشرق امام مغرب آنکه از نفتش — عرش ز سید منبرش کو تا بش کردی منبری

حکم دین هر ساعتی از کلک او فربه شدست — دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری

زاحتیاب فتوی او گرد آنکه اندر کسوف — آفتاب اندر حجاب مرشد از بی جادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان — کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بده — آن یمینی تو امان با ذو الفقار حیدری

جبس بستان دین گر و چه مجلسهای او — صبح را چون گل بصیبت کشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش — هم مه از تمامی و هم زهره از خنیاگری







ای ز تیغ تو دین سرافرازی / ملک ترکی و ملت تازی

روزگاری بکل و عقد سزد / بچنین روزگار اگر نازی

بحر سوزی چو با سخط رانی / کان فشانی چو با کرم سازی

ببلاهات آسمان بصدا / کرده با کوس تو هم آوازی

پیش تیغ ملک بستابی / بسر تازیانه در بازی

آسمانت بکارگاه مراد / واختران بازهای پروازی

فتح را با سپید مهره رزم / بود در موکب تو دمسازی

روز هیجا چو ترکمان گردند / زیر ران مبارزان تازی

تیغ پیچنده زمرد و مرد از تیغ / هر دو یاران ز روی دمسازی

زلف پرچم نگار اندر چشم / شکل جرارهای اهوازی

باشد از روی هیبت صولت / سوی دشمن چو جعد آغازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی / کوس او طبل حیدر رازی

چون گشاد تو در هوای نبرد / گرد شاهین فتح پروازی

نوک پیکانت ز فلک دوزد / حکم آیینه را بطنازی

مرگ در خون کشته غوطه خورد / گرد ران کر و فر در بازی

تو که از کوس رعد و برق سنان / در دل دیو راز بگدازی

در جهان موقفی ز حرص سخا / خصم را در سوال بنوازی

ورز تو

وز ز تو جان رفت خواهد باز / بر سر نیزه در وی اندازی

ملک میکرد با ظفر یک روز / فتنه را در سکوت غمازی

کای چنین خصم در کمین تو باز / فارغ از جهر سوی همی تازی

روز نو کار من که خواهد داد / گر تو روزی بمن سپردازی

ملک آواز داد گفت ای ملک / چه ضرورت این دمسازی

انکه در ظل رایتش عمر بست / تا نهفت همی سرافرازی

وانکه بر طرف بسته عدلش / شیر دکان سپید بخرازی

انکه در مصر جامع ملکش / قرص خورشید گرد خبازی

سایه ایزد آفتاب ملوک / آن ظفر پیشه خسرو غازی

انکه چون آتش سنانش را / باد حمله دهد سرافرازی

شاه سنجر که کار دشخوارست / فتنه سوزی و عاقبت سازی

فتح بینی که با زبانه او / چون سپند همی کند بازی

ای زبان تو پی تتابع نفس / کلک را داده در هنر بازی

وی ز غنج کف مجاهر کان / کرده با آفتاب انبازی

تا خزان و بهار تو به نکرد / این ز صرافی آن ز بزازی

باغ ملک ترا مبادا خزان / باد و چون بهار بگدازی



فی المدح الصاحب الوزراء الاعظم ناصرالدین محمود

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بتو شرف و عزت و ناز
جاه و آن در کنف خیر و سعادت با وا / مرکبش تا بسعادت رود و آید باز
صاحب و صدر زمین ناصر دین آنکه قضا / گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
بازگیرد پس ازین رونق ملک محمود / دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
زآستین داد دگرباره کند دست برون / فتنه در خواب دگرباره کند پای دراز
شغل خوف و خطر باز نهد رخ بپشت / رایت امن و امان باز کشد بر فراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ بر درکشد از بیم سیاست چو کشف / چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر / وی شده چشم معانی بسزاگی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک کرده سجود / قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
برد پاس تو از روی فلک گونه و رنگ / بدرد وهم تو بر کتم عدم پرده راز
بنده حزم تو اگر گرد زمانه بکشد / مرگ برگشته و حیران نتوان کرد باز
از رسوم تو خود ساخته پیرایه ملک / از نوال تو جهان یافته [illegible]
پایه قدر تو جاهیست که از حضرت او / چرخ را عقل برون کرده بدر دست دراز
باکف پای تو در خاک وقار آید چرخ / باکف دست تو در جود سخا آید باز
باچنین دست و دادست بدون کن پس ازین / که قناعت نکند دست کند پیش نیاز

هر که از دست تو برداشت بنوروش و / چرک دینار که در عمر نکرد دیش اعزاز
در کف نامده از بیم مذلت بجهد / همچو از بیم قطیعت بجهد از بن کار
فلکی تو چه فلک باش که این یک سخنم / هنرزا مانده و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سیف / ماه نقصان نداری تو و مهر غماز
عرض تو هست همه مغز چه تجویف دماغ / جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تا تار / وی ز قهر تو [illegible] بهولی به اهواز
حاسدت با تو اگر برزد عداوت بازد / آب دندان ترا از وی کس نتوان یافت باز
ایمنش در بدن اول کو پر خنجر / دست چون باخته شد جای ببازان دراز
عقل با جوشش دل از مدح تو با قوت خود / گرچه اندر همه کاری ننماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در مبنی جنبیم / عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب آن شب چه شبی بود که در حضرت تو / سنی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان من تیره تر از طره خوبان ختن / دل مانند ترا از دیده ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی شکین شغب / گشته با عقده گردون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک / شد بیکدل زنیت عالی از کرم و کدبو
حفظ یزدان ز زمین تو همی کرد آنها / فخ گردون ز نیاد تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر از کرم مران / وان همی گفت که من در عقبم بیته مناز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال / تا چه پایی ز تو افتاده در اقبال و نواز



ما بهر نو که باشد بود دور جو شب
تا زهر وجه که باشد بود حق مجاز
در جهان گرچه مجازیست شب و روز بباد
همچو حقیقه زحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو مبید بدوام
وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز
بساحت فرزانیست کناری بخرام
عرصه عمر ترا نیست کرانی بگداز

و له فی مدحه

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
در مزید شرف و دولت پیروزی باز
باد معلوم خداوند که من بنده همی
نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله نیاز
از موالید جهانم من و در کل جهان
چیست کار استغنیر نکند عمر دراز
از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز
اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
وز نبی آدم چو مانک صواب و خطا
کون خاکیست و همه خاک نشیب است و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست
چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز
ذابتدا ارمرد و از بهر هوای دل خویش
شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز
اولا ما که زخدام توام نتوان گفت
که دگر کس بسلامی مثلا گردم باز
خدمت تو چو نمازیست مرا واجب و فرض
بخدایی که [illegible]
پایم از خط فرمان تو بیرون نشود
بسرم ار بش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملک تو انگشت نگاهی بنرم
تا نیابم ز رضای تو بعهد گونه جواز
نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو
از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

چون چنین معتقد خدمت درگاه ترا
سپهر آزاد ولی از در عقوم بتاز
در خیال تو نه بر وفق مذاق تو چو وهم
صورت ساحت من فاعده کینه بساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عتاب
آخر از وجه حقیقت نتوان گفت براز
دی دران وقت که بر رای رفیعش بگذشت
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
گرهی گشت برابروی شریفت پیدا
از سیاست شده با عقده گرد و ان ابناز
مرا زهره آن کز تو بپرسم کان چیست
یا کجایی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم و واقف نشدم زغم و دل
در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
گر بتشریف جوابم نکنی آگه از ان
دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز بسبب رأفت و انصاف مباش
سال و مه جز بمدد دولت و اقبال مناز
داد بر یاد رضای تو فلک خرمن دهر
شسته از آب بقای تو جهان تخته آز
نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

ایضا له

[illegible]
جان بپرهیز همی نتوانی
بدل صحبت تو نیست گران
چه حدیثست بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان
آن بده یا مگر این بستانی
گویم این نیست بدان دشواری
گویی آن نیست بدین آسانی



نه کرم بوی دهی جان منی / که کرم جان ببری هم جانی

کاهم از عشوه گری میخوانی / کاهم از طره گری میرانی

گرچه دریای تو تشنکم چه شود / که پری در چشم جنبانی

فلک یاد مشو در بد من / که بهر نیکویی اندر زانی

گرچه از حد ببری فاش کنی / قصه در دزبیدر مانی

تا ترا از بر من باز کند / مجد دین بوالحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی / وانکه از قهر کند کیوانی

آنکه لطفش مدد آبادی / وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در حبس سیاست دارد / فتنه جور و ستم زندانی

بنده نعمت او هر آنی / بسته قامت او هر جانی

ابرهای کرمش آزاری / موجهای سخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی / سیرت جاهت او رضوانی

زانی منع بود در پانش / گر بی رسم بود دربانی

ای هنرهای تو افریدونی / وی اثرهای تو نوشروانی

تو بی آنکس که اگر قصد کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی

نه زآسیب قضا خود و پری / نه باشکال فلک در مانی

برکوی کمالت برسد / پای اندیشه ز سرگردانی

اول فکرتی و آخر فعل / آنی از هرچه توان گفت آنی

هر کجا نام وقار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی

هر کجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی

در شکار ازپی بیابان تازی / در نماز آیت احسان خوانی

آفتابی که رسد منفعتش / بخرابی و به آبادانی

مایه از جود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی

معنی از کلک تو دارد نه ز عقل / قوت ناطقه انسانی

اتفاقات نه زبا دانش جدا / همه کس داند تو هم دانی

گر نه آزرده یک مکروهی / گر نه آلوده یک احسانی

چینی از دور به بکس وجواز / گرچه در دایره دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی

دامن امن تو دارد پنهان / صد هزاران صفت سلطانی

کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی

حزم سنگین تو مردم راهست / بارهٔ محکم ناجسمانی

عرض پاک تو جهان ثالث / حرم حسن تو فضای ثانی

ای تو دار حیات باقی / روی بازار جهان فانی

تب و روز دگر از خدمت تو / مانده محروم ز پیشانی

بروانی و نفاذ فرمانت — کان زقیمت زنا فرمایی
حکمها بود که مانع بودند — منهی طالعی و یزدانی
کر بدین عهد ندادی معذور — دیگری دارم و آنهم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد — روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک — باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور — بیکران از مدد یزدانی

ایضا فی مدحه

چون مراد خویش را با ملک بی گردم جلیس — در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت از مقابل کرده شد با لیتنی — عقل بی زور و طمع پایی بود اینبار را
ای طمع از خاک رنگین گر تهی داری تو کیش — وی طرب از آب رنگین گر تهی کیری تو کاس
وی دل از خوبی نکردند از تو یاد الله رحیل — عیب نبود زانکه از اطوار ناسپاسند ناس
یا خداوندی چو مجد دولت و دین بو الحسن — حق شناس بندگان باشد چه غم دار اسپاس
آنکه از کمالش قاصر است ادراک عقل — راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
وانکه با جودش بیکبار دی بیازد انتظار — وانکه با بذلش گرانباری نیابد بی سپاس
باید از یک التفاتش ملک استغنا نهاد — بیجان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان — عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس
دست او را ابر چون گویی و آب صاعقه — طبع او را کان چرا خوانی و آب احتباس

دهر دوران در نهاد خویش از آن عالی نژند — گر زبر تهمت بنهم شان به بهاید لطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش بر بید — گفت با خود ای عجب نعم البدن نعم اللباس
ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار — وی نهاده دهن جاهت پای از آن سوی قیاس
ای بر سیم خدمت از آغاز دوران داشته — طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی — اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
مرگ بیرون مانده از گیتی چو تقدیر محال — گر در و تبدی کسی از خاک جرم و آب یاس
بر تو حاجت نیست کسرا عرض کردن احتیاج — زانکه باشد از همه کس التماس التباس
انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ — کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن — وین سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود این بروفق این دعوی گرفت — در دماغش خود شهادت را بکرد عطاس
شاعری دانی کدامین قسم کردن اتکا بود — ابتدا انشاء امروقیس و انتها شان بو فراس
و بیک من خادم همی پردازم اکنون با جرب — بیامری کو نیابد گوشمال الا نیاس
از به خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع — وز چه افتد بر زبر دیباز تا جیبی لباس
تا بود دبیر الیسوانی در سپهر دور فلک — و بعذران دوران نیفزر کاو او کاو خراس
کاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد — تا نه نوکشت زار آسمان را هست داس
تا که باشد این شکل کالباس الحر اختین — بادی اندر راحتی کاز را نباشد بیم یاس
دامن بخت تو پاک از گرد اسپ آسمان — وز جفای آسمان خصم تو بر گردان جواس

زمان



بی سپیده دم شب غدلان بدخواه بکه / بازروز حشر نیکو بد اخادام بیدا بیند

ایضا فی مدحه

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگی ز آسمان شده پیش
آفتاب اینچنین بود که تو بی / آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زانسوی جهان / همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سیدة تو هم نرسد / باد فکرت نه باد خاک بریش
وهم را بین که تیره زر کشت / برفکنده پای زابله ریش
ای تو انکر تو بسیط زمین / ور نظر تو آسمان درویش
زیسم دقت او نه در زنبور / در بر نوش کی نشیند نیش
لطف ار پای در نهد میان / گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد / تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان نو داده جهانی را / فرق ناکرده اصل و مذهب خویش
این نه خلعت نور خورشید است / که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم / در مجاز هزار عیسی بیش
ماهتاب از فلک بر گردد / گر تجلی تو بر بسالد خویش
ور کند جوب آسمان تو حکم / تخته چون بهاشدیش ارش
بخدای ار کس این قوافی را / بر سخن بر نشاندی پیش

ناگویی

مجاب

ناگویی که شعر مختصرست / مختصر نیست چون تو بی معنیش

فی المدح الصاحب علاء الدین اسحاق گوید

دوش بر مست آمدم بوثاق / با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی برنده و شین / شیشه نیمه بر کناره طاق
می چون عهد دوستان بصفا / تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو در تاب خانه رفتیم / که نبود آنجا هوای رواق
بنشستیم در دریچه گی / که همه بد فوت از آفاق
بر نهیم ز منطقی اجزا / بر نیارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برف / زان رخ لامع و می براق
شکر و نقل ما ز شکر وصال / جرعه و جام ما ز خوان فراق
نه مرا مطربی چابک دست / نه مرا ساقیان سیمین ساق
عشق کمانی خود میخواندم / در نهاوند و راهوی و عراق
ماه تا که بر آمد از مشرق / مشرفی کرد ما ز اشراق
بیمن در شدیم [illegible] بهم / چون به یاری موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم / گاهی در نیابا اجتماع محاق
دوش چون شد حدیث دو در دم / قصه شرح آن فراق
گفتم ایا آیی که تواند گرد / در بسیط زمین علی الاطلاق



منع تقدیر او باستقلال / کشف و ابرار او باستحقاق

نه از آن دایره که در تدویر / نتوانند زد نطق ز نطاق

نه از آن طایفه که بشناسند / معنی احتراق را از احراق

ماه گفتا که برق و بیمی بود / که برین گنبد آمدی به براق

دانی آن کیست اوحدالدین است / آن ملک خلقت ملوک اخلاق

عصمت ایزدی رکاب غاشش / مدد سرمدی ستام و جناق

در خرابیان زامیش دگر است / که بود عاشقت ملک عراق

گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم دستغث اسحاق

آسمان ز تقبلی که سجده برند / آسمانهاش جامع الآفاق

کمترش بنده با قضا پیمان / قدرتش کرده با قدر میثاق

خلف صدق او شده ست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش پیش وجود آمد / راز کردون در خط الخلاق

رایش از آفتاب جسته و بس / سیفه آسمان نباید یاق

بوی گوهر احمر صدقش / از عطارد ببرده رنگ نفاق

نو سبع المثانی بجنش / لعبت منهیان سبع طباق

خرقه پوشیست جمع ازنده دوش / رفعت بارگاه او مخراق

بی نیازی عیال همت اوست / صدق او در کجا بکای صداق

دعبش دعم کان دریا را / چاره نکبه کرده وبه طلاق

رای عالیش خالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق

کرش آز را که فاقه زدست / ز امتلا اندر افکنده بنواق

خون کانها بریخت کین سخاش / کوه از آن یافت ایمنی ز خناق

بکرم زعنش بدان درجه است / که نظاره رغبت احداق

کم نگردد که کم نیارد شد / طول و عرض هوا باستنشاق

پیش گردد که پیش داند شد / شرح و بسط سخن به استنطاق

تا زمان بجو روز باشد و شب / قاعده بجو جفت باشد و طاق

روز و شب جفت کبریا بادا / در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق

عز او در نوای عشرت و جود / ناز معشوق و ناله عشاق

فی المدح ملک الامرا فخر الدین اینانج بلکا خاصبک

ای سیاهت را طوق کرگس و هفت رنگ / نی یقین بر طول لشکرت واقف زنگ

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشت سمک

هرکجا حزم تو بیاگن موج فوجی از ملوک / هرکجا عزم تو جنبان جوشش جیشی از ملک

چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک / روز هیجا ای سیاهت انجم و میدان فلک

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هست / الغیاث ای حیدر ثانی که النصرة معک

شیر چرخ از بیم شمشیرت افغان کنان / کالامان ای فخر دین اینانج بلکا خاصبک





پنهان کنیم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در خجلتم از خوشی بستور — صد نغمه زیرهای چنگ است
ای صدر جهان بپرس کز چرخ — در موزه بخت من چه سنگ است
یا دست شکسته پای جهدم — در جستن نام گزیر لنگ است
دریاب مرا و زود دریاب — کین دست شکسته تنگ تنگ است
وزین مراد با درخشت — تا دخش سپهر بسته تنگ است

وله ایضا فی مدحه

ای بهشتی داده گیتی را کمال — ملک را فرخنده هر ادوار تو فال
صدر دنیایی و دنیا رای تو — هست هر ساعت کمال اندر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار توحی لاینام — ملک پاینده تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیردست — در معانی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار — خور جنت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم بد — فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل افعال در زمین شد حزم تو — زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلک بعدی شد نغم — کلک را گو کار خود کردی بنال

هرکجا

هرکجا امرت سبک دارد عنان — چرخ نتابد رکاب استقلال
هرکجا نهیت گران دارد رکاب — کوه برتابد عنان احتمال
چون گره برابروی نهیت زنند — آسمان گفتا کفی الله القتال
یعنی یزدان جوابت ای عجب — مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه — جود تو تلقین دهد حسن سوال
ای جوانمردی که در ایام تو — هست کمتر ثروت آمال و بال
آز را از کثرت تربت گرفت — در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محبوس در پای دلت — اخترش گو هر بود طوطی بنال
اختر از آسیب ارجاعی شود — فارغ از هبوط و از وبال
آسمان از هیبت ار مانع شود — منفصل گردد زمانه زاتصال
ور کند خورشید رای روشنت — سوی چارم چرخ رای انتقال
از سواد شب نماید گرد روز — آنقدر کاید رخش از زلف و خال
اختران گر عاشقان خارج حجت — بر جهان بادی و کی بودی مجال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند — این از آن سر سید اما جیب حال
ای بجایی کز بحر وصف تو — طوطی نطق مرا کند هست لال
چون فلک سکالدت خو نیکویی — بد سگالت را بدی گوهی سگال
چون روان بر آفرینش قول تست — فیل گو چندان که خواهی باش فال

آید



جبل رکی سود دارد ولوله … چون بر اول آن دیدش دوال
ذره کر پنهان کند روی ارتفاع … نام هستی هم برو آید زوال
بر بجز دجیب وجوی وکف وکوی … کرد بسوزد خویشتن را پر و بال
صاحبا با شمع تا پروانه ایست … این غرور الکینه در آن صاحب خیال
کوش را از انفعال آن سخن … باز خو کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست اکه … کو بسیارات بنماید جمال
جرعه زخشان او از روی عکس … پر می زنکین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب … کر جنوب از روی دوران کر شمال
سال و مه دوران اندر سایه باد … ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محفوظ و محروس از نجوم … انکه موسوم آمد ستی از نهال
بر و اقبال تو تروز عمر تو … باغ دولت را نهال اندر نهال
سید دشمن رخنه چون دندان سین … پشت حاسد کوژ چون بالای دال
معتدل اقبال بادی کو جرا … زانکه بنیاد ثبات شد اعتدال

فی مدح جمال الدین مسعود

ای کرده کرد عشق هوا سکم بخون بدل … وی از دم برشته زعشق تو در ازل
ای بی بدل جو جان بدلی نیست بر توام … بر بی بدل حکونه کزینند کسی بدل
کشتی به نیکویی مثل اندر جهان حسن … تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
زنسیم کر روز وصل تو نادیده وناکهان … بر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
در دا و حسرتا و دریغا که روز و شب … با صد دریغ و حسرت و در دم ازین قبل
و مشکلی فلک مرا عشق تو که آن … جو کلک خواجه کس بکند در زمانه حل
صدر امام طریقت جمال دین … لطف خدای و روح هنر مایه دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود … ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
بشری بود مشاهده بصورت و بی حروف … نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب او که بکر و جی منزلست … اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو کشاد سراپرده فلک … قدرش فرو کشیده کله کوشه زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین … در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت دین فارغ از فتور … با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او … بیت الشرف شدست جو خورشید را حمل
ای در وقار خاکی اخلاق تو زمین … وی در ثبات راوی افعال تو جبل
کر زنی حسود تو بودی وقار تو … برداشتن ز روی زمین عادت جبل
صافی زتبت جوهرت از روی در صفا … عالی ز رتبت منزلت از اوج در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود … نی بادبان عشوه و نی لنکر حیل
در برق فکرت ترسید تا وک عقول … در بیج حالت نشود عشوه امل
نزدای همتت بزند دیت خطا … ز آب عصمت برد آتش زلل



اکنس که با محاسب جهل از کمال عقل — نشناخت جو بجد کری اکشه از اقل
کشت از غایت تو همه دیده جون بصر — زین پیش اکرچه بود همه پرده جون بصل
شورش همه نکت شد و نطقش همه حدیث — قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شود — باران و برک کل کهر و اطلس و عسل
تا باد کلفشان کند در جبار و پرده — تا ابر درفشان کند در حضیض و تل
ای در جوار خاک شتابان و تیز رو — جون مرغ زخم یافته در حالت اجل
آن بر بسیط باغ کذاران و خوش خرام — جون بر زمین آبکینه کون ناقه و جمل
کاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر — کاه از نثار آن جمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو کل نو شکفته باش — دشمنت جون ببرک کل و تو در وی جعل
پای زمانه در تبع تابع تو لنک — دست سپهر در مدد جاه تو شل

فی المدح الخاتون صفوة الدین مریم دام عصمتها

مرحبا موکب خاتون اجل — صفوة الدین شرف داد و دول
آنکه بر دست نهایت بابد — وانکه بر دست هدایت بازل
آن بجاه و هنر برتر ز فلک — وان بقدر و بشرف برتر ز زحل
باد فاقش الم درد شفا — با خلافش اسد جرخ حمل
ای بر اجبان و هنر کشته ثمر — وی بانواع شرف کشته مثل
دهر نتواندت آورده نظیر — جرخ نتواندت آورد بدل

جرخ با جود تو این زینت از — دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم — در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه — با وقار تو زمین یک خردل
تیغ مریخ کند قهر تو کند — شکل جرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست — جز خداوند جهان عز و جل
ای همه از کوهر آدم بشرف — وی برازنده اعظم بمحل
بنده هرچند بخدمت نرسید — متهم نیست بتقصیر و کسل
دست عدل تو اکر قصد کند — دور دارد ز جهان دست اجل
اندرین سال که بکذشت برو — وان که بنشست کران لاتبال
بندها داشته بی هیچ کناه — وانکه یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز جو تجویف دماغ — وین همه پوست جو ترکیب بصل
ذنب ماهی شود پیش وهنوز — تا برست از آن ویل و وحل
تا به اول نرسد هیچ آخر — تا جو آخر نبود هیچ اول
بادی اول و آخر همه عمر — شب و روزت جو شب و روز امل
نوش در کام حسود تو شرنک — زهر در کام مطیع تو عسل

بای دور فلک و دست قضا
لنک و در تربیت خصمت شل





گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زجان بردمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود — ازانکه راه نباشد خسوف واهلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند — کمر ببست ز جوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او پیر نگون همی آید — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادوم آید کف چنار برون — گر از نهیب کف او وزد نسیم شمال
ترازویی که بدان بار بر آن سنجد — سپهر کفهٔ او زید و زمین مثقال
ز حرص آنکه بدو سایلان سوال کنند — همی سوال کند از سایلان بسوال
ایا مدایح تو نقش بسته بر اوهام — و یا محامد تو نقش گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو بدید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو بجست با تو جدال
توانگسی که بسهرت بپرورید نظر — توانگسی که خدایت نیافرید همال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدیت حزم بیانی همی مخالف را — زمانه شیر نبیند چو تو مخالف مال
اگر ز کین تو گوید سپهر جوا دارد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — ز ذوبت مردمک دیده زان زند قیفال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

نزان

نه زان که از دل و جان مخلصت نبوده‌ستم — گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو که آرام دور داشته‌ام — نه از خلاف من بود بل ز بیم ملال
وگر نه هر دو سه موسم ز طبع چون آتش — قصیده‌های بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم — بدیدم آنکه مبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست گواه — بعمر خویش ندیدست زان سمج بدحال
ثنا قبول نهد کنند اهل بجای — ملی که مرد بهمت برد چو مرغ ببال
برین دلیل تو بی خواجه با استحقاق — وزین قیاس تو بی مهتر با استقلال
نه هر که ابصفت با کسی مشابهت است — شبیه اوست جهان چون یمین شبیه شمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک — به ششصد و نود و شش دال ز ذال
ببین که میر معزی چه خوب نیکو بود — حدیث هیأت مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو — نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
ز فرد و شبه سبز هر دو هم رنگ اند — ولیک ازین بنگین دارد گشته ازان بحوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات — همیشه تا که بود وصف خال در امثال
پری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار — هزار جاه تو ممدوح و من مدیح سگال

ایضا فی مدحه

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال — بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال



مه بارگاه وزارت موفقی که ثبت — خدایگان وزیران قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر — سپهر رفعت قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه ز اقبال او همی نکند — روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش خورشید رای گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
بربسته از پی حکمش میان زمان و زمین — گشاده از پی حمدش زبان نسا و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست — بجای رای متینش زبان حجت لال
بگام فضل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر فنا و محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش چرخ — حواله نامهٔ ارواح و قسمت آجال
بخشمش ار برد دیده ز تیهو ار شاهین — بقوتش بکند پنجه روبه از ریبال
بعز دولت او شیر فرش ایوانش — تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن بست — چو از بخار دخانی زمین که زلزال
ز دست بخشش او خاک گشت سنگ بحار — ز حزم محکم او را دست سنگ جبال
دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود — مگر ز بخشش و جودش ملال گشت ملال
عنایتی بده و صلصال اصل آدم و تو — توزان عنایت محضی و آدم از صلصال
بقدر جاه و شرف از کمال بگذشتی — درست شد که کمالیست از ورای کمال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان — وگر بچرخ برند از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره و صلب — دران ستاره بریزد ز نیش ماهی دال
فلک خرام سمند ترا سزد که بود — جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند — هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
مه تو تو مملکت اندر از خسوف مترس — از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یازد بدخواه با تو دست جدل — چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
گر بشر رایت نصرت چو کام بگشاید — فرو شوند هژبران بگوشهای نکال
نهان از آن نماید ضمیر او که دلش — ز نف هیبت تو بر قد چو بیشه شغال
چو باد در قفس انگار کرده دولت خصم — از آنکه دیر نیابد چو آب در غربال
شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان — کنون گمان که با بیک فرو شود بجوال
بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر — بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز — بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام که گدای — که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
بجنت تیره سرگشته گفتم آخر هم — بکام باز بگردد سپهر خیره خصال
جمال و جاه تو از پرده برگشاید روی — همای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحق خاتم و کلک تو هر دو یاد و یمین — گر بی تو باز بماندستم از یمین ز شمال
ببند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد — خدای بر من در دیگران در اقبال

به ایمنی و خوشی در سرای دهر بمان
بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار
ز اشک دیده بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خصم ترا صعود شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

فی مدح الصاحب کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمال است
از آثار کمال الدین خیال است

جهان مجمدت محمود صدری
که در پسند جهانی از جلال است

کمالی یافت عالم زو که با او
خرد اندر بحر و کان نقصان محال است

ز بیم بخششش متواری اند
که دایم با تو از ایشان وصال است

یکی در حقه قعر بحار است
یکی در صره جوف جوال است

بعهد او که دایم باد عهدش
بکیسه ثروت آمال مال است

طمع با گریه در انبان فرو شد
چو نخل امروز با بیک در جوال است

چنان رسم سوال از دهر برداشت
که پنداری زبان حرص لال است

سوال از میکند او میکند بس
سوالی کان هم از بهر سوال است

بخواهم کلک او را نال ازین پس
که دریای نوالست او نه نال است

مثال چرخ و خاک بارگاهش
حدیث تشنه و آب زلال است

چو گردون نیست قدرش لیک از آن
نهایاتش جنوب و شمال است

بحمد الله ز آن جنس است قدرش
که در ذاتش نهایت را مجال است

چو خورشیدست رایش زانکه آن را
خلل یابی کسوف و وبال است

معاذ الله نه زان چونست رایش
که او را از تغیر حال است

خداوندا نکو بینیک اگر چه
که بر خلقان خداوندی وبال است

تو لیکن گر بفرمان خرد نیست
میان چرخ را جوزا دوال است

کرشمه همت تست آنکه دایم
ز گیتی التفاتش را محال است

من ار گویم ثنا ور نه تو دانی
چه بسیار الکمترین داعی بهال است

ز نیکو گفت خاکش بی نیاز است
کسی را کاسمان نیکو سگال است

علو بیننده مدح تو آن نیست
که با او فکرتت را پر و بال است

کسی چون در سخن گنجد که نعتش
نه در اندازه وهم و خیال است

خود ادراک تو در خاطر چو آب است
گر فهم شعر من سحر حلال است

کمالت چون تن اندر نطق ندهد
چه جای صوت و حرف و قیل و قال است

ترا گردون سفال آمد ز دولت
اگر چند اندر اقصای کمال است

مرا از طبع سنگین هرچه زاید
صلای اصطکان آن سفال است

پس آن بهتر که خاموشی گزینم
که اینجا از من این خیر الخصال است

الا تا سال و مه را در گذشتن
بد اختر در قیاس نیکفال است

بد اختر خصم نیکو فال بادی
همی تا دور گردون ماه و سال است

هلالی را که بر گردون نه نسبت
ز تو امید صد جاه و جمال است



زدوران در نزاید باد نورش / الا تا بر فلک بدر و هلال است

في المدح الصاحب اسعد بن مسعود المستوفي

اي ترا کرده خداوند خداي متعال / داده جود و خرد و جاه و جواني و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمایی / پس براندیش و فرو بین بدان صورت حال
چو ترا کز زبر دست جهاني کردست / که مرا بسته و بي چوبي در پاي مثال
هفته‌ایست که در دست تمنایست اسیر / بجد ديني که چو مویي کف دستیست محال
تو خداوند که برمن بودت منت جان / تو خداوند که برمن بودت منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم / یارب این خود نتوان گفت و در آید بخیال
حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود / با چنین کو بتو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاک درین کار همي اندازند / ورنه من پاک کرم پاکتر از آب زلال
گرچه فرمانت روانیست بهرچه آن بکني / با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
جهد آن کن که درین حادثه و درد گران / دور باشي ز تهور که ندارند بفال
بنده را نیست غم جان و جواني و جهان / غم آنست که بیهوده در افتي بوبال
وز خیانت که خشنودي توهست روان / کاندرین روز دو عمرم که مبادا زوال
کار را باش که گردم ز دل و سینه پاک / خون خود گرچه ندارد خطري بر تو حلال
وعده مي‌ننهم همین من قتال و عتب / مهلتي مي‌ننهم تا من و جلاد و دوال
مرگ ازان به که مرا از تو خجل باید بود / نه گناهي و نه جرمي و نه فعلي و نه قال

سخن بنده

سخن بنده همین است و برین نفزاید / که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کمالست پس از هر نقصان / هم نقصانت مباد از فلک اي کل کمال
بحسن حزم و تحنی که ترا امکان بد / اي خداوند خدایت مفکن در اقوال

في المدح اسعد بن اسماعيل

مؤتمن اسعد ابن اسماعیل / آن بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام / وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ / بر طبعش لئیم قلزم و نیل
سختش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تأویل
نیست با طول و عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
حاشیه همتش کشیده بي / بر فلک جبرئیل و میکائیل
بود در سخاوتش منت / بود در کفایتش تعطیل
اي بري عفو عونت از پاداش / اي مصون عهد دولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر / برق را فکرت تو خوانده کلیل
فلک از رشک زینت و شرفت / در ازل جامه رنگ داده بنیل
کوه با حزم محکمت سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل



ای نهاده بجایت از اول — قدرت الکلیل چرخ را اکلیل
ملک از بهر نامه علمت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور — همچو از آفتاب جرم صقیل
ای نداده ترا زمانه بدل — وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو نبی آنکسی که در پی آید — پشه تو بخشم گردد پیل
منم آنکس که در سخن شاید — موزه من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بنوشد — گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم — بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست پیشکم نزد کسی که مرا — پیشکها زد زمانه بر قندیل
عیب از این بیش نه که کم بود — دخلم از خرج و دیده زنبیل
گشته دهرم وصیر رقم — هست آواز صور اسرافیل
بشنودم رسیان که دید چشم — بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گریه نکنم — اندرین خدمت از کثیر و قلیل
گرت گفت از آن چه عیب آید — شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل

حاسدت

حاسدت زآسمان مباد عزیز — ناصحت زاختران مباد ذلیل
خانه دانش از دل تو بپای — دیده بخشش از کف تو کحیل
باد طبع تو یار لهو و طرب — باد خصمت همیشه جفت عویل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر — گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بمن — جدت اسحاق و جدم اسماعیل

وله ایضا

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال و جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پستی شده در نیک و بد جهان را — هر نیست که پیش تو خم گرفته
از نام خدای در سوال نامت — ترکیب حروف زخم گرفته
وانگه ز زبان بی عتابت پیکه — بر چهره زرد درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت — آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو برد باری — در سایه فضل و کرم گرفته
ابر از فلک شرف و توقت — تا شام ابد در قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رات — دکان زر صبحدم گرفته
که سقف سپهر از خیال رفعت — آرایش باغ ارم گرفته
که قطر زمین از ثبات رفعت — تا پشت بهمک رنگ و نم گرفته



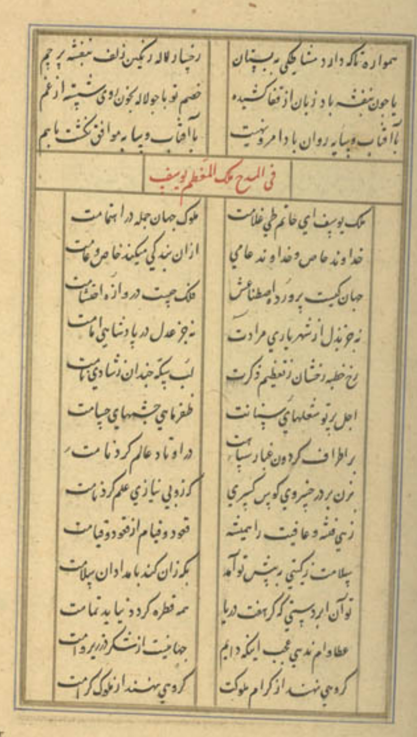
فرمان تو آن منهج طاعت — پی عنف رقاب امم گرفت
در لوح زبان جای خاکپایت — اندازهٔ داد قسم گرفت
انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بجکا زا حکم گرفت
عدل تو با حداث عنقبازی — بس تیهو و شاهین بهم گرفت
عفو تو قبول شفا سکینه — خشم تو مزاج الم گرفت
از بخت تو وقت سوال سایل — تا عرش صدای نعم گرفت
بذلت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نعم گرفت
آزار کوب استلاب دایم — ویرانهٔ کتم عدم گرفت
هر هفته از جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفت
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم عدم گرفت
در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفت
در پیکر دیو از شهاب رمحت — خون صورت شاخ نعم گرفت
هرجا که سپاه تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفت
بدخواه ترا خاک مادر آسای — از نیش بدر در شکم گرفت
جنبش که ز پایت بوقت خواهش — از نم صفت لا تنم گرفت
او آمده و فتنه را بعیار — در دی ذی آن متهم گرفت
ای تو ز ثنایش چیز دارا — دامن خسک مدح و ذم گرفت

تا در حرم آسمان بگردد — برکس در شادی و غم گرفت
شادی تو باد ای حریم گیتی — از عدل تو امن حرم گرفت
در ملک سلاطین روز بازارت — کیوان سر صف قدم گرفت
حاسد بکمال کند تشبیه — لیکن چو بغور ورم گرفت
با نالهٔ خصم تو گوش گردون — حاجت حذر اصم گرفت
در حلقهٔ جنگ کران بزمت — خاتون فلک زیر و بم گرفت
عمر تو مقامات نوح دیده — جاه تو ولایات جم گرفت
هر عید عرب تا روز محشر — جیش تو سواد عجم گرفت

فی مدحه

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم
ای در زبان تیغ تو تکبیر فتح مضمر — وی در صریر کلک تو اسرار حج مدغم
وقت بهرچه رای کند بر قضا مسلط — عزمت بهرچه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بهر رزم تو مریخ را بموینه — وافکنده ز شک بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه — زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در اژدهای رایت تو باد حملهٔ تو — روح اللیست کوبی در آستین مریم
هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته — هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم
دست جهان قویست ترا با نفاذ فرمان — گردیست تو قبول کند نقش سکه خاتم

در زیر داغ و طاعت فرمان تست یکسر / از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
تالیف کرده از کف تو کار زما مهالکان / مدروس کرده با دل تو باز ما مهابم
دست جناب بی زر هرگز برون نیاید / ابر از بیاد دستت بارد ز آسمان نم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن / دستی ورای دستت در کارهای عالم
گفتا که دست قدرت قدر ملک سلیمان / آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
آن قدر نیست او را در حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد دهر ار کند مراتبلم
تا پای دلمرد دولت او در میانه هستیم / پیوسته از سیاست او باد دست برهم
گفتم که باز دارد تاثیرهات راتش / گفتا کری حکویی تقدیر نام راهم
تاجت ز زور جنبی پیکانش برنهاده / شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای باد پای موکب تو فکرت مصور / وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعه سنان تو در حربگاه کرده / بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم
در هر یکی ز کلک تو جسنح کرده تضمین / بی سعد و نحس دولت و دین کارها معظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که راندم / در چشم روزگار مبادا ای بحر بکرم
زانزم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم / در هیچ مجلسی نزدم جز به شکر تو دم
عزمی بکرده‌ام که ز دل بنده تو باشم / عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم
گر بنده گشت کم نکنم زانکه کم نکردم / آخر وفای بنده کی چون نوبتی از این کم
زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن / زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم



همواره تا که دارد شاخ گل ز بستان / رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرچم
تا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده / خصم تو با چو لاله بخون اوی شسته از غم
با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت / با آفتاب و سایه موافق بگشت باهم

فی المدح ملک المعظم یوسف

ملک یوسف ای خاتم طی غلامت / ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی / از آن بندگی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعش / فلک چیست دروازه احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت / نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت / ظفر ماهی چشمهای حسامت
ز اطراف گردون غبار سپاهت / در اوتاد عالم گرد نامت
بزن بر در خسروی کوس کسری / که زو بی نیازی علم کرد نامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه / قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی بدیشن تو آمد / بگو زان کند بامدادان سلامت
تو آن ابر دستی که گر هفت دریا / همه قطره گردد نیاید تمامت
عطا دام نه‌ای عجب اینکه دایم / جهانیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت / گروهی نهند از ملوک کرامت



من آنها ندانم همین دانم و بس / که زینجمله اینها و آنها علامت
اگر رای توحید واجب نبودی / مثلث بهم در شکستی کلامت
منافع رسیدن فرزمین دیر ماند / بس آیت این یک آیت دلیل دوامت
چو از تیت نفع مقیمان عالم / درو تا مقیمت باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد / جهان آفرین با جهانی بی نظامت
چو در رزم رانی مواکب ز دولت / چو در بزم باشی خوابین خطابت
بغرد و پس بزم تو کوثر در آمد / برون شد چو از در درآمد مدامت
چو از روی معنی بهشت است بزمت / تو مسجور چرا می نباشد حرامت
فلک پیاله ماه نوش دارد / چو ساقی چرخ باز ریزد زجامت
همی بینم ای آفتاب بسلاطین / اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم بیابی شود در بسیت / که گوهر ثریا شود در سپامت
تو خورشید گردون ملکی و چترت / که چترت ازو خوشتر ز غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد / اگر چند در سایه گیرد ملامت
ز نستقم زانکه امکان ندارد / چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان دغا و تجنبان / که خالی نشد تو بس چرخ ذات
بود هیچ ملکی که صبرت نگردد / چو باشد سخاوت عدل دامت
الا تا که صبح فارغی شامی / مدار جهان باد بر صبح و شامت

مبادا که

مبادا اگر یک لاله فتح روید / نه در سبزه خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرت برآید / خواز سایه زرد تیز کامت

ایضاً فی مدحه و وصف فیه

ای زرین نعل آهنین سم / وی سوسن گوش خیزران دم
ای باد صبا گرفته در گل / با آتش تو چو باد هیزم
سیر تو بگرد خط خاور / چون گرد سپهر و سیر انجم
بر دامن کبود بهیمت / بر بسته فضا چو اسپ مردم
بازی چو حشو های شازات / برکنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی ز بستن نعل / دردی نه چه ز اول خم
ره کم نکنی و در نخرک / چون گوی ز پای سیر کنی بسم
وقتی چو اگر ز مجلس طبع / بر گوشه آسمان زنی بسم
از بهر قضیم تو شود جو / در سنبله سپهر گندم
در خدمت و داغ و طوق صاحب / بس تجربه بهایت سنبل نعلم
این عالم کبریا که حاجب / چون رحمت ایزدی ز رحم
وهم ازلی کجا باش می شد / تا غایت این روند طارم
چون حاجز شد بطره برگشت / یعنی که نمیکنم تبندم
زان پس خبرش نیافت آری / اینجا که بردنی تبسم



ای پایه کبریات فارغ / ازنک تصرف توهم
ای حکم ترا قضا پیاپی / وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید / با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون ببر تو جوز د بشکند / بر بربری بافت از تراکم
پیدا نشده سپیده دم باش / وانسو که گفت لاتنم قم
فرمان ترا که باد نافذ / جا برنشده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدم / آب آمده و آنگهی تبسم
با دست تو از ترشح ابر / دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نیش زنبور / وز کره تو رسته نیش کژدم
از جمله کاینات کاینت / گردیست تو میکند تظلم
فتنه نکند بی تحاشی / تا عدل تو میکند تحکم
خالی نکند اشنیت هرگز / ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر / شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد / بادی همه سال در تنعم
تا حکم نه آسمان روانیست / بر هفت زمین ترا تحکم

وله ایضا فیه

خسرو ملک بر تو خرم باد / کل بی کینه ترا مسلم باد

ازتو

از تو آباد ظلم ویران گشت / بتو بنیاد عدل محکم باد
در یمین تو خانهٔ آصف / در یسار تو خاتم جم باد
حزم و عزمت چو بر جواب سوال / بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ چنبر که تو / چون تبسم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت / همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی برای قدر ترا / بسطح افلاک سقف طارم باد
وز نژندی بچشم بدخواهت / اشهب روزگار ادهم باد
دایم از فتح باب دست سخات / حنظل بنا ز راتم باد
در یمینت چو ملک داد یسار / در یسار تو خاتم جم باد
وانچه در ملک جم نبود ترا / همه زیر نگین مسلم باد
باد فتحت در اژدهای فلک / چون دم آستین مریم باد
حبس خصمت در انتظار خلاص / چون نهان خانهٔ جهنم باد
خیر میمون و ایمن عاقبت / سایه دار سپهر اعظم باد
همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق / در مهمات نسل آدم باد
در خلاف و رضای تو همه سال / سعد و نحس زمانه مدغم باد
رحمت از جنس معجز موسی / مرکب از نوع رخش رستم باد



دست پرورد عای تو بخند | قامتش چون بنفشه پرخم باد
ور کمر جو بجه نت بندد | نیشکر در میان او سم باد
بر دلی کز تو خال عصا یفت | همه کارش چو زلف درهم باد
تا کم و بیش در شمار آید | دولت بیش و دشمنت کم باد
مدت بازمانه هم گوشه | رایت چون بانگ زیر و بم باد
جا بدت را چو پای در گل ماند | از غم و رنج دست بر دم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد | روز تو همچو عید خرم باد

ایضاً فیه

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان | کان چار حرف آدم هر چار طبع عالم
همنام فرخت را این نام بود عجب | کین بود از آن دگر با فضلش فزون عدد کم
برج عمده بود دین را اساس و اکنون | با تو عماد دینی شد شش همه معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب | وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت | هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
پایت فرو کشاید از خاک صبر و ثبوت | حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ | قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت بر ناجهات نقطه | زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در سر رایت تو باد هوای بیجا | روح القدس گوهی در آستین مریم
تکبیر فتح کوبد تا بد چون بجوانی | با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد | تالیف رایت آری هست از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو سیاست | بی بهره ماکه ماند بی تیغ تو جهنم
از تو نشان برزمت شاخ درخت طوبی | بر آسمان جاهت گردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال در گل | پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم
آنجا که در زه آرد دستت کمان کینش | ابر از چه بر دوزه بر کمان رستم
دست جنار هرگز بی زر برون نیاید | گر از محیط دستت بر دارد آسمان نم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت | اختر چه گفت گفتا من عاجزم نگویم
در شاه راه دوران با عزم تیز گامت | گردون چه گفت گفتا من تا بهم قدم
صاحب تر از کلامت یک راه رو نزد پی | صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
از خلوت ضمیرش بویی نبرد هرگز | جاسوس وهم کانجا بر وهم گم شود هم
در هر سخن که گوید قضا پای | ای ملک طفل اسمع ای چرخ پیر اعظم
زود اگر دماغ حکمت خواهد گرفت یکسر | از گوش صبح امشب تا طفل شام ادهم
بارور نکار گفتم دانی که کی که دارد | نافذ تر از تو امری اندر امور عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش | حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدر ثبت اورا بر حل و عقد گیتی | کان تا ابد نگردد هرگز مر او مسلم

گفتم لغاد حکمش در تو موثر آمده / گفت کی بی حکم بی در ما ورای من هم
تا چند روز پیش سکانش برنهاده / سیر مرا قلاده همچون چنگ معلم
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف / وی حق گذارت حق جلت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب زدار دولت / ای در حضور و غیبت شان توشان معظم
آن ورطه دید حاشا دورت که گفته آزا / غایت خدای داند والله جل اعظم
لغز برحال دولت چندانکه کم کی به / زان فتنه دمادم زان آفت دمادم
در دیمه حوادث از بیخ دین بر آمد / ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
الحق بود در خور با آنچنان دود فتنه / آن نیمه رجب را وان آخر محرم
جایی که رای غایب داند چو نور روشن / من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
در جمله ملک و دین را با آن دو رحم مهلک / هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان / گر جاه تو نکردی آن بود منت مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا / سوری چنان نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان / پیش چمان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از جوهر خدمت تو / همچون بنفشه هرگز پشتی مبادی خم
هم خانه سعادت بخت جوان با دل / همکاسه با زمانه عشرت چو زیر با بم
دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی / جان خرد نگارت تا شام دهر خرم
روزت چو عید فرخ عیدت چو نوروز میمون / و زروزه منقص بر بسته حشم را فم

هرچه زاب و آتش و خاک و هوای عالمست / وانسی باید طفیل خاک و آب آدمیت
ورکسی تعیین کند کان گیست ورنه پاک نیست / معنی دارد مپرس گر بصورت مبهمیست
عیسی اندر آسمان هم گو بد الهو خواهی مرسی / مات گو بدگین سخن در صفوة الدین مرتبت
پادشاه سیرت خداوندی که در ترتیب ملک / هرچه رای اوست رای پادشاه عالمیت
انکه بهر در انگشت تدبیر سلیمان دوم / منشور تنهای صوابش را جواهر خاتمیت
ای از آن برتر که در طی زمان آمد ثبات / طوطی معنی منم اینک زبانم الکنیت
حرف را چون حلقه بر در بسته پس ای عجب / من بگویم چون لغتها از حروف معجمیت
ابجد نعتی تو حاصل زان دبیرستان شود / کاو بنیادش علم الانسان ما لا یعلمیت
گر بجا طرد نگنجد مدح تو نشگفت از آنکه / هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمیت
قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل مشکلیست / دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمیت
بسته قدر تو تن در حیز دوران نداد / زان ناپسند آسمان اندر لباس ماتمیت
خواستم گفت آسمانی رفعت گفتا مگو / کاسمان از جمله انطاع مالک طارمیت
تو دران اندازه از کبریا کاندر وجود / هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو همیت
باد را دشارع حکمت شتابی دایم است / خاک را از فضله حلمت اساس محکمیت
ایمنی بایندهٔ جاهت جود مبارزی گر / فتنه را گشته ایمان تازه کن کافر دمیت
باد انجام تو بر آفرینش باز شد / آز را بوسه در بانی نیازی در همیت
مخلف دیت تو تکلیف کی تا تیر او / دود آتش را میان ابرنیسان پر همیت



موج شادی میزند جان جهانی از کف
جنت غم گرگان و دریا را ازین شادی چه غمست

سعد اکبر کیست کو اندر دو گز مقنع ترا
آن سعادتهای دنیاوی و دینی میدهست

کز ورای برج گردون در یکی زان خاصیت
مشتری را در صد و سی کز خانه معلمست

تا که از دوران دایم در حریم سقف فلک
با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست

آتش جود ترا گر دود منت خار عیب
آن سعادت باد کین هیزم بدون این خست

می زارم گفت خرم باد عیدت کو جوا
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرمست

رایت عمر تو بر بام بقا باد اگر
طره تیره فسیح زمان را بر جبینست

ایضا فی مدحه

ای با پنجاق شاه شرق را قایم مقام
وی قدیم الدهر شایان پیشوای خاص و عام

قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه
رای تو خورشید و او را آسمان اهتمام

فتنه ها از بخت بیدار تو در زندان خواب
تیغها از عهده کلک تو در جیب نیام

کلک تو چند اصم را بشنواند از صریر
هرچه بر شاخ خواطر از سخن تحیت و خام

گوش گردون بر صریر کلک تو دانی که چیست
زانکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام

دایتی نه باکف و کلک تو بیرون برده اند
نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرام

ملک را جل متین جز دامن جاهت نبود
لاجرم تنهیش افتاد و بدو کرد اعتصام

تا به افعالی که چرخ بسته هرگز نداد
در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

دقت و قدری تو مقصور است چون خورشید روز
چون بوتی را از وزارت کی فزاید احترام

زآسمان

زآسمان قران تمام آمد هم از بدو نزول
آنکه میگوید که از ترتیب مصحف شد تمام

ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی
وی ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام

لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج
عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام

پسندت کز جوهری قایم بذات آمد رواست
عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام

ملک و ملت چون عرض شد بار هی اندر حب او
زانکه هست این هر دو را دایم بدان پیوند قوام

بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک
تو نه آن بدری بگویم تو کدامی او کدام

تو تمامی با ثباتی باز بدر آسمان
از دو نقصان در تحیر این از خلف آن از قدم

پایه قدر ترا از مه نشان میخواستم
گفت کو تن در دهد کامد برین خلقان جبام

سر ننگ آسمان در زیر زین قدر تست
زان زماهش نعل کرد بسته و از پروین ستام

دایه جود ترا گفتم که از آبی رضیع
گفت باری آنکه او را هست امکان فطام

ابر را گفتم چگویی از محیط دست او
گفت هان در یکسی باز زبانت را لگام

گفتمش چون گفت هرگز دیده ای با دو دل
قوتی از محض کرم مفتی از ابنای لیام

دهر را گفتی دیگر هست الا قهقهه
عرق چون در نسبت دستش بخندد در غمام

تا چه گر دستند گردون کان کجایی دست او
انجمن گوید که زین هر دو مسکین انتقام

حاجا صدرا خداوندا جوانم در ثنات
گر علو پایه وصف می نگنجد در کلام

می نیارم از ره فکرت رسیدن بر توای
چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام

حاجا صاحب قران صدرا که از اصناف تو
باز را بینهو هوا خواهست و شاهین را امام



ملک او راهست رایت چون سکندر را خضر / تیغ او راهست کلک چون ملکشه را نظام

هر کجا کلکی چنین شد با چنان تیغی قرین / چرخ در فرمان بری با تقد اگر خاید لگام

هر کجا تیغ چنان شد با چنین کلکی معین / فتنه جز در خوابگه حاشا اگر پا زد مقام

تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین / کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیار آسمان بیرون شدند / گشته اند اکنون بسمع و طاعت یکسر غلام

وانکسان کابنای شاهان شان غلامی کرده اند / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

انکه زنده در شام کان ز بیم او عرق / میرود از تن کنون مشت عرق دار از سیام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل / میبرد اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام

وایه اش گر تو نویی در حضرت آن پادشاه / من همی بینم که زاید تو امان جاهش مدام

بکه زالب گشت از شادی بات خنده ناک / خطبه را رخ گشت از نام تو ذکرش لعل فام

ملک را بتو گر افزون کند شکفت از آنکه / صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه / چون تو بیرون بنهد رخت خرابی را مدام

صاحبا من بنده رای خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا بصبح همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر آن / خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام

زانکه بر من همچو روزی دایم ای بی بقاست / خود نباشد انجمن انعام و انکه برده ام

گرچه سوسن وه زبان کردم چو بلبل صد لغت / هم نیارم کرد تا باشم بشکر این قیام

از فلک با این همه گردد همایون خدمت / مدتی باشم بطیبی چون دگر اقران بکام

گرنه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال / در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام

ای حروف آفرینش را وجود تو الف / وانکه ش از لاجورد چرخ مدی بر چهره لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / هر چه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز نجوم را از اتصال / تا نباشد چاره هرگز جوز را از انقسام

منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون / متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام

از بهشت بادیاتی وز جنت بادیه / در سعادت باد مجلس وز بلالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج / در گلستان بقای تو تناهی را ز کام

از وجودت جاه و دان سعد و علو پاینده ذات / یعنی از هستیت مسعود علی پاینده نام

ایضا فی مدحه

ای کل تو پشت ملک عالم / ای دور تو دور عهد آدم

هرچه آمده زیر آفرینش / زانداره کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم

در شیپکه زبان موخر / بر هندسه جهان مقدم

با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کنان که یابان بحکم

با عزم تو دهر در مسالک / اقرار کنان که بی تقدم

صدری تو پایه تخت جمشید / حکم تو بپایه رخش رستم

در موکب تو بنج پرویز / مه بر سیم مرکبانت محکم



در کوکب تو طره شب — ریزه بند کانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامه جود — با جاه تو بارنامه جم
در شوره ز فیض آب دستت — با نامیه هم عنان رود نم
ز آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت سعادت — هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو عفوهای رحمت — با زخم تو جستهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا بیابی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — انفاس دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همیکند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤید — هر تخت بخسروی معظم
در عدل تو آوخ ار بودی — معماری کاینات مدغم
زیر کله تو بس عجیبی — هر هفت فلک شکسته طارم

باطل

باطل شده قضای قدرت — حاصل نشود بجز اعظم
کز بیم ملامت نشورش — در منفذ مور بکشد دم
در قصر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم
تاب بخت زمین نداد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا — با عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را — با محنت و عنا در نجه درهم
با سیخ و سیلی حوادث — با کوره آتش جهنم
تا زان ز تو چون صدور فردوس — جد و پدر و برادر و عم
در کام موافق تو شکر — و اندر دهن مخالف سم

وله ایضا

آفرین باد بر تو مخدوم — ای نکو سیرت خجسته قدوم
ای بصورت فزوده دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم
گنج نادیده در جلالت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت ایستاده کز آن دیوان — که دهد آفتاب را مرسوم



همت پست دست روزگارا / زر شد از مهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت / زان نگین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود نهادی / معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله / این چه خاصیت است و این چه رسوم
پاک برداشتی نبوت جود / از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسوده جود تو شده گیر / خسو گردون دون و عالم شوم
پیش دست دلت جهل سالست / کار رود و دریا معاینه معلوم
تو شناسی دقیقهای سخا / ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه بخشش پیش ابد / صفر بیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت زبنده کان مطیع / وی جهانت ز خادمان خدوم
گر جهودت بسبت پاکی نیست / حمله باز بین و حیله بوم
خصم را داد ازای قدرت تو / شک مکن جرمها بود موهوم
لیک چون ماند دفع بوی پیاز / در موازات قهر باد سموم
آدم با حدیث خویش مباد / گر هزارت یکی شود معلوم
بخدایی که قایمست بذات / نه چو ما بلک قائمی قیوم
گر مرا در فراق خدمت تو / جان ز غم مظلمست و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم / تا گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو / روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش / پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن نماند / زان همه کارهای کی منظوم
بس که معلوم از جهان جانست / دان چو معلوم صوفیان شده شوم
باز جز این غم چه گویم / حاش لله ببین چه غم که غموم
گرچه در فوج بندگانت نام / جز به این بنده کی نام موسوم
فرق اینست که خواجانم / باری از هند بود می و زر و روم
تا بود در قرینه تنها تیشت / با قضای ملک قضای بد دوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و فنا فرکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و ماه سبز و مهرگان معدوم

و له ایضا فی مدحه

مبارکباد و میمون باد و خرم / همایون طلعت سلطان عالم
می خود خلعت سلطان بهر حال / مبارک باشد و میمون و خرم
ز ابیرون ز تشریف شهنشاه / که حد و قدر آن کار دست معظم
ایا در امر تو تعجیل مضمر / و یا در نهی تو تاخیر مدغم
بار ده داد گردون هیچ دولت / که نه قدرش بود از قدر تو کم



مقدم عقل و در رتبت موخر / موخر عهد در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والای عالی / جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امر تو آب فتنه تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد / چه جای آن حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان بست / نهاد بنیاد نگردیدت بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این / که ما دانا بدان حکمت ملزم
دلش را گفته عقل مجرد / کفش را گفته ام روح مجسم
ز کلک تست اگر نیست کو بی / فراز ملک سلطان معظم
بقدرت آسمانی زان زمین شد / تصرفهای کلکت را مسلم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک / حدیث دست و زخم رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمران نکرد پست از کف یم
باعجاز عصای موسی عمران / باعجاب دعای عیسی مریم
چو اندر صدر دیوان تو طغرا / چو در انگشت دیوان خاتم جم
تو بی کز فتح باب دست تو هست / همیشه خشکسال آز را نم
واحشای آسیب فلک را / زداد و خانه لطف تو مرهم
رد دین او بسیت نوک خامه / دبیر از سیارت نقش خاتم

چو تو در دور آدم کس ندیدست / کریم ابن الکریم او تا با آدم
همه اسلام را در راحت و رنج / همه آفاق را در شادی و غم
غرض ذات تو بود از نیک بختی / بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست در وصف تو عاجز / زبانم هست از نعت تو ابکم
تویی مانند تو گر راست خواهی / سخن کوتاه شد والله اعلم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تویی بی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست / ز صبح انشب و نی شام ادهم
مبادا صبح تابد تا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز / چو از روی نماز زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار / فروتر بارگاهت چرخ اعظم

وله ایضاً

ای گرفته عالم از عدلت نظام / ای نظام ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو حی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب / تیغ مریخ از مهابت در نیام
ملک را بی کلک تو بازار کند / عقل را بی رای تو اندیشه خام
گشتگان خنجر قهر ترا / حشر نا ممکن بود روز قیام
چرخ بر ناید عنان روزگار / هر کجا حزم تو بر تابد زمام



رایض اقبال تو گردون وبس | تو سپس ایام را یکباره رام
تا بجرم در زبردان رای تو | ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ز ایزدان و سلطان برکشید | از جهانی ما جهانت شد غلام
حکم زردان از غرض خالی بود | ما گرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود | ما گرا بینند برای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و ... | آب گردد مغز گردان در عظام
نوک پیکانها چو پیکان قضا | از اجل آرند خصما را پیام
زهرها در رگ چو شد از نهیب | با عرق بیرون تراود از مسام
کوس همچون رعد و شمشیری چو برق | تیر چون باران و گردی چون غمام
زرد گردد روی چرخ نیلگون | سرخ گردد روی تیغ تیزکام
در بر شیر فلک شیر علم | از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل | رمح بیجان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی‌خواهد ز چرخ | وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت بافتح همبر چون شود | کس نداند کین کدامست آن کدام
ای جهان از حزم تو حصن حصین | ملک و دین را از تو پشتی تمام
دی نه آن چندان تهاون کرده‌ام | کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خارجی | تا ابد با خویشتن در انتقام

پیکان

بالب

با لب بر بسم بر نورد و بزرگ | با بری در پیش خاص و عام
حق همه اند که زانم تاکنون | نیستم برنا و رده‌ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال | هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنه دادم که نتواند نمود | آسمان در عذر و جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تو | مانده‌ام با این ندامتها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت | در خور صد گونه تادیب و ملام
چون همیدانی همه کردار من | عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آمد ز من | تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت از گردون گردان برده قدر | رایت از خورشید تابان دیده بام
بخت را دشمنی نکوخواهت بد است | چرخ را با بداندیشت بدام

ولـه فی مدحه

مملکت را بگشاد داد نظام | ثانی اثنین صدر آل نظام
مجد جان جاودان ز رنگش باد | ملک گیتی به رونق و به نظام
صدر دنیا نظام دین خدای | سید دولت مؤید الاسلام
برموده واحد عصری | آن بر از جنبش و مه از آرام
آنکه در تخت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش اجرام



بر فتش چو طبع کرده خاص
کرمش همچو جود گشته عام
بخشش از مزاج چشمه حلال
در کهش از خواص چیست حرام
مطرب بزمگاه او ناهید
حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص
موقف حشر درگهش ز عوام
دست حکمش گشاده در شب و روز
داغ طوعش نهاده بر دد و دام
با کفش ابر می نیارد پای
با دلش بحر می نگیرد نام
گشته کار از کرک بستانند
دیت اندر حمایتش انعام
تشنگان را امید لطفش را
با چنین تلخی نیارد اندر کام
ای ترا گردش زمانه مطیع
وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل
تو سپهر و هر دبیران تو رام
حاملی دیگری تو در عالم
هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود سخات علم نهند
نسر طایر بیفتد اندر دام
ور بیاد زکات مینوشند
جام گیتی نمای گردد جام
دود از بیم در مظالم تو
با عرق دار مجمرمان ز مسام
چکد از شرم با انامل تو
عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی بلی چه عجب
علم بی عدل بر ندارد کام
بر دوام تو عدل نیست دلیل
عدل باشد بلی دلیل دوام

آن تمامی که بعد ذات خدای
هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز گیتیست برگزیده ستند
پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص
جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلای آن و عالی این
که خود نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد
بل بدانند پخته را از خام
تو باشد قوام این منصب
که عرض را بجوهرست قوام
اینک امروز دیده و چندیست
باش باقی بسیست بر ایام
باش تا صبح دولت پس ازین
تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب
تا کنی از ضیام چرخ خیام
ای بر آورده بابی از انطع
که باوصاف آن رسند اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت
گه بهنگام و گاه بی هنگام
دیده از جنس دیگرت زحمت
آورد از نوع دیگرت ابرام
وان همی بیند از تهاون خویش
که بدان هست مستحق ملام
بکرم لطف و عفوی فرمای
که بزرگان چنین کنند کرام
تا که فرجام شام و صبح بود
باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان
مدت دولت تو بی فرجام
بر سریر بپایه ملوک مقیم
در کفت باغر مدام مدام







با بخشش او دبیت آفتاب — دشمنست معطل ازان آتشین است
در ملک زمین نبوده عار — باری چو ملک باشی انجمن است
شش ملک و ملک روزگار — صوت فلک و آب بارگین است
ناشسته شهی از عدم — زلان تا جور آمد جوف بیس است
مذکور بعز زند تاج بخش — آنجا بعز ید و ن شه انتین است
روزی که بمردی کشند کار — قومی که چو مردان کشند کین است
چون زخم گذارند خستها — آمد و تند چرخ در طنین است
چون حمله بریزند پردلان — آمد کره خاک در حنین است
وز نعل سمند سپاه بود — چون کار در افتد بهان همین است
در جاه فتد ز علیهای جوشن — در پشت فتد ز خنها چو شین است
در مغز عدو حفرها برد — تا گوهر خنجر کند دفین است
وز ابر سنان ژالها زند — با سوده تاج کند عجین است
دیدیت بکرات بی شمار — در معرکها چرخ تیز بین است
مشهور بعز زند تاجدار — اینجا بملک طغان تکین است
با پیلک او مرگ همعنان — با رایت او فتح هم نشین است
چین کوه و ابروی اجل — در روی املها فکنده چین است
دندان سنان آسمان خراش — آغوشش کند آتشین گزین است

از جرعهٔ عرق برکشان زار — وز دخل و دم خستگان حزین است
یک طایفه را نغمه با طنبه — یک طایفه را نالها حزین است
در قلب جهان و رطه جنین — در عین جهان فتنه چنین است
از جانب او چو کمان نگردد — در حمله چو بی طاقتان امین است
وز شکر او چو اجل نبرد — در خفیه چو بی آلتان کمین است
رمحش نه عصای کلیم بود — وز کثرت احیا نشد غمین است
تا غصه خورد تا قص از تمام — تا کمر زر امین است
در عرصهٔ این ملک باد آری — در طعنه این خسروی نگین است
ساعات بقای ملک مشهور — ایام نفاد ملک پسین است
در بزم شهی به پر بساط — در رزم نهان یمن بر یسین است
دوران جهان تابع و مطیع — دارای جهان ناصر و معین است

وله

[illegible]ا بخت همنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد
خواجهٔ اختران غلام تو گشت — عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد
آن سها و مجره و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادث زند — تا قرش خرم پیش بین تو باد



چون قدر نقش کاینات کشد / ذو فنونش صفو یقین تو باد
در براهین روایت ایزد / برترین حجت جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور / رای رایت کشش نزین تو باد
مشکلی کان کلیم حل کردی / پایمردش آیت مبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
در حوادث که بزرگاه جهان / حصن اندیشه حصین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی / ملک الموت خوشه چین تو باد
چتر شب داشت چو باز کشی / خرمن ماه شبر نگین تو باد
زیور گوش ابر و گردن مهی / لفظ چون گوهر ثمین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک / هر دو موقوف مهر و کین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر / از کمان تو و ز کمین تو باد
ببر خنگ سپهر پوینده / نوبتی وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد
چرخ زاد مکان کون و فساد / قصد بر وفق آن و این تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی / از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل / حافظ و ناصر و معین تو باد

خدایگانا به سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بکرد طالع بسعدت که کعبه ملک است / هزار سال طواف سجود گردون باد
خاک ز آب نور عدل و امن معمورست / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت / همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا بر شود ورق ز حروف / در آن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت بزند / چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند / ز نقل آب حوادث خراب و هامون باد
اگر ز لاف سخا از دلت زند دریا / بجای دُر و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پی باز پس نهد گردون / باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ / سلام جبهه بتکبیر صور مقرون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید چرخ / وجوه بیاز معادن قرین قارون باد
قدر چو دفتر تو جنبه را ورق نکند / مداران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه پیروز ملازم نصرت را / ز خون خصم تو مطبوع باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر را بگیرد / ازو کمینه بکانی فرات و جیحون باد
وگر خبث ز فوج تو موج حادثه را / زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند / از آن چه غم که همی روی بخت گلگون باد
وگر قدش فطرات بروز دیر برد / از آن چه باک ترا روز و شب همایون باد



همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست / حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
ز کردگار سپهر طاعتی که قصد کنی / هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
ز زور کار سپهر نهی که روی نهی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت علو و علو / نمی ندانم گفتن که دولت چون باد
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود / که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
بران دلیل که هردم سپهر میگوید / همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

فی المدح الصاحب جلال الدین احمد

ای ترک می بیار که عهد بهمنست / هنگام باده خوردن و شادی و برزنست
ایام خز و خز که گربت وزین سبب / خرگاه آسمان همه در خز ادکنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود / تا در چمن ز نفحه کافور خرمنست
این عهد نیست اگر ز الوان گل چمن / گفتی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی ز لشکر صرصر جهان بکند / بینی که جود صرصر دی چون جهان کنست
درخت گر نه عزم خروج است باغ را / چون لشکرها همه پر تیغ و جوشنست
نفس نباتی ار بعزب خانه باز شد / بیش مکن که مادر بستان سترونست
باد صبا که فحل نبات نبات بود / مردم گیاه شد که نه مردست و نی زنست
از جوش نشو دیک نباتات فرو نشست / هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست
در باغ برگ رقص تموج نمیکند / بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست

گر دست دی چو دشمن دستور ریمنست / گر پای ما بپرست دربند آهنست
صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک / خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن پادشه نشان که ز تمکین ملک اوست / هر پادشاه که بر سر ملکی ممکنست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش / خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغنست
هر آتشی که آمده در شان کبریاش / اندر میان ماحیه او میهنست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او / خورشید عنکبوت زوایای روزنست
وان قلعه جاه اوست که گویی سپهر و مهر / ور منجنیق برجش سنگ فلاخنست
جز در رکاب امر و عنان نفاذ او / زان دم که در ریاضت گردون توسنست
خورشید بر مخدره و خویشتن شناس / مریخ رزم کردن و کیوان فرو تنست
آنجا که روز شبیخون قهر اوست / نصرت ببلاج دار و نگهبان مکمنست
کلکش بنا قابلیت که صاحب قران نطق / یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست
صورت صریر منقرش از روی خاصیت / در قوت خیال چنان صورت ارغنست
اکنون مزاج خدا اصم در محاورت / ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسنست
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو / چون آفتاب روز جهان را معینست
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس / نصی که بی تکلف برهان مبرهنست
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون / زین کاخ و هفت مشعله و چار گلخنست
در آستین دهر چه غش و شین نهاد / دست قضا که آن نه ترا گرد دامنست



دور زمانه لازم عهد تو باد از آنک | از پیش روز مهر که درین عهد رو نهفت
وین انگبینه خانهٔ گردون که روز و شب | از شعله‌های آتش الوان مزینست
با داغ داغ داده فراشش جاه تو | تا چرخ در قبیله خورشید رو نهفت

فی المدح فخر الدین عنبر الجلالی

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو | وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تست | تعجیل باد و اله دست و عنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو | وی ابر رفت ... بنده بنان تو



گر بر جهان جاه تو گردون کند کمند ... ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو
جاهت جهان ثبت دو گیتی خبا نگه ... شهری و روشنایی اندر جهان تو
از رسمهای خوبی تو اهل زمانه را ... فهرست نامهای هنر شد زمان تو
در وعده طبیعی وجود بیکلفتی ... نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کآفرینش آدم تمام شد ... شد در ضمان روزی نیش بنان تو
جاوید ز اقبال چو قناعت شود نیاز ... کز یک رهش طفیل بود میهمان تو
تا باد شادمندی اقبال هر زمان ... گوید که ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدایی و ظل او ... دیباچه باد ظل تو و قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان ... بیاکن مباد بی سرع حکم روان تو
زوداک بخت تو ره مرغزار چرخ ... برخوان مه نهاده برد سوی خوان تو
من بنده مدحیست که در پیش خاص و عام ... رطب اللسانم از تو و آیین و بیان تو
کاسم حدیث خنجر گوهر نثار تست ... کاسم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام ... در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم ... بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد ... ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان ترا بقای فلک باد و بر فلک ... سوگند اختران ببقا و بجان تو
حرم تو پاسبان جهان باد و در جهان ... دایم قضا بعین رضا پاسبان تو

افاده

تا که سایه بود فر آفتاب ... بر چرخ بر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد ... نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

فی المدح ایضا

یافت احوال جهان رونق جاویدانی ... چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی
در زمان دو سپه دار که از گرد سپاه ... برخ روز در آمد شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان بدمد ... دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشور ده و اقلیم ستان ... نه بیک بلک بصد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین این همه افرید ولی ... ناصر ملت و ملک آن همه نوشیروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی ... قدر آن بر فلک قدر کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لاحول گرفت ... چون قضا تیغشان گفت بگیتی بابی
زانکه در سایه او می نتواند که زند ... هیچ شیطان ستم پیشه دم شیطانی
پاسبانان حسن رخ نیست درون قار و دار ... فتنه و جور و ستم اهرمنی شده ارزانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند ... جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
ور جهان را گره ابروی کین بنمایند ... بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند ... چرخ بیرون شود از زور کهن گردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثل آباد کنند ... هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشودن ایشان سبب آسایش ... گشت بخشیدن ایشان سبب آسانی



بزم ایشان چو بهشتیست که بر درگه او
مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

رزم ایشان چو سعیدیست که در حضرت او
انجم اخوانان نثار کند یزدانی

شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید
گفت بر نامه ما چون نکنی عنوانی

هر کجا ژاله زند ابر کفشان بینی
موج جهان خواسته از خون عدو طوفانی

تا به ابر کفشان که چو باران بارد
آسمان در بر خورشید کند بارانی

تیغشان گر بضیافت چو خلیل آمده است
دام و دد را جگر کند روز وغا مهمانی

دستشان گر ید بیضای کلیم آمده نیست
چون کند رمح در و همچو عصا ثعبانی

ملکشان را همه از خوبی و طول کم نیست
زان امیری برسیدند بدین سلطانی

ملک یزدان بغلط کی دهد آخر به کسیست
اندرین ملک بدین منتظمی ما دانی

هرچه یزدان نه ببخشد و فلک هم نه دهد
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی

مدح ایشان بتراج خبر نیارد گفتن
انوری داد بده زود که تو هم نوانی

لیک با این همه ای در بروح سخنست
روح بنماید اندر سخن روحانی

گرچه در اشعار نیطی که در ایشان گویم
راه بر قافیه می کم شود از حیرانی

مصطفی سیرتی و حیدر و یزدان اورد است
کاندرین ملک همه عمر کنی جهانبانی

ما که بر چار سوی عالم کون است و فساد
روی نرخ اهل خلق سوی ویرانی

عدل ایشان سبب عافیت عالم باد
ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن
فرو کشید سراپرده پادشاه ختن

چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا
شب سیاه فروهشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از شمال فلک
منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق
ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم گردون همی بجستم خیال
چنان نمود که از کشت زار برگ سمن

یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بجستجوی بر عجب همی سفر کردم
بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
مجاوری بند از اهل آن دیار و دمن

مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

به پیش خویش برای حساب کون و فساد
نهاده تخته مینا و خامه آهن

وزو فرود یکی خواجه ممکن بود
بروی و رای منیر و بخلق خلق حسن

جمال خویش چون روی دلبران نیکو
ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن

به چهارم اندر نشان زمام کش ترکی
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

بگرز آهن بیابی و به نیزه صوزه گذار
به نیز موی شکاف و بتیغ شیر اوژن

فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم
بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن

رخش ز می شده چون لعل و بربطی بکنار
که از نوای خوشش هیچ نماند حزن

وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم
که بود در همه فن همچو مردم یک فن

همیشه نقش همیکرد بی دوات و قلم
بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن

فکند نکهای شهاب اندران شب شبگون
روان چو تو ز خرد در روان اهرمن

نجوم طایر و واقع بجدی در کینه
که پیش یک صنم ایستی بسجده در دو شمن

زبس تراجم انجم چنان نمود بی
مجره از بر آن کو ز پشت پشت شکن

که روز بار ز میران و مهتران بزرگ
در سرای وزیر بارگاه صدر زمن

جلال دولت و الدین عماد ملت و ملک
مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست
نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت تو
سگال شیر شکارست و پشه پیل افکن

بپای همت او تا رسیده دست فلک
بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه سود دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر
نه شیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن

ز بیم او نتوان دید در مظالم او
ضمیر دشمن او از درون پیراهن

ز رنگ سیم او در تنش ببندد خون
چنانکه در رخ خضاب و در دل روئین

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد
بجای قدر رفیعش فرو نجم پرن

به پیش طبعش و دستش که سخا و سخن
دمی ز دریا زیف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را انجام
بران دگر نتوان بست بخل را برمن

حکایتیست از آن طبع آب در دریا
روایتیست از آن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافته شرف
گهر ز صحبت آن دست یافته ثمن

دهن به پیش تو در بسته گردش ایام
زبان بمدح تو بگشاده گیتی و تن

یکی هزار کمرها طمع چو نیشکر
یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان تنیست و تو جان جهان و زنده بتست
جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز نور بخت تو دایم بپرورش نتیجه خوب
ز بهر جشن تو آبستنست نشش سکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خارا بزر و خار بسمن

ز بهر دولت درگاه تست زاینده
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز گردون بگونه گون گوهر
محیط گنبد گردان بگونه گونه محن

ازان سبب که چو اعدا و اولیای تو اند
برنگ لاله عیار و بعهد سرو و سمن

ز فر این بود آن پر فراز در بستان
ز شرم آن بود این زرد روی در معدن

اگر چو قارن و قارون شود بقوت و مال
مخالفت ز گزاف زمانه ریمن

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون
بباد بردهدش هم زمانه چون قارن

وگر ز غلظت عزت بشکر تو ز فیت
زبان لال و لب پژمریده دشمن

از آنکه نقص تواند بدین کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المنن

بمدحت تو زبان زمانه تر بودست
وزان زمان که تراز شدست لب بلبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

بابر جود تو در باد خلق را روزی
بباد بذل تو بر باد ملک را خرمن

موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز
مخالفان تو همواره جفت رنج و محن



چو طبل دعوت او نوبه همی زنند بعید / بشکر رایت او رایت نشاط بزن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان / هزار رنج خلاف از زمین ملک بکن

وله ایضا

دلم ای دوست تو داری دانی / جان بهر خشم همی توانی
بدل صحبت تو نیست گران / چه حدیثست بجان ارزانی
گویدت بوسه مرا گوی بجان / آن بده تا مگر این بستانی
گویم آن نیست بدان دشواری / گویی آن نیست بدین آسانی
نه کرم بوسه دهی جان بستی / که کرم جان ببری هم جانی
گاهم از عشوه گری میخوانی / گاهم از طره گری میرانی
گرچه در پای تو نیشکم چه شود / که پری در بخشم جنبانی

فی مدحه

اختیار یکند زمانی / زبده خاندان عمرانی
مجد دین خواجه جهان که برآیت / اگرش خواجه جهان خوانی
کار دولت جهان بساخت کنیت / جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت جهان بکند که دیو / ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای گرد خورشیدی / وانکه از قدر گرد کیوانی
آنکه از فیض رحمت عامش / بر جهان رحمت یزدانی

نوبهار

نوبهار نظام عالم رایت / دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را / قهر او ژاله‌های طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد / چون حوادث هزار زندانی
بیم او کرده روی باطل و حق / سوی پوشیدگی و حیرانی
تا بس روزگار خوابی دید / فتنه در عهده جهانبانی
نکند آسمان بدشواری / آنکه جزش کند بآسانی
تا بهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معرفت حادثه خوار / خاصه در کارهای دیوانی
در جهان کف عجب مدار که چوب / از عصای دید به ثعبانی
نکند بیت طبع فهرستش / جرعه از دردی پشیمانی
بد سگالش ز خوص مرگ برد / چون طفیلی ز خوص مهمانی
مرگ جانش همی بخون خورد / آن چه از غایت گرانجانی
ای جهان از عمارت تو خانه / خنده را باد نیت ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته بازگردانی
تو دران پایه که گر بمثل / کار بر دو فلک به پارانی



تا به بی رانجای هر کوکب | بر سپهری بری و بشتابی
چون بجنبی زگوشهٔ پسند | پسند ملکها بجنبانی
مجنبی لاجرم ز نوبت شاه | دائم الدّهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته‌اند | عز تشریفهای سلطانی
این نه آیت باز کنم عجب | آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال بجهان کرده | مصطفی معجزه تو چنانی
وانگه من بنده خواستم گفتم | اندرین عقد گوهر کانی
نکتهٔ چند جست در هر یک | رمز کی شاعرانه پنهانی
از تو و ز پادشاه و از تشریف | عقل درهم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه وانگه | تو بوصفش کشیده
تا ترا عماری وار | از پی ابلهی و نادانی
در نیفته حدیث مصحف و بند | گردی ار دارد این سپهر ماشی
این همی گوی کای زکنه ثبات | خاطری در معنی حیرانی
وی زلطف خدایگان وحد ای | بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای ثنا | از ده جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری آوردست | همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید | جانفشانی بود ثنا خوانی

تا که در من پزید دور تو | روی بر چرخ امل به ادرانی
دهد عیسیر تو باد چندانی | گر امل داد بخت بستانی
ملک از بی‌نهایتی جو ابد | که بکنجد در دو وجه ابدی

فی المدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

روز عیش و طرب بستانست | روی بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیزست | دامن باد عبیر افشانست
وز لطافت صبا روی غدیر | راست چون آژده سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل | قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید | روی گلزار پر از پیکانست
فلک از ناله سپر ساخت کمر | بانگ شان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت | سوی گردون بطبیعت زانست
که کنون ابر بروز نیسان | هر کرا نفس نباتی جانست
باز در پرده الوان بلبل | مطرب بزم گه بستانست
گر نه تهنیت نوروزست | باغ را باد صبا مهمانست
شاه شاخ زنشاط طبع | عرق اندر گهر الوانست
چهره باغ زنقاش بهار | نیکویی بلاجو نگارستانست
ابر آبستن در نیست گران | زو کرانیش گهر اندامست

لیک صدر جهان ماند راست ❊ نی که آن دعوی و این برهانست
مصر اندر کف این دینارست ❊ همه عمر اندر دل آن بازارست
کثرت این سبب استغناست ❊ کثرت آن مدد طوفانست
بذل آن که بکه دشوارست ❊ جود این دمبدم آسانست
گرچه سید الحکما کان کفیست ❊ کس ندانم که برو پنهانست
کف دستیست که بر نامهٔ رزق ❊ نام او تا به ابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی ❊ که نظیرش پسر عمرانست
آنکه در سحر گه سحر و بیان ❊ قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از کرسیست ❊ پود و تار کفش از احسانست
چرخ تا نام بلندش داند ❊ که برو اوج زحل تابانست
ابر تا دست جوادش داند ❊ که برو نام سخا بهتانست
نظرش مبدا صد اقبالست ❊ سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را ❊ سپر حشمت او خفتانست
دار ز بهر مراعات دلش ❊ خار عقرب چو گل نیسانست
ز فلک بهر مکافات عدوش ❊ زخمهٔ زهره به بر کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش ❊ نفخ صوری که نه در قرآنست
کان نشوری دهر آنکه تنش ❊ بر سر کوی اجل قربانست

وین جهانی دهد آزاد که دلش ❊ کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای ❊ جز کمال تو همه نقصانست
شیر دیوان ترا مستوفی ❊ چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر ❊ ماه بر در که تو دربانست
فتنه از امر تو در زنجیرست ❊ جور از عدل تو در زندانست
با قدار بر سر انصاف شوی ❊ نایب عدل تو نوشروانست
گر چو زو در گذری کل وجود ❊ جور عبدالملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست ❊ گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست ❊ وین نه گرگست کنون چوپانست
هست جویی که در و سبز فلک ❊ همه پوشیدهٔ او عریانست
قلم نیست که چون کلک قضا ❊ ایمن از شبت و از طغیانست
در سرای امل و آز از خوانست ❊ سفره بر سفره و خوان بر خوانست
در بر سایهٔ ذات تو عدو ❊ نه بمعنی بدل احسانست
ز آتش عزت خوان تو مقیم ❊ بر فلک ثور و حمل بریانست
هرچه در مدح تو گویند رواست ❊ جز دو و آن لم یزل سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست ❊ شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از لطف تو صد تالیفست ❊ سطری از خط تو صد دیوانست



پس مقالات من و مجلس تو — رایت چون زهره و چون کرمایست
وصف احسان تو نتوانم کرد — من کیم کز مثل چنانست
من چه دانم شرف رتبت تو — عقل در ماهیتش حیرانست
آخر این مایه بداند خردم — کو ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و امل کانست
روز نوروز و می اندر خم و ها — مه شبیار نه از خو مانست
پس دگر باره درین دم رجبست — پس بخور گرچه مه شعبانست
بخدای ار بحقیقت نگری — مه شعبان و رجب یکسانست
همه بگذار گدایی کنه است — کز فزون از کرم نزد آنست
در جهان خرم و آباد بزی — زانکه آباد جهان ویرانست
تا که نه دایره را در دوران — حرکت گرد چهار ارکانست
از بد چار و نهت باد پناه — آنکه بر چار و نهش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد — تا ابد مدت جاویدانست

فی مدحه

نصر فزاینده باد تا صدر دین را — صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز رایش — صبح سعادت دمید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد — رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر از ازای خدمتش افکند — موی کشان گردن جبال و تکین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان از مستفید بخت اند — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدر اشکند تفحص خویش — کشف نهان خانهای غیب و کمین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش — در عرق آفتاب چشمه برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد اشک در ثمین را
پای نظر کند بلندی قدرش — رحم اشارت کنان شک و یقین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بند عزم قاهرش نگشادست — کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش — قالب ارواح کرد قالب طین را
جز بعد جامه خانه کرم او — کسوت صورت نبندد هند جنین را
تا افق آفتاب رایت نکردند — شعله زد روز زنگ صبح حزین را
بر در لطفش بخاک ره ننشاند — باد صبا رایه ملک ماء معین را
فاتحه داغش از زمانه بخواهست — بر سپهر از رای لوح سرین را
کف قضا گر نیابد خبست — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک و رونق دولت — دافعه فتنه کرده رای رزین را
وز پی احیای دین خزان و بهاری — بر سر خوزین ندیده جنگ تو زین را



رای تو بود آنکه در هوای ممالک — زانجه صبح داد صبر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سبحان — بعد وفات نگهبان چنین واین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مسئله کند شیر چرخ و شیر عرین را
کعبه و هیکل شد پدید فضیلش — سجده کنان بر زمین نهاده جبین را
خود مدد تیغ پادشاه نکارت — خامه مهیای کار ... چنین را
سر به سر تیغ شهاب کلک تو بس بود — رحم کنان صد هزار دیو لعین را
غیبت خوارزمشاه چون پس پشت ما — چشمه خون دید چشم حادثه این را
دست تفکر کی اصطناع تو در زد — معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاد زی ای در ظهور معجز تدبیر — روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصر و معین باد — طاعت تو خیر ناصرت و معین را
باغ بهار از وجود عدل تو خرم — برگ برآید بهار خانه چین را
مُلک و ملک از تو در لباس نظامند — بی تو از آن انتظام باد و نه این را

وله فی مدحه

آیت مجد آیتیست مبین — منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست — زال با سبین چو از بنی یاسین
سر بوطالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شأن او شد منزل — وانکه در ذات او کرم تضمین

آنکه بیداغ طاعتش نکند — تو سمن روزگار باد زین
وانکه از جنح جود او بکشت — خازن روزگار مهر دفین
جار او مرکب از برون راند — چو اول ده به بعلبکین
علم او جوهریست و خاک عرض — قدر او شاه و آسمان فرزین
بیند دست خلقتنی من نار — بابس او بر خلقته من طین
رای او دامن ار نیفشاند — بر توان چید از زمین پروین
امر او باغ عشاد کردن طبع — کبک پرورد بر آورد شاهین
نهی او با نیزه روبه چرخ — روز بد را کند فغاز چنین
رکشند زور بازوی سخطش — کسوت صورت از نهاد جنین
بتعاصد همیشه بیش دهد — خوش از بیرع شهور و سنین
قدرتش با قدر تعارن شد — خود آزاجد انکرد زاین
خود چو ممزوج شد چگونه کند — شیر و می را از یکدگر تعیین
رای او را چنین نیارم گفت — حاش لله او آنکه ثبت متین
زانکه یکبار جنس این گفتم — ادب آن یافتم در چنین
اندرین روزها که سیدادم — شعر خود را مدیح آور چین
نکت داندم از ذرات درای — عقل را سخت شد برابر و چین
گفت خاطر چه جای این سخنست — وصف آن رای این بود که زرین







بجود کف راد دینار بخشت | گهر نامهٔ رزق خلقت عطوان
بنور دل پاک اسرار بینت | گهر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرده بر رد و بیم اشک چهره | اثر کرده در جانم اندیشه بریان
دل بر مواعید نایب ایزد | بری بر از جیف وسواس سلطان
تن از ایستادن بخانه شکسته | دل از باز گشتن ز خدمت پشیمان
نوائی که تا یکنفس بی تو باشم | دلی باید از سنگ و جانی ز سندان
کنون بند و عهدی بکردم بیکجی | که باطل نگردد بتاویل و دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن | بثغر اندرون باز بردن بدیوان
طریق قدیمست و رسمی موکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن | از آن التفاتی نکردم بدیشان
که از عشق مدحت پروا ندارم | که گویم فلانکس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند | من این مایه گفتم تو باقی همیدان
الا تا ز نقصان کمابیست برتر | الا تا ز گردون فزونند ارکان
از آثار ارکان ما تبه گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدیست ما را ز روی دو معنی | که خوشی و خویش را نیست پایان

همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان
از آن عید بادت قضا تهنیت گو | بدین عید بادت قدر مدحت خوان

فی المدح

ای شادی جان آفرینش | وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا | محجوب نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید | در شور و بیان آفرینش
در جلوه کشیده کشف لطفت | اسرار نهان آفرینش
در بذل و جود گفته پیرت | کای بخت جوان آفرینش
تا چشمهٔ فکرتت روان شد | سیراب رگان آفرینش
آزاد مراتب یقینت | ز اسب کمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده | نام تو زبان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع | با تاب و توان آفرینش
در پی جهی هلال قدرت | فارغ ز نشان آفرینش
در پی صفتی علو نعتت | برتر ز بیان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو | تیزی عنان آفرینش
تا بسته نبوده تا که بوده | پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت | زان سوی جهان آفرینش



ده بازده قبول داری — برگل مکان آفرینش
جز این زکات مایهٔ تو — از سود و زیان آفرینش
پوشد بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای بازده آفرینشت راه — عبادی وان آفرینش
هر نوبت مجلست بهاریست — در فصل خزان آفرینش
پرکم شده و نغره مرید است — بر آب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع — بیت از تو روان آفرینش
نو زنه استعاره پیست — آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد — در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقش گلبیت — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل که آن جیست — گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق تند دهر رام است — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولت باد — دوران زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت — تا حشر دهان آفرینش

في مدحه

صاحبا جشن تو همایون باد — عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت — زبدهٔ شکلهای گردون باد

سطوت

سطوت و سرعت زمین و زمان — با رکاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو — فتنه در خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را — لطف تدبیرهای معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف — طور سینا و تین زیتون باد
از زکم غبار موکب تو — حصن سکان و ربع مسکون باد
گرد جشت که منصل بددبت — مددِ سمک کوه و هامون باد
زور خصمت که منفصل عقبت — معتکف بر در شبیخون باد
بر حواشی لوح بادگهت — الف قد خسروان نون باد
از پی غوطه حوادث را — موج فوجت چو موج جیحون باد
تن که پیرانه طاعت زاید — از مراعات نشو بیرون باد
هر که بی مهر خارنت روید — قسم میراث خوار قارون باد
گر ز لاف از دلت زند دریا — گوهرش در دل صدف خون باد
ور نه برامر تو رود گردون — همچو گردون بارکش دون باد
دست بر وارد عای تو نکند — الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد — پیکر آتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان — آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت — حل و عقد زمانه موزون باد



در مصاف قضا بگون عدوت
تا بشمشیر سینه گلگون باد

در کمین عدم گرت خصمیست
دهر در انتعاش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست
کمی دشمنت برا فزون باد

بضمان خزینه دارا ننت
عز و عمرت همیشه مخزون باد

اجر اعمال صالح بنده
از ایادیت غیر ممنون باد

در قبول تو پیش آب سخن
خاک در چشم در مکنون باد

در شرف شود تشریفی
قصبش پای مرد اکسون باد

صاحبا بنده را اجازت ده
تا بگویم که دشمنت چون باد

میل در چشم و کلک در ناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

ولهٔ

ای بارگاه صاحب عادل خدایگان منم
کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم

تا دامن بساط ترا بوسه داده‌ام
بر جیب چرخ می‌سپرد پای دامنم

تا پای بر بساط سخت نهاده‌ام
پیوسته با تجلی طور است مسکنم

دور از سعادت تو درین روزها دلم
گز دوری فراق تو خون بود در تنم

با جان دل شکسته درین عهد من مباد
گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

میگفت بی بساط همایون چگونه‌ئی
گفتم چنانکه دانی جانی همی‌کنم

لیکن ز هجر خدمت میمون چه جای
نی از فراق بارکش انگشت و شونم

آن دوستکام و خواجه دنیا که اعتقاد
بی بندگیش دشمن خویش و جهد دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثی
آن گلشنم که چو نزد تو آیم الکنم

زآیند که خاطر آبستنم چه سود
چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند
اندازه کمال تو وین هست روشنم

چون تیر فکرتم به نشانه نمیرسد
معذور باشم ار سپر عجز بفکنم

با جان من اگر نه هوای نزار تست
خون خشک باد در رگ جان همچو روغنم

طوطی فکر من نکند دیگر این و آن
گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم

بگو ز صدق کم نکنم در هوای تو
تا بر نچیند مرغ اجل همچو ارزنم

چون شکر همه کرم بندگیت را
آزاد چند باشم بی سرو سوسنم

در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم
گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم

گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا
تا ز ورکار خوشه چند گرد دامنم

در سایهٔ عنایت تو بر سپهر فتد
خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم

زین پیش با غنا چو می و شیر داشتی
در بستان آب و روغن ایام توسنم

در بوستان مجلس لهو از خاریجی
چون در میان سرو و سمن سبز و راسنم

امروز در حمایت جاهت نگذمتی
اندر چراغ میکند از بیم دود غنم

بابا د در لطافت از این بس مراکنم
گر خاک در که تو بماند نشیمنم









سپهر گفت نیارد که این جواب چنین / زمانه زهره ندارد که آن جواب چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت / دگر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر / عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال دهر یکسان نیست / که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان

زمانه را همه عمر بخطا افتاد / بر آستان خداوند در که سلطان

بحکم شرع که فرمان پیک دولت / ز روی عقوبت طاغی مدان پیک طغیان

بعد ماضی تا کین خصم بستاند / نشسته بر سر باید و بر سر میان

چنان ز خواب کند بارشان که کس پس ازین / خیال نیز نه بیند بخواب در زندان

نه دیر و زود که چون بندگان لشکر شاه / بیالهنگ جنبه نه گردن همه کان

چنان شود که شود موی بر تنش سماری / چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر مقام که باشد مکان آن شیطان

بتف تیغ تو زانش برآورند بخار / بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان

همیشه تا زوال کمال نیست / همیشه تا زوال سپهر نیست مکان

همیشه باد مکان تو آرزوی سپهر / همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه جاه ترا دوام طراز / نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

في مدحه

افتخار زمان و فخر زمین / بوالمفاخر امیر فخر الدین

انکه در دست او پنها مضمر / واکه در کلک او هنر تضمین

آسمانیست آفتابش رای / آفتابیست آسمانش زمین

آن خداوند اختری که پیش درش / خاکبوسند اختران بجبین

کرد نقش بکرد با اخبت / کرده فرقش بکهبتا نجین

آن دبیرست کز قلم افزود / دفتر چرخ را از زین

وان جوادیست کز سخا بکشت / بر از وی حرص بر شاهین

در زوایای دولت از خوش / حصنها ساخت روزگار حصین

در موالید عالم از جودش / بابها کرد آفتاب عجین

کر عنان فلک فرو گیرد / در بساط کواکب افتد چین

ور زمام زمانه باز کشد / نبض از روز بگسلد در حین

هر کجا سایه برفکند از حلم / رخت بردار از طبیعت کین

هر کجا باره کشد از امن / قفل بیدار کرد در از زمین

عدل او دست اگر دراز کند / دست یابد تذرو بر شاهین

سهمش از مهر بر جواشن نهد / نقش با مهر گل ز پسند طین

ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین

به نیاز تو برده دست بساط / بهمین تو برده چرخ یمین

نوک کلک ترا زدار قضا / نور ظن تو روشنای یقین



طوق داغ ز انطاق برند — فلک از گردن و جهان بر سر
گر ز رای تو قوت یابد — آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو زینت یابد — خاک پر بر کشد به علّیین
آبها را زبان کلک تو داد — در صفا در کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد — سایه از صورت گران فرودین
ذات تو عین عقل گشت چنانک — که خردشان نمی‌کند تعیین
نتواند که گوید اینک آن — نتواند که گوید اینک این
چون نگردند حاسدانت اگر — شیر رایت شود چو شیر عرین
بچه کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود نزار سمین
یارب این نقشبند مصری چیست — گر بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار از وی — فتنه را خواب و ملک را تمکین
هست عریان و در حریرش عقل — گنجها دارد از علوم دین
ز شهابست و بفکند هر روز — تیرش از چرخ ملک دیو لعین
هست غواص و برکشد هر دم — نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف بنام — وی ترا مهر چرخ مهر نگین
دارد اندیشه کاردانی مدح — در مدیح تو شعرهای متین
و اندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون جهان

چون جهان روزگار دید خسیس — گر مر او را غریبست چنین
اژدها در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش گشاد کمین
تا تن از حادثات گشت ضعیف — تا دل از نائبات ماند حزین
و انجهان سیر چون رخ شطرنج — بد نشد در بخشش فرزین
آخر این روزگار جاسوسی را — گر بجا تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب — که چه میخواهد از من مسکین
تا چو زین بیش زم خلاص دهد — آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت است آرام — تا زمان را گذشتن است آیین
از زمانت بجز مباد دعا — وز زمینت بهر مباد انین
عالمت بنده باد و دهر غلام — ایزدت یار باد و چرخ معین

وله فی مدحه

من که این صفت همایونم — دایه خاک و طفل گردونم
از شرف پاسبان کهسارم — وز شرف پادشاه هامونم
در نهاد از فلک نمودارم — در علو از زمانه بیرونم
ز زمینی جمال محرومم — ز نبوت کمال مشحونم
تا قیامت بصد هزار زبان — پای مرد پیمبر و چونم
آنکه آن دارد از زمانه منم — گر قیامت الف نخم نونم



تا قیامت بصد هزار زبان | پای مرد چه بد حمد و ثنم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال | گر چو لیلی بسی است مجنونم
ده شود گر بزرگوار شد | زار و بیده همایونم
تا بیفزود کرد دامن او | آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و ذاتش را | حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه مادحت گوهر افشانش | قسمت ارزاق را چو قانونم
با دل او عدیل در ایام | با کف او قرین جیحونم
آنکه ز اقبال او هر آینه | صدف جنت در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم | وز دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کان قصد مکش | گر نبود در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دهم ندهم | تا نشد جای حبس قارونم
خود خلاف از میانه برداریم | تو نه گرگی و من نه شمعونم
دعوی میکنم که در برهان | نشود ... در روی گلگونم
تا نگوید ترا که مردودی | تا نگوید مرا که مطعونم
با چو من دو بیت این چه بوالعجبست | آشنا شو نه با کس و دونم
من چنان بوده‌ام که اکنونی | تو چنان بوده که اکنونم
گر بدین پایه اختصار کنی | هم تو بینی که در وفا چونم

ور ز میدان که تا بروز فنا | معتکف بر در شبیخونم
یکزمان پیاکنت و نانکنم | تا ز تسکان رنج بیکونم
باز غیرت تلف کنم خونت | یا بطوفان بار شود خونم

ایضاً له

وعلیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن | چهره از نافه گان و چین
سیحوه داغ و طوق عرش نمات | سخن از گردن و سخا ز جبین
باری از گفته تو باید گفت | گر ز نزد تو بر نبنشش ز بین
تا بدر رفته تینش هرگز | تنگ اچهان و جلوه بچنین
غور نا کرده اندر و منقول | گنج نادیده اندر و تضمین
شهر با نیست لطف تو ز عدن | وز معانیش چاشنی انگبین
بیش خطت که جان بخند از او | نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من و تو | از مکانت نیافتم تمکین
بانگ بر زد خرد مرا که خویش | تو کیی باری این چنین و چنین
شاید از در مقاومت نکند | بشر با لش حدیث نیز غرین
دیت از کار او برون کن ها | وز پی کار خویشتن شو هین
آسمان گو برنگ فیروزه | تن در انگشترین دهد چو نگین





ناوک عصمت بدوزد چشم او / گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت فرق چاووشان کشند / آفتاب و سایه را از شاهراه
را امید آنکه از روی قبول / رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرصه‌گاه هر خسوف / کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشتگی ماندی اگر / با ثبات دولت کردی پناه
گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش ماندی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند / حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر قدرت کی شناسد چرخ دون / شکر شکرت کی گذارد دهر داه
منصب احمد چه داند کنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاق تو روم ار کند / در حجاب جاودان ماند گیاه
نسبت صدق تو دارد در جهان / صبح صادق زان بمیخیزد پگاه
گوهر افزا اسباب از جاه تو / زانکه بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمت / تا گهر زاید همه مردم گیاه
خون کانها گیسه دست ترکیب / من چگویم کون شد پیدا ...
از تعجب هر زمان گوید سحاب / این دریا دست کان دل پادشاه
ای ز عدل شرع رونق تا ابد / گوهر بار از روی زرد از جرگاه
عدل تو نقش ستم خوبان برد / گر جهان بر خایت رسم داد خواه
تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک ز انجم سپاه
در سیاهت بر سر هر بنده / از شرف سیاده پا داکلاه
تارک گردونت اندر پایمال / ابلق ایامت اندر پایگاه
سایه سلطان که ظل ایزدست / بر سر آن سروری بیگاه کاه
بخت روز افزون و خرم بشت تو / جاودان دولت فزای و خصم کاه

وله فی مدحه

زهی بگرفت از او تا ماهی / سپاه دولت پیروز شاهی
جهانداری که خورشیدست و سایه / یکی شاهنشهی دیگر الهی
خداوندی که بنهادند گردون / بمنش بر اختران حکم نواهی
بمنش بر آسمان دست اوامر / خداوندیش را تا مرغ و ماهی
جهان بر هیچ نامرجع او / نداد و منت مالی و جاهی
اگر پیروزه در پاسش نگردد / کدام اوست کسی را نواهی
بگلی رنگ رویش فارغ آید / چو رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او نخواهد / فروشوید ز روی شب سیاهی
ز رایش چاه یوسف بی گزند / وگرنه یوسفی کردی نه جاهی
زهی باقی بخوبت عهد عالم / جهان کز عدل باشد پادشاهی
در آبادی عالم تو تو آنی / که از سستی خرابی را نکاهی



ز پیش آید توقف را اعادت | نه دریابد دوامت را تباهی
یکی عالم تویی والحق نه چندند | نه بینند کل عالم را تباهی
جهان همت نیست الحق طوبی | کند در روضه‌های اولیایی
دران موقف که از بیجاده گون تیغ | شود رخساره ارواح کاهی
نشان سندان بود داود اگر با | خرد مخطی بود ادراک شاهی
بهم آوازی تکبیر گردد | صدای گنبد گردون مباهی
امل چون صبح بیشتر بر آید | بدرد جامه چون صبح از بگاهی
کند اعدای ملک از تنگ عصیان | بدل گویان کجا بدلی کناهی
تن تیغ ترا از تن قبایی | سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می نباهند | تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از قصه گونه گفتار | دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان نزهت باد و بلبل | در و نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را جهت آن باد اگر گویی | جهان از شیوه آن باد اگر خواهی

و له ایضا فی مدحه

ای ملک ترا عرصه عالم سر کویی | از ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی
ای موکب جاه تو فلک بیهده بازی | با حجت عدل تو ستم بیهده گویی
خاقانت نخوانم که بر او از خطابی | وی نیست هیچ زبانی دگلویی

تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را | از حال بکاهی نشود وز خوی بکویی
مهدی جهانی که چو دجال حوادث | از سایه خورشید نه رنگی و نه بویی
چو در جهت باره عدل تو بتفتد | هر کس که اشارت کند امروز بسویی
چو همت و الطاف تو جبار نباشد | هر صاده و وارده که در آید بکوبی
چسنند زرگان تو را که ملک | آری نرسید ملک بهر کم شده جویی
بدخواه تو خود را چو تو داند ببزرگی | لیکن مثلث این که خیاری که دویی
در نسبت فرمان تو بستند عناصر | چون چار عیال آمده در طاعت شویی
بی رای تو چون خور غم او خور بغنا بد | کو نیز درین گوی بدارد یک و بویی
بادست تو گر ابر بنازد کم او گیر | جایی که تو باشی که کند یاد جو اویی
گفتم که جهان جمله چو گوییست بصورت | گفتند حدیثیست محال از همه رویی
المنة لله که همی بینمش امروز | اندر خم چوگان مراد تو چو گویی
نصرت لب چشمه شمشیر تو نگذشت | آن گرد ز خون حاصل بر معرکه جویی
بنیادی برای امل خصم ترا دید | ز یاد همیکرد دو سنگی و سبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم | آن رنگ نیابد ز ازان هیچ رکویی
حال بد بدخواه تو مانند نیاز است | مویی ببرد در مژه موییش ز مویی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی | تا هست شب آبستن زشتی و نکویی
در ملک تو آورد زبانها همه این باد | کای ملک ترا عرصه عالم سر کویی



ای جهان را جمال و جاه تو زین اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دست تو مقصد الآمال دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصهٔ همت جهان واسع که در آن عرصه کم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من گشت آنجات ذو القرنین
ای چو الیاس و خضر رهبر کار عزم تزویج کن مکن من این
استطاعت مده بده ز کرم که هر نقد هست چیزی و بین
من بگویم که من نخواهم چیز تو بگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی تویی و سایل من پیش ازین عشوه شیر باشد شین
ای چو سیمرغ جفت استغنا بر ازین باش با غراب البین

ایضاً فیه

ای ز قدر تو آسمان در کو آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر و رای تو از رای سپهر آفتابی و آسمانی تو
دل و دست تو گاه فیض و سخا برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داد استر ماه نعل گردون دو
خلقتی آسیایی کی دارد صفت آسیای او بشنو
تا دو او از درون و آن ملکوس دلو او از درون و آن در کو

آسیای

آسیای چنین و ماری نی پس شبانروز و آسیابان عو
انوری این همه ترنج چیست چند ازین ترهات شوان شو
خود بیک ره بگو که یکبارت آسی و نه دانش آس کردن جو
تا ترا چو صدر دولت و دین برهاند ز انقطاع درو
او تواند که گشت همت تو هیچ بی انقطاع نیست درو

فی مدحه

ای برده ز شاهان سبق شاهی با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا ز عدو افزونی هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح از خوف تحسنت گیتی که تو بیرون ترین شاهی
پاس تو که اندیشه کند ارکان رنگ رخ یاقوت کند کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده در نوبتی جاه تو خرگاهی
در بینت شیر علم چیست شیر فلک افتاده برو باهی
عدل تو جهان را بسکون آمد زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در حزم در رایت ادی مهری در حمله جیب رایت دوی ماهی
در دور تو دست فلک جائر چون سایه نیست بکوتاهی
قاصر شود فکرت و زین معنی وز هر چه کنی خالی از اکراهی
با خارج حضرت بود تیغی دارنده بدخواه و نکوخواهی





فی مدحه ایضا





ناگهه با جود بیت تصرف برد بکام — از عدل شه خطاب رسید کین بگاه بیت
پیروز پادشاه و شه از زمانه ابک — پیروز شاه احمد بوبکر شاه بیت

فی المدح الصاحب مسعود المستوفی

ای حافظ چرخ بنام تو مباهی — نام تو همین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهره ملک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسید ز تباهی
تا جاه عریض تو بود عارض ایک — گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی
مسعودی و در دادن اقطاع سعادت — چون طالع تو بی آمر و ناهی
گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید — دانی که بیاده بجنگد دعوی شاهی
ور نام حسینی مثلا در قلم آری — ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که ز مادر — با خود حروف آمد و با جوشن ماهی
دانی تو که از ملک شب فتنه برون برد — با صبح قدر ساخته از دوی تباهی
جاه تو که در دایره وهم نگنجد — ایمن شده از فتنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک را بسخن رفت — کلک تو مصیب آمد و او مخطی و ساهی
آنگاه ربایت که خاصیت جذبش — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده نیاید برون نیست — ناید که نه هرچه کند خامه الهی
هر یک نفسی گردان شده زر آز — ره سوی تو دانند که کنند معصد داهی
قدر تو به اندازه بنای سپهر منیت — هر لحظه دمباهت چه زمالی و چه جاهی

من دانم اگر صورت جسمیش دهندی — گردون شش قبایی کند و مهر کلاهی
ای بخت جهانی قوی از قوت جاهت — یارب که جهان زاجه قوی پشت و پناهی
من بنده و درین خدمت میمون که بکوشی — خضر الهی من که کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی و فراغت — خود میدهد این شعر بدین نکته گواهی
آن جنت ز انعام که در حق منت نیست — هر ساعت و هر لحظه چه مالی و چه جاهی
با کار من آن کرد قبول تو ازین پیش — با چشم پدر پیرهن یوسف چاهی
در تربیت مادح و در مالش دشمن — گویی اثر طاعت و پاداش گناهی
تا کار جهان جمله جهان نیست که خواهند — کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

ایضا فی المدح

ای بر برکتاب ترا منصب شاهی — منشی فلک [illegible]
جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان — ذات تو و تحویف فلک یونس و ماهی
تا خورده سپر قلمت عین توقف — نا دیده نظام سخنت ملک تناهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد — بی رایحه خامه تو ابرار الهی
با جذبه نوک قلم کاه ربایت — در رفته هیولی ز سخن صورت کاهی
چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد — نقد بر آید تا ز برج سیاهی
خصم از بکمال تو تشنه نکند به — خضر ای و من واز سیه مهر گیاهی
خوش باش که سیاره براه او نهند بند — بادا ز سیاره و از یوسف جاهی

من دانم





در هنر خود چنین تواند نمود / بنده‌ی لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش / وی ز تو تازه رسم بادافراه
شده زین سقطه چو آتش تیز / بر سر آتشش آب بیگه و گاه
حاش لله که روز سقطه تو / شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد / بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقطه ذهنت ساقط / بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکوخواه
امر و حکمت روان حکم قضا / بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

ایضاً فی المدح

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه / اجل مفضل کامل کمال دین الله
بن ابی محمد محمد که از محامد او / پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و زیب داد کار مرا / که بی عنایت او بود بی نظام و تباه
قضا توان قدر قدرت نماز بسیار / فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه
بسال رفعت گردون بجنب رفعت او / حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بجایی رسید / که آسمان سر ربست از آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت / رواج جاهش گیتی نماند اندر جاه

بوهم از دل کنم عدم برآرد راز / بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد شش آسمان بدید بگفت / زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتحاب کفش / بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه
یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه / یک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سیر اختران بگذشت / صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور و فتنه نظر / وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام / کند سیاست تو شیر شرزه را روباه
بجز فسانه مدح تو نیست در اوهام / بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آسمانه ایوان کبریا اندر ملک / ترا رفیع‌تر است آستانه درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی / زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم / حریم حرمت او چون بدو برند پناه
تویی که دست حمایت اگر در آز کنی / شود ز دامن کوه دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو / نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی بروی من آوردی / سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه / قضا ببین رضا میکند بسوی تو نگاه
عتاب چون تویی اندر ازای طاقت من / حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بران دروغ تمامست این قصیده گواه



بگون ازرق مرا پیرهن بیالودند | وگرنه پاکتر از کرکس بو سنم ز گناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان | همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد باد و بسک | محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
شاید قمت خصم بند و قلعه گشای | لطایف سخنت جانفزای و جاه کاه
ز ابر ثبت من زبان چو سوسن تر | مرا بمدحت تو پشت چون بنفشه دوتاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

فی مدحه

ای سپر ابرده سپید و سیاه | ای بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دورنگ | درزد آتش به آسمان دو تاه
از افق برکشید شیر علم | در جهان افکند شور و سپاه
هین کر برگرد مرغ و ماهی را | شب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را بسک عنان شتاب | دیگری را گران رکاب شتاه
ای نگار نگار کله به بند | وی عروس بهار جلوه بخواه
ای مرصع دوات و مصری کلک | وی همایون بساط و میمون گاه
بملاقات بزم صاحب عصر | بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر دین که نوک خامه اوست | چهره پرداز نصر دین اله
روز عیدست و تهنیت شرط است | عید را تهنیت کنند پگاه

طاهر بن المظفر آنکه ظفر | خرمی را بتش نداند راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش | طاعت کهربا ندارد کاه
آنکه در جنب پایهٔ قدرش | خواجهٔ اختران بجوید راه
آنکه او یونس است و گردون حوت | وانکه او یوسفست و گیتی چاه
رای او را اگر ملاقاتی | خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاق اوفتد چه پنداری | سوی او گرد آفتاب نگاه
هر چه این می گشاد بند قبا | او فرو می کشید پر کلاه
ای غلامت بطوع بی اجبار | وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر چه در زیر دور چرخ کبود | هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرت گشته در ادای قدر | حمله شیر و جمله روباه
دست عالی در از گردستی | هم جاه اش هم بیاد افواه
گر ز بس روزگار می باید | ای قضا قهر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین | دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام | بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو بزدست | بکنیفش جای از دو کار آگاه
دور در دور دست تو بگذاشت | هفت اقلیم را دو جاجگاه
دست تو فتحباب باد است | گر برآرد ز شوره مهر گیاه







زین کناپیس در حمایت عدلت — طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان بکشد — بر تراز در که تو بیک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست — عالمی را شدست پشت و پناه
چنبر درگاه عالی تو فلک — خوش نشست عبده و فداه
جز بتعیین رضای تو نکند — دیده دور کار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ ملکت — بر سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و جرز — مهر و کین تو طاعت و گناه
لطف تو دست اگر در ار کند — دست قهر اجل شود کوتاه
در هنر خود چنین بود که توی — بشری لا اله الا الله
بد ماند ز شعلهٔ آتش — قحباب کف تو مهر گیاه
ای تو زنده و سنت باد اخس [?] — وی تو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاک درگه تو — بر سر آتشست بیگه و گاه
بپذیرش که بنده و تو سزد — او و پیوستگان او بنجاه
پیش تخت تو دو چو سرو سهی — تا کند چون بنفشه پشت دو تا
گر دو از دیگران کناره چو چرخ — صد دعا کرد بود هند چو شاه [?]
هر که چون چرخ نبودت خواهان — روزگارش مباد نیکو خواه
تا بعت باد پادشاهی عز — حاسدت باد جفت ناله و آه

در نقیبهای دشمنت تضمین — هر زمان صد هزار و انشاء
امر و نهیت روان چو حکم قضا — در نشابور و مرو و بلخ و هراه

في المدح الصاحب ابو الفتح طاهر

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیی را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر میکشد بدامن ابر — نثار موکب اردیبهشت اخضی را
خدایگان طیور زند بر منابر باغ — ز نیمشب مترصد نشسته املی را
چمن بکر سرطان شد که شاخ نسترنش — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهایست که اطفال باغ می‌زنند — بچونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
حکایت مجنون تا عرض داده در باید [?] — نگارخانهٔ چین و جمال لیلی را
خدای عز و جل گویی از طریق مزاج — باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تو عرض زلف بنفشه کرد شبی — بنفشه بر چه در آورد آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید — بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید — گرفت پای ز دند از گزاف تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی — مرتب اند چه انکار راچه دعوی را
خمار غنچه گشادست و لی کمر بسته — دعا و خدمت دستور و صدر دنیی را

دو معنی را

در نقیبهای



سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست بوا ... زظل رایت محض سپهر اعلی را
زهی شکوه تو بر دین نهاده صد انگشت ... مازند نفحات دست موسی را
نموده عکس تکمیت بچشم دشمن ملک ... حبابکه عکس زمرد نموده افعی را
زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل ... پی بزرو زخیر خیت چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو ... اساس طور تحمل کند تجلی را
بجایگاهی تو صد بار بیش طعنه زدست ... سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
روایح کرمت با نسیم روح بطبع ... خواص نشکر آرد مزاج کیتی را
وارث سخطت باکران زکان سنگ ... دلول کاوه دهد کوهپای قزنی را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند ... قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت ... قضا رآب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو ... چه واجبست تعادیر امر شوری را
هران سال که توقیع تو ران بنود ... زمانه طی نکند جز برای حینی را
زغایت کرم اندر زمان تو بی بیت ... در اعتقاد تو ضدیت تون مگر بی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید ... زمانه صوت سوال و صدای ادی را
وجود بی کف تو بیک عیش بود جان ... گرامن و سلوت منخواب من و سلوی را
وجوه جود تو رایج فتاد و گرنه وجود ... به بهمه بار قصابی فروخت آجوی را
زهی رواج جودت زراه استعداد ... امید برکت احیا فکند موتی را

اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک ... درای مایه خود ساختند ماوی را
برنج روزه زنی بسقف او بردند ... جولات و عزی اطراف تاج و مدری را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاد ... زطاقهاش درافکند لات و عزی را
طریق خدمت او بسپرند باکی نیست ... زمانه نیک شناسد طریق اولی را
زموج چشمه تیغ تو داشتن راب ... زخصم بایزو حلق بحر مجری را
چو روز جلوه انشا و راوی شعرات ... ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت ... هوای مدح تو جان حریر و اغشی را
همیشه تاکه بشمشیر و کلک نظم دهند ... نگاه خشم و رضا خوف را و بشری را
زباس کلک تو شمشیر فتنه بادخبان ... که تیغ سید نماید بچشم خنثی را
تراعطیت عمری خبانک سیلاحشن ... کند کمینه سیالت عطای کبری را

في مدح امير الكبير ابوطالب بن نعمة

اخوای موم زاز بهر من از بهر خدای ... دست گیرید مرا زین فلک پیرودبای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کند ... برخداوند من آن صورت تایید خدای
عالم مجد که بربار خدایان ملک است ... مجد الدین آن سپر ارملکان بار خدای
میر بوطالب نعمه که بی نعمت او ... آسمان نیک زمین آمد و خورشید گدای
اگر با نقش وجود دشمن ورق فتنه نبشت ... عالم نابیه بخش و فلک حادثه زای
و آنکه بیش گره ابروی پا بیشش شل ... نام کو زهره ندارد که برد کاه ربای







فرخ و خرم و همایون باد / بر خداوند این همایون جای
مجد الدین بوالحسن که طرهٔ صبح / زد ز خورشید را بعقد و برای
آنکه با عدل او نیابد دید / سخن کاه جمع کاه ربای
وانکه با فر او نیفکند / سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر / خرم او را زمانه دست گرای
کرمش عفو بخش و عذر پذیر / قلمش فتنه بند و قلعه گشای
پیش جاهش سپهر فلک در تبس / نزد حلمش دل زمین دروای
در هوای اصابت رایش / آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش / پشه را انتقام پیل ربای
رعد را ابر کفت بخشش کفش / وقت این لاف خیره هرزه درای
موج را گفته بحر بخشش دلش / دور این عرض خیره ژاژخای
ذهن او خامه ایست غیب نگار / کلک او ناطقیست وحی سرای
ای ز الطاف دهر فرمان ده / وی برانبای عصر بار خدای
دور عزم تو آسمان قدرت / کلک قهر تو آفتاب اندای
با کف حرص را فرو رفته / هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند / وای اگر جود او نبودی وای
پاس تو آتشیست حادثه سوز / امن تو صیقلیست فتنه زدای
حرمی چون در سرای تو نیست / ایمنی را درین سپنج سرای
تیر تبدیل روز و شب نبود / گر تو گویی زمانه را که بپای
وی برجعت شود بفرداباد / گر اشارت کنی زمانه که آی
عقبت نیست را که هست عقیم / از نظر تو چرخ مادر زای
گر حیات نیامدی در خواب / کس ندیدت در جهان همتای
ای ضمیم درت بخیل بکوه / وی صریر درت دخیل سنای
نعمت آلوده هست نیست جهان / دامن تست بدو مالای
رنگ پالوده پیر کوی است / امتحانش کن و بدو بالای
ای اثرهای تو ثنا گستر / وی هنرهای تو مدیح سرای
دست فرسود جود تو شده گیر / تر و خشک جهان جهان فرسای
گر حسودت بسیت عاجز نیست / اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو زور افزون / چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو روشنست از بر / خصم را گو که باد می پیمای
گرچه در عشرتند سنی بوم / ورچه در اطلسند چند گدای
چه بزرگی بود دان نه اند / همه درین آشیان ما و اجای
بلبلان ... در سماع و سرود / به بدان هنر با کلاه و قبای
بیدران را ندیده اند اختر / ای گدا زادگان یا فه درای



ای کاروان جاه ترا — از غم ما و جاه ما بروا بی
این یکی کرده رغیب کرده نفر — وان دگر کرد پیل بانگ و درای
در شده اکنون کرد نغمهاشان — آسمان شد سماع ماهش نای
شب و روزشان میار که هست — زین نکوتر دو پوستین پیرای
کین یکی شیر ابلق است جو بنگر — وان دگر گرزه ایست مهره درای
این سپس سپهر گردنکش — بس ازین با زمانه پهلو بیای
تا ز دگرش جهان نیاسایه — در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی — گر به دشمنت بهایا های
هست فرمانت بر زمانه روان — هرچه رایت بود همان فرمای

فی المدح

دو عید است ما را از روی دو معنی — هم از روی این و هم از روی دینی
همایون یکی عید تشریف سلطان — مبارک دگر عید قربان اضحی
بصد عید چون این فلک باد شادان — خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر الدین بو المفاخر — امیری بصورت امیری بمعنی
ربیش کف راد او فقر و فاقه — چو بینش ز مرد بود چشم افعی
نتابد بران آفتاب حوادث — که در سایه عدل او ساخت ماوی
دهد عرش اندر و عالم صلوت — دهد جوش اندر بلا امن و سلوی

ایا دست

ایا دست تو وارث دست حاتم — و یا کلک تو نایب چوب موسی
کند چرخ بر احترام تو محضر — دهد دهر بر احتشام تو فتوی
ز امن تو بر پای فتنه است بندی — ز عدل تو بر دست ظلمت حنی
ز عدلت زمین گشت چون ماه گویی — فرود آمد از آسمان باز عیسی
هر بر قلبهای تو تیغ صوت — گر آید از او لازم احیای موتی
نهد گشت قدر ترا ماه خرمن — بود آب تیغ ترا روح مجری
ز آب حیاتت بسر دی نبندد — مزاج عدو چون بگرمی زند قی
بسری و قلمی چو گنبست الحق — عجب نیست این خاصیت از کسی
دل حاسد از باد عکس سیاست — خیانت چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکمهاییست قاطع — چه از روی فرمان چه از روی تقوی
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد — که گوید چنین مصلحت هست یا نی
تشریف و انعام اگر کرد کشت — چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
ز تشریف این چو توکس نیست درخور — بانعام این چو توکس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام شکرت — کنم نثر را آغاز با شعر انشی
رسید در ثنای تو نثرم بنثره — کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبع کند از لغات خ — ز نعت تو در وصف مدح تو فخری
چو انشا کنم مدحی گویی احسنت — چو بینه آنکه حاجی کو بست آری



در آیت عمر دو صد کوز جهان — در اجبت مضمر دو صد کوه جسمی
روایت در عقل جز مدحت تو — چو مدحت همی بایدم کرد بادی
الا تا که دوران چرخ عدو — کند بر جهان سعد چون بخش اعلی
همه بخش و سعد فلک باد چونان — که باشند دوران چرخ تیغی
بقدرت مباهات اجرام گردون — بقدرت تولای ایوان کسری

ایضا فی مدحه

ای بدرگاه تو برقصه رسان صاحب دی — ره نشین بر سر راه کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایه اعلی سپهر — بسوی ایوان تو آورده بعیسین بی
واسمان در طلب واسطه عقد نجوم — روی در رابتو آورده که وی شاید وی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل — قطب تقدیر ترا عزه و تقدیر جدی
جاه تیست آن زجهان بیش جهانی کردو — وهم آبی ببرد حیرت و فکرت راهی
جه بنی چون تو کسی باد بهسر جه ابی — باز اگر ادکند این لطف جه جعفر جه ابی
صاحب صدر جهانی و جهان زنده به — عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملک دارا بتو معمور جهان مید او — که بتدریج برون برد خرابی ازلی
صبح رارای تو کرده کتمان عدو — نرگس چهره خورشید نه بیند از خوی
نیل خواه رخ خورشید که وقت زوال — قصر سیمان ترا ناقص ازان کرد دلی
اندران معرکه کز حمله بشکن قضا — عالم عافیت از دست حوادث شده طی

جاح شکنت که برگشت تلافی وجود — همت دیت برزد و کف که علی
خویشتن در نظرت جلوه همی کرد جهان — با آسمان گفت که خود را چه کنی دیو اجی
اشفاقت تو از آن جیب عنان گردکو — دارای نظرت بپنه و نقدت لاشی
بگلاف بدرت برجو شاور دفرود — بوزارت که کند رای تر اقانع کی
برحواشی کمالات تو آمد بیدا — گر چه بر اصل کشیده مدارا بیدی
رنگ خواه تو مشکل نشود وی از خواب — بر بد اندیش تو نی هر نشود ورشد اجی
صفت کرنگ سیاست گر زخود همه سال — کفن خود شده این از بدیهان وان از کی
قطره در چشم حسودت شکفت ادلغزد — زانکه غم در نفیش نعیه آرد مهدی
نازبان نغمه بود جون بحدیث آید عود — نادهان نغمه بود جون بخروش آید نی
سروش در جمن باغ معالی می بال — تا جهان کرام تو بسته ند جو نی
دشمان دل کز اقبال تو ده جیست — دار روی بازبین باد برو بعینی کی

المقطعات

ای خسروی که گوی کبر بایت را — کمر جیب باغی ایام سرکش است
رای تو در نظام ممالک براستی — تیری که جیب کند گرد وش برکش است
اکنون که از کشاد فلک بر سیام ابر — پیکان باد را که از تیر آتش است
از برف دیزه گوشه هر کوه باده — تعنیت کو بیا که بگو هر منقش است
رجب حال مطلع شعری کرنده ام — وا ورده ام بصورت تضمین وان خوش



گویم کسی که چهره روز چنین ندید — خاصه کنون که طره شبها مشوش است
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد — کامروز روز باده و خرگاه و آتش است

وله

گلبه‌ای کاندرو روز و شب — جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که درو — چرخ در عین رنگ و تاب منست
وان سپهرم درو که گوی سپهر — ذره نور آفتاب منست
وان جهانم درو که بحر محیط — واله لمعه سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبه خراب منست
زحل اخراو نان خشک برد — گرد خوان من و کباب منست
شیشه صبر من که باد اثر — پیش من شیشه شراب منست
خرقه صوفیانه ازرق — بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش — حاش لله معین عذاب منست
گنده پیر جهان جنب نکند — همتی را که در خضاب منست
زین قدم راه رجعتم بسته است — انکه او مرجع و مآب منست
این طریق ار نمایدت خطا — حکمم این خطا صواب منست
خدمت پادشا که باقی باد — نه بیازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او — همه تسکین و اضطراب منست

نیست من بنده را زبان جواب — جامه و جای من جواب منست

وله

نگر تا طعنه اقبال ما مکن بجنبانی — سلیمان ابلهانی بل که مرحوما و مسکینا
بینایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید — بنشری در زحرص آنکه باید دیده بینا
که یارب مر بینایی را بینایی ده و دولت — چنان کز روی رنگ آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو بخشی خرد داند — که با بخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
بروجان علاتن در سبب ده گرد در افتد — زیاجوج نمی رخنه درشد ولو شینا
بر استعداد باید هر که از ما خبر کی ماند — ز انده بد و فطرت پیش ازین کان الفتی طسنا
بلی در جاه و الکبیر بدیت زین زشته — ولیک از جاه و ابرکز نجز دهیچ بی الحنا

فی التقاضا

چون برگهای طوطی طبعم بنام تو — یک روی پرثنا و دگر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستان نغمت است — اطراف باغ عمر ابد الدهر پر نواست
با برگ و با نوای چنین بنده چون من — هر روز بی نوا زوی برگ تر چراست

فی مدح ابی الحسن البرخصی

رتبت و تمکین صدر مؤمن — همچو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت معتقدست — وآسمان زادش کفایت معتقداست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشناست



دبیت او را خواستم گفتن بسخت / باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات / بر من از مدح و ثنا مدح ثناست
عالمی از گهر بابی بر سر / گرچه عالم سربسر گرد و رباست
رحمتی آورده ام بار دگر / گرچه روز و شب دولت در بار ماست
کار شاعر زحمت آوردن بود / وانکه رحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه / شرح کردن زانچه میدانی خطاست
بادت اندر دولت باقی بقا / تا بقا را ایزد باقی بقاست

فی المدح

ایا صدری که از روی بزرگی / فلک را نیست با قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم / غنی از طبع و دستت ابر و دریا
کرا همت بنهاده کیوان / کمر در خدمت بر سینه جوزا
بر دست جوادت چرخ سفلی / برای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته قیمت گاه روزی / درت همواره مأوا جای الا
ثریا با علوی همت تو / همیشه چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد / نهان بنده برای تو پیدا
باقبال تو دارم عنبری خوش / حریفانی چو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلس را نگاری / بنامیزی ز بی شیرین و زیبا

نشسته ز اتصال طالع سعد / بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون نور وامق / ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد و شیرین / مساعد همچو با یوسف زلیخا
بر آن دل کرده خوش از وصل دو تن / که ما چون بود امروز و فردا
موافق همچو با فرهاد و شیرین / مساعد همچو با یوسف زلیخا
چو جشن نیم بستیم و مراست / علاج درد او میست که صهبا
چه صفراست کامروز او نگردد / درین یکساعت از سودای حمرا
بانعام تو می باید که گردد / نظام مجلس تو مجلس ما

فی الموعظه

هر که سعی نکند در حق خلق / همچو سعی خویشتن بیند جزا
همچنین فرمود ایزد در نبی / لیس للانسان الا ما سعی

وله

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک / چو بخت آتش فتح و سپند می آرد
هنوز ماه ز نایید تو می تابد / هنوز ابر ز انعام تو می بارد
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود / نهال ملک که اقبال جاودان کارد
لگام حکم تو خواهد سپهر زمانه و بس / که کامش از قبل طاعت تو می خارد
اگرچه همت اعلی تو درین درجه است / که جود او بسواری جهان کم انگارد





دست از پرم بعلت تقصیر وا مگیر | تو کار خویش کن که الهی زاده بسته
یادم بپرده دیده کاغذ نکو بداده | ایسال ازان حدیث ورق چون نوشته

فی المدح

چهره آب آسمان بشود | گر کمال تو نور خور ندهد
لقمه بی جگری یابیم | از چنین عمر دل نظر ندهد
گردگاه جهان نکافت باد | گر یکی کرده بی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست | گر به بیمار کشکر ندهد
تو جهان نیستی جهان داری | این اشارت بتو ضرر ندهد
تو بکن زیب او قضا بکند | تو بده شاید از قدر ندهد
کم عمر او مباد ایست | تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزت | یکه از دو پستی بندر ندهد
کافران را چه باک باشد گر | خشم تو مایه سقر ندهد
داد بنده همی بدر تو | چند اگر دهر و کر ندهد
وای آن روز که حمله تو | بد و هر نصرت ظفر ندهد
چون تو کس را نشاید ایم گفت | عقل [illegible] بخر ندهد
گرچه بسیار دید دل دارد | چون بانداز ده دو سر ندهد
خدمت او نه آن درخت بود | که بیالای هنر ادب ندهد

خاک

خاک درگاه تو زآن بسر است | که بچشم هنر بصر ندهد

فی التقاضا

یارگی گاه شرابم فرست | رنج دل سلطان شاعر نگاه
سکر چو شکر کمت از شراب | منت چون کوه بدارم زکاه

در مدح

ای از برادر و پدر افزون دو بار صد | وز نیر آسمان تبارى جهاد کم
بعرب خورده زاده نخلم دو پر تیز | در چنبر مصاحف نیمی رو بهم
باد احرف نام تو خندان بکام تو | کاید برون صورت پی دو دو صد درم

وله

خداوندا بفر دولت تو | اگر کنگ ضعیفم باز کردم
بدیدار تو هستم آرزومند | در آیم با همه از ده بازکردم

ایضا

ای خاک درت سرمه شده چشم و دلی را | از بس که کیمیای تو بر خاک در آید
بردر که تو بنده شناد بیت بخت | دستوری او چیست رود یا که در آید

فیه

نبایدت مرا خویشتن دگر مردم | ازان زمان که بدانسته ام که فردم
کرم نشان دهی از روی مردمی چه شود | چو بخت نیک نشانت دهد که مردم



خداوندا جوانان آمد پسند / که تا با من کنند امشب عدیلی
بزرگی می نیابم درین شهر / وگر یابی عنیبت در طبعم بخیلی
معونت کن مرا امشب بسکی / و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ولـه

چاکر ز روی عجز سوالی همی کند / از روی مهتری سخنم را جواب ده
مهمان رسید و باده ندارم ز مکرمت / یا چون خودی نمای مرا یا شراب ده

ولـه

ای ز نور شراب خانهٔ تو / روی آفاق مجود پت کلیم
یک صراحی شراب با عزت / باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایاب باده اندر شهر / ورنه از دولت تو دارد بیم

فی المدح

شهاب دولت و دین ای کسی که همت ام / نیاز دار از تو عید و سوال را روزه
ستاره را ز ورای تو کیک در باره / زمانه را ز سخای تو رنگ در موزه
زبیر جودی توفیق نیست نزد خرد / سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روز کی خندد / که آز را نه نشست آب در کوزه
ز نیت سینه پر بسته سپهر چون / سبک جانب نازک شکر چو چلغوزه
مدام که موسم آید خیل و جنس مرا / که روز چند برآیند رنگ در یوزه

عجب مدار که اندیشه شدی دارم / بیاره کردن این کهنهای باروزه
زدا آه ریزه ها گنده خانهٔ چو کور / همه دو دپت بهم برنهاده چون کوزه
اگر کرات و دلسوزی کنی چه عجب / که باد عالم از دوستان دلسوزه

فی التعریف

بجز تو در دو گیتی کس ندیدست / کریم ابن الکریمی تا به آدم
زمین تاب عتاب تو ندارد / چه جای این چه شیب آسمان هم
غرض ذات تو بود از بگیتی / بنی آدم بکرمنا مکرم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تویی آنکس تویی والله اعلم

فی المدح

آنی اگر بخواهی از اقبال آن پری / تربی ز آب و خشکی از آتش برون بری
داری معرفی کرد به روح را غذا / بازی طربعلی که کنی دیو را پری
دیت مبارک تو بخواهد همی نوشت / از خط رایت نامه شکل صنوبری
یارب چه طالعیست که خوبی معالجت / بیمار به شود که تو آن راه بگذری

ولـه

خداوندا همی خواهم که از دل / ترا تا عمر باشد می ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه / برنجد این دل اندوه نمایم



تکلف میان دو آزاده مرد / بود نا پسندیده و سخن کام
بیا تا تکلف بیکسو نهیم / نه از تو رکوع و نه از من قیام
ببیت گیتم اقتدا زین سپس / سلام علیک و علیک السلام

فی اشتیاق

بخدایی که در پرستش خویش / آسمان را رکوع فرمودست
دیت حکمش بکلبه خورشید / خرمن زر کار پیمودست
کور چشمم بعشق خدمت تو / جان بعرض سرنگ پالودست
این سخن را عزیز دار که دوش / چرخ با من درین سخن بودست

وله

بخدایی که در کمان قضا / تیر تقدیر را روان کردست
چشمه آفتاب درخشان را / خازن نقد آسمان کردست
گر نحیفی و ناتوان و ضعیف / دورم از روی تو جهان کردست
کر مرا دور بودن از رویت / هرچه گویم فزون از آن کردست
نتوان داد شرح آنکه مرا / غم هجر تو رنجه بیان کردست

ایضا

بخدایی که در سپهر بلند / اختر و مهر و مه مرکب کرد
دایه صنع لطف قدرت او / رونق حسن تو مرتب کرد

گرجهان

گر جهان بر من غریب اسیر / اشتیاق جمال تو شب کرد

فی الاشتیاق

بخدایی که آب حکمت او / از دل خاک سبزه ماند ورد
دیت تقدیر او ز دامن شب / بر رخ روز بنفشه اند کرد
کز پی در فراق و وصلت تو / زندگانی نمی‌توانم کرد

وله

بخدایی که بی ثنائش مقیم / در دل و دیده آتشم باشد
هر که هر چند خوش نباشد لیک / بی رخ دشمنان خوشم باشد

ایضا

بخدایی که هرچه کرده اوست / رنج رنجور و شادی مسرور
کز مرا در همه جهان جانیست / وان ز جرمان خدمتت رنجور

قب

بخدایی که گرد گردون را / کله قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار داری عشق / هیچ سودی بمکر تباهی خویش

وله

بخدایی که در ولایت غیب / عالم السر والخفیات است
کز غمت تشنه رخم بآب فراق / آنچنان زد که بیم شهمات است





شود زیادت شادی و غم بود نقصان
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش
بکوش تا بتوانی بصلح و جنگ گزین
پس اعدو شکند صلح و جنگجوی بود
بکوش نیک که تا از عدو نمانی پس

چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم
گر جنگ و صلح بر دو ره بسوی شادی و غم
تو جنگجوی و من بر طریق صلح قدم
بکوش سخت که تا در جدل نیابی کم

فی النصیحت

کیمیایی کنم ز الغیلم
رو قناعت گزین که در عالم

گر در اکسیر و در صناعت جست
کیمیایی به از قناعت نیست

وله

ایمنی را و تندرستی را
در جهان آن دو نعمتست بزرگ

آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند

فی الموعظه

عادت کن از جهان سه خصلت را
زیرا که دستکار بدان گردد
تا هیچ دین نگشت خود سپر
دانی که چیست آن بشنو از من
در هیچ دین و کیش کسی نشده

ای خواجه وقت مستی و هشیاری
امید رستگاری اگر داری
کان هر سه را نگر ز خبر بداری
رادی و راستی و کم آزاری
هرگز این سه مرتبه سزاداری

کار ما طلب مکن غایت
زیرکان این مثل نکو زده اند

تا نمانی ز کار خود محروم
طلب الغایت ای برادر شوم

فی النصیحت

هر کس که جگر خورد بخوردی سزاوخت
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند
سیمانم زنی گر تو همه اطلس و خز پوشی

در دو قمر گوشه نشین خون جگر خور
با سیرت ایشان نفسی مبرزن در خور
با سبزه با شش و همه حلوا و شکر خور

فی الاستدلال

د پیر و افلاک و انجم و ارکان
خود جهان حرف ندارد خبر
تا نداری امید خیر که نیست
چیست عنقای هر دو عالم خبر
ای دل از کار خویش هیچ مرنج
نقد و نسیه جواهد هر دو است

هیچ شر نه اگر نه مایه شر
تا که هست از وجود خیر خبر
حاصل ذکر او قضا و قدر
گر از و نام هست و نیست اثر
نیست کاری و گر برنگ دگر
[illegible]

وله

من از تا غیر این گردنده گردون
بدین سان کن نظام بلکه سان کن

مرا گویی جهان عیش خوش باش
همی کوشم که خوش باشم ولیکن



در جهان چند انکه خواهی پنج و چار / نیستی و محنت و داد و بار بیست
در فلک چند انکه جویی پنج و یار / نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر اگه نه / این قیاس کن که اندر زیر هست
دور ما بگذشت و بر خوان باز / کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آبایش همی بردم شبی / چرخ گفتا زین تمنا دیر هست

فی الشکر

انوری را خدایگان جهان / پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / واندر آن سیر کرد و در افشاند
چون بستی برفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که فلک / نام من بر زبان اعلا راند
پیش از این در زمانه دولت / هیچ باقیش در زمانه نماند

فی الشکایت

مرکب من که داده شه بود / جان فدا گر در مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه / در چنین جایگاه همره کرد
بد آمد زبی جوی از پای / رویم از غم بگونه که کرد
سالها باز گفت نتوانم / آنچه با من فلک درین مه کرد

جهان

جهان گر مضطرب شد گو همی شو / من و می با جهان آرام گیرد
دلم را انده امروز بس نیست / که می انده فردا وام گیرد

فی الاشارت

یکی و نیم و سی از بیت بیمی / وگر ممکن بود فرهنگی چند
چو زین بگذشت ما و مطرب و می / گناه از بنده و عفو از خداوند

وله

آزاده گر کریم نباید و راه غم / گر پی جنس طبع گر آید باضطرار
سوی سگان گر آید از بهر قوت را / شیری که گور و عزم نباید برغوار

وله

زنده کرد سرفراز همی / خواجه از خدمت تو دستار
از گریبان من نداری دست / تا دگر دامنی بدست آرم

فی التعریف

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر / دلم سیر نامد ز چندین سفیهی
جهان گفت گر زین لطافت تر آمد / بسند بد فقیهی بسند بد فقیهی

وله

شعر تو خوب بنده گوید / انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمده است امسال / ان شاء الله که خیر باشد



مرا بسعد دین داد پیراهنی — گر از دیدنش دیده حیران شدی
ز فرسودگی وقت پوشیدنش — تن مرد پوشنده عریان شدی
بهر جا که آسیب بر یافتی — بماند از ره بر گریبان شدی

فی التضمین

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند — در این معنی که خواهم گفت ایشان گفته اند
عاقلانی با تجارت عالمان ذو فنان — دوستی با غزنوی چون آب در دوغ گفته اند

وله

ار چه خوانند بحر غزنین را — مردمان ولایت غزنین
زانچه در قعر بحر باشد در — بر سر آب خاشه و سرگین
مگر اینها که زنده بر سر کین اند — وانچه در زیر خاک در ثمین

ایضا فیه

چو غزنیجی بحشر زنده گردد — بسجده طاعتش ارزد بمیزان
کم آید طاعتش گوید خدایا — ترا تو چشم دارد بر بکردان

وله

بهشت را چه کنی عرضه بر خداوندان — بهشت چیست نشانی ز بود ایشان
بستر و بسینه پاک و بجان همچو باران — بدان خدای که داناست بر سرا و علان
که نقل زیر زمستان لم یزل خوردن — ز میوه های بهشت و نعیم رضوان

الکار

هر کار جهان دل منه ایرا که نشاید — کین خوبی و شادی بجهان در نپاید
چندانکه بگفتم که مهل کار فرو روزی — آن چشمه بسر گردد و آن حلقه بپاید
پندم نپذیرفتی و چون که شدی آخر — وامروز درین شهر کسی خوک نگاید
هم با دل پر درد می و هم با رنج امری — ای مرد تجامت ازین بیش چه باید

فی الطلب

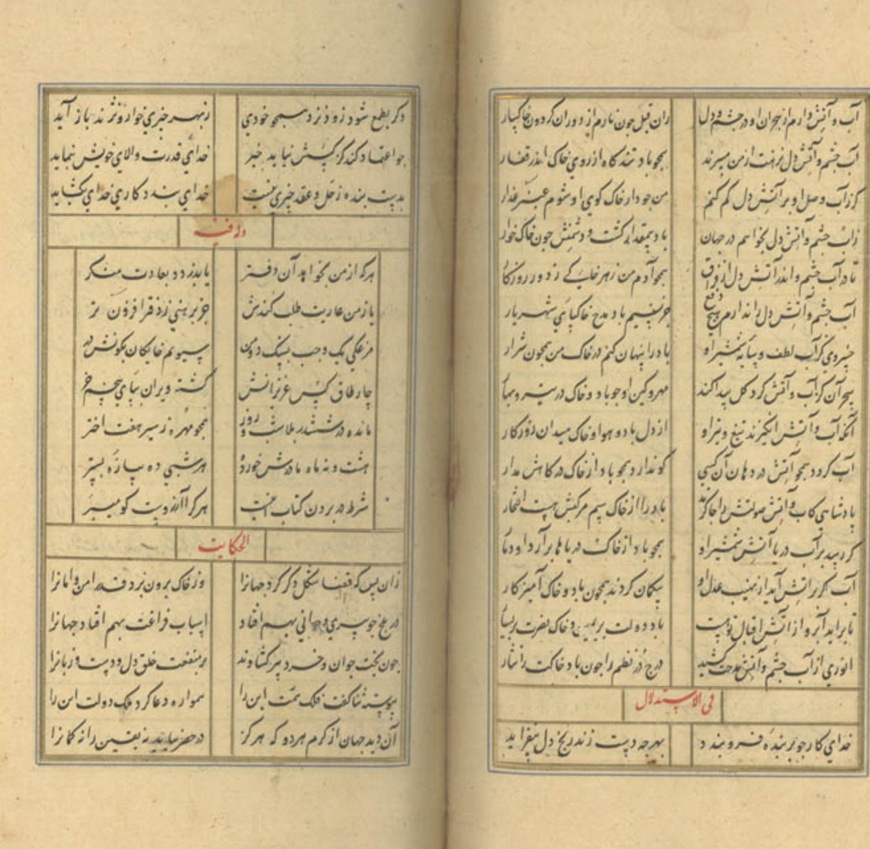
گفت بودی که گاه و جو بدهم — چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربانت مدام — گاه گو تاب باد و جو گشت آب

فی المرثیه

جهان ز رفتن مودود شه موید دین — بها نمود مزاج و بها نمود پرشت
چه دفترست جهان لا اله الا الله — که روزگار در و جز قضا ر بد ننوشت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند — ز رزمگاه قیامت بنزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را با نسیج اندر مرد — نشست بستر خاک و نشست بالین خشت
کدام جان که قضا آرزوی خسته نبرد — کدام تن که قباش از زود خاک نشست
بسا قران جهان را چو نیست دوی مقام — دو روزه منزل آرا که چه خوب و چه زشت
خدای را مرد این را بزرگ اجری داد — که دهر خورد بسا ملک ز ملک درنوشت

ایضا له

آب خشم گشت بر خون ز انش جوان باد — هست باد سرد من بر خاک من کافور بار



آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل | زان قبل چون نارم از دوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل برهنت از من بسرند | همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار
گز آب وصل او بر آتش دل کم کنم | من چو دار خاک کوی او شوم عنبر عذار
زاب چشم و آتش دل بخواهم در جهان | باد می دهد اکنت و دشمنش چون خاک خوار
تا دد آب چشم و اندر آتش دل از ذوق | همچو آدم من ز مهر خاک زد ور روزگار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع | جز نسیم باد مدح خاکپای شهریار
خسروی کز آب لطف و پایه شمشیر او | باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
همچو آن کز آب و آتش گرد گل پیدا کند | مهر و کین او چو باد و خاک در شیر و بهار
انگه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او | از دل باد و هوا و خاک میدان زور کار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی | کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار
پادشاهی کاب و آتش صولتش را خاک | باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار
گردید بر آب در با آتش شمشیر او | همچو باد از خاک در بالا بر آرد او دمار
آب اگر آتش آید از نهیب عدل او | یکسان کردند همچون باد و خاک آمیزکار
تا بر آید آب و از آتش اقبال دولت | باد دولت بر ... خاک حضرت بر سبیل
انوری از آب چشم و آتش محنت کشید | درج در نظم را چون باد خاکت را نثار

فی الاستدلال

خدای کار چو بر بنده فرو بندد | بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید

دگر

دگر بطبع شود زود زرد همچو خودی | ز بهر خیری خواهد و نزند باز آید
چو اعتماد کند کز کسش نیاید خیر | خدای قدرت و آلای خویش بنماید
بدست بنده ز حل و عقد خیری نیست | خدای بندد کاری خدای بگشاید

وله فیه

هر که از من بخواهد آن دفتر | یابد زود بعادت منکر
یا ز من عاریت طلب کندش | جز برهنی زند فرا فزون تر
مر ورا یک وجب بسنگ دگر | سیوم خایگان بکوبش در
چارطاق کس عزیزانش | گشته ویران بپای چنبر خر
مانده در شش در طلا شب و روز | همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت و نه ماه مادرش خورده | هر شبی ده دوازده بستر
شرط در بردن کتاب اینست | هر که آن اندوست گو میبر

الحکایت

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را | وز خاک برون برد قدم امن و امان را
در عهد جوبری و جوانی بهم افتاد | اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند | بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را | همواره دعا کرد ملک دولت آن را
آن دید جهان از کرم هردو که هرگز | در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را



نزد تو اگر صورت این حال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نعمه چو شهاب زکی از جود — بگنجینه کم آورد چه دریا و چه کان را
چون دست در آن جود فرو بست — در بست جهان بار به اشغال بیان را
آن بود که بحر کرمش زود بر انگیخت — از لجه کف ابر جود در بای روان را
نا بردهٔ من جنگ جهان بازه بگشاد — و زبیغ بزد شعله نار حسد نازرا
ورنه که تنی باز رسانیدی ازین قوم — تا کم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه ازان طایفه از روی مروت — آسان گذرانید جهان گذران را
زیر فلک پیر دبیران و جوانان — او ماند و تو دانی که بماند دگران را

فی الدعا

شاد باش ای خسرو عادل عماد دین و داد — دیر زی ای ناصر جاه امیر المومنین
ای کشاه معظم و ای خداوند جهان — ای تو دارای زمان و ای تو دارای زمین
خسروانت زیر فرمان پهلوانت زیر حکم — آفتاب زیر رای و آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتاب و جام زرین در یسار — وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا با مرغ و ماهی مهر و بیعت بر زبان — وی ترا با آب و آتش داغ طاعت بر جبین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو — هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ایضا

ای زمان فرع زندگانی تو — زندگانیت جاودانی باد

ای جهان

ای جهان شادمان بصحت تو — همه عمرت شادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضاهای آسمانی باد
برده و نام حضرت عالیت — گردنش نشانی نهانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر — پرده داری و پاسبانی باد
با فلک موکب دوامت را — هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد — شربت آب زندگانی باد
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان — دانشش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و شرفت — این جهانی و آن جهانی باد

وله

بخدایی که بی ارادت او — گر جهان کار این و آن دارند
زانکه آن دو ودیعت اند خلق — از خدا و خدایگان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو بار — کاب و رونق درین زمان دارند
تو بپی آنکس که ذکر مدحت پیش — تا که گویند کان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو — شکر شکر در دهان دارند
امنی در وفای خدمت تو — کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا — اینک این چار قهرمان دارند



دوستان از تو از کرمت | خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از ترا کم سخت | فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بکلک و تیغ کند | کز اثرهای پیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار | تیغ ترکان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند | همه از نعمت تو جان دارند
وان گروه آنکه اهل اقطاعند | همه از دست تو جهان دارند
جود میکنت باکرم روزی | گرکیمیای کز این مکان دارند
گر جهاندارے بشرط کند | چه نکوتر که هر چه شان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | که کریمان جهان جهان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست | که بد و خرج جاودان دارند
همه در مصر خازنت بادا | هر چه اصناف بحر و کان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی | منتی بار آسمان دارند

في المدح

بهای دین علی گر خرج جودش | دمی دریا و کان از خوشدلی نیست
دلم با بحر اخضر تو اما نیست | ولیکن او بدین بیحاصلی نیست
بناد معدی آیینه بیابی | کز انعامش عاشق متبلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او شو | گران بر کیمیای مقبلی نیست

چو دش کت کز امثال این مرد | جهان آخر بدین بیجا چلی نیست
کرم کنا بی لیک از هزاران | یکی همچون بهای دین علی نیست

في المدح

ای خداوندی که از روی نفاخ بنده وار | نعل اسب اختران در گوش گردون کنند
آفتاب رای وا بر دست که هر باد تو | آز را از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمعه اخبار جاه و عکس اشک دشمنت | کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را تشاکر دخوار ز هیبت شیطان هیکلی | کانچنان هیکل نه از کوه و نه از هامون کنند
معده دارد کز سیری را در وا بیند نیست | در علاج جوع کلی گوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر خشکی کشند | گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند
یکدم از خالی بود خفتش که زهرش باد و مار | رایت چون دیوی بود دکش انگره در کون کنند
از شره گویی همه حلوای صابونی خورد | گر خبر زان خود را جمله از صابون کنند
جاش نقد گر نماند یکه دیگر به فرو | آه و او یلا که با این چند سکین چون کنند
گر نهیب معده او هر شبی تا بامداد | اهل شر و روستا بر زبان همی افزون کنند
محنت و آشوب کند او که از خم بکند | طبع موزونم همی اندیشه تا موزون کنند
صاحبا یارب خوایت خیر با داخیر کن | تا در این موسم بسی خیرات گوناگون کنند
با غلام حیدرا از بهر صحبت برگمار | پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بگو زان پیش کز عالم برآرد محط کل | تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند



با بفرما اهل دیوان را که نامی زنده‌اند — زانچه مجری دارم اجرا یکصد افزون کنند

فی الوصف

آدم از بنت وجود نویافت — اختصاص خلقه بیدی
چون عنان قلم روان کردی — آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی — خاک بوسید غلام حاتم طی
قدرتت گفت روز عرض الست — چون جهانگشت اخطل ابی عطی
کو علی چرخ این چشم رکبت — همتت گفت ضمنت ابی علی
دوش با آسمان همی گفتم — بر سبیل سؤال مطلب لی
که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد و گفت وی
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی که می‌بگویی بی
میر آبست و حق همی گوید — و من الماء کل شیء حی
تا که می را چو سرو بخت قیام — در بهار و تموز و آذر و دی
باد وقت جهان چو سرو بپای — پای تا سر کمربسته چو نی
بوسه بر دست تخت گفتن باد — [illegible]

وله

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کاین والی شهر ما گدائی بی‌حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها نان و جامه برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از آنجا کرده‌ای — آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از من خواستست — گر بجویی تا بمغزش استخوانش نان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

فی المدح

اگر آن سلطان گردون نور رایش کیست — پادشاه آل یاسین مجد دین بو البرکات
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان — همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
وانکه او تا در برای آفرینش آمدست — تنگ عیشی از برای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا بر روزی دلش را نایبست — ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
از مهابت جان چو کلکش در سر آمد بسوخت — از کویی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که از دیوان رای صائبش — آفتاب و ماه را هر روز نور راتبست
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان — پرتو نور نبوت را که رای صائبست

وله

شاهدی دارم ای بزرگ جهان — چاکرش آفتاب می‌باید
تا دلم تنگ سیم او بیند — یک جهان زر ناب می‌باید
نشود رایت تا نشود هشیار — گنده و مست خراب می‌باید



نقل واسباب و قوت حاصل شد
یک صراحی شراب می باید
تو بده تا ترا ثواب بود
کردت را ثواب می باید

فی الموعظه

درین دو روزه توقف که بود خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کسی که آنچه عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز اسبابی فراز
که عقل حاصل آن در نیاورد تحسیب
جو مید بهمه چیزی بقدر حاجت من
چنانکه بی تعب رنگ ما بسبب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف
ز بهر کسب کمال آنچه بایدم تکسیب
هزار سال اگر عمر من بود بمثل
مرا نیاز نیاید به اسبابی نشیب
دو نعمت مراکان ملوک را نبود
بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

وله

کهی اجل شهاب موید که آن فلان
رفت و نگفت ذفتم و این ناصواب رفت
از باده نعیم تو چون شد نخاست مست
رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

وله

روزی که هواجب درویش کرفتی
از فضله زنبور برود دو ختمی جبب
و اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند
شمعی که بهر خانه چراغی بنهد از غیب
آن روز فلک راچه دان شکر نگفتم
مروز درین زشت بود کرگنمش عیب

براجی

پرخس از جود بی آبی و آبی
دریغا روی دارد در حرابی
ز بی آبی خلاصش دادی ایشان
خداوند اخلاصش روز آبی

فی افراح الراح

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست
چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده ماند بی چند مر این زمان
قومی که شان برفتن از اینجا شتاب نیست
داریم کودکی که جو روی و چو موی او
گلبرگ نو شکفته و مشک تتاب نیست
در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

فی المدح

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا
توانی از بجکانی همی ز آتش آب
به پیش دست سخی تو از خجالت و شرم
بجای قطره باران عرق جکد ز سحاب
بر کسی ز زاویه در نشسته مخموریم
نه باده مانده و دوشینه هر سر بت و خواب
بدروه فلک ماه برکشیده سپرو د
ز چهره طرب و لهو بر گرفته نقاب
امید ما بس از ایزد بجود تست که نیست
ز نیاز مجلس ما هیچ کباب و رباب
مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر
تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

جیبان

آن جهت گران طبق همی باید
چون عاج بزیر شعر غنابی
با نقش نبل چو باعد جوزا
دستش بمثال پای مرغابی



آن خداوندی که پیمال و ماه را … تکیه بر جای روز و شب نهاد

هر مولید جهار اسیر ده … اصل و فرع و نشار و مطلب نهاد

چار سفلی را ازو ام نام کرد … نام آن نه علویان را اب نهاد

هر چه از عالم بجبلی جمع کرد … لیک مکانشان مطعم و مشرب نهاد

آن بجبل آباد میسک خانه را … روز فطرت نام او کتب نهاد

در مدح ابوطالب نعمه

گره عهد آسمان بست اب … گره کیسه عنامر بخت

انکه بکشاد و هیچ وقت بیت … گره عهد و بند کیش بخت

کست بحری که موج بخشش او … گیبه بحر و کان گنه پرزخت

میر ابوطالب انکه او ثمر است … اسد الله باغ و نغمه درخت

بادشاهیست بنت او را تاج … شهریار بست همت او را تخت

جرم ماه از اشارت جدش … هم بدو نیم گشت و هم یک لخت

عرش سکنت در احد بجبه … پدرش تیغ فتح می آمخت

در ترازوی همتش هر گه … حاصل روزگار هیچ نسنجت

دست او سایه بر جهان افکند … با عدم برد سکه هستی رخت

بادوستش قوی واز دستش … دشمنش لخت لخت گشته لخت

عشر

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی … از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات

اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع … پیش ازین دریای مالامال از آب حیات

شاد باش ای عنصری محمود باز آورد نو … دو که تو محمود عنصری ما تبان سو منات

از مقامات تو گر فضلی بخواند سیبه … حالی از ما منطقی جدر اسم باید نجات

عقل کل خطی تامل کرد او گفت ای عجب … علم اکبر سخن داند مکر اقضی القضات

در زمان این قدر و رایت عالم بایدرا … آفتاب بیزوال و آسمان با ثبات

فی الموعظه

جو بدایت نهاد و سیبه جهان … گر روزگار در وجه قضای بد نوشت

جه سود از انکه ازین پیش خسروان کردند … ز دوزمکاه قیامت بیزمکاه بهشت

جو عاقبت سر را تا بنو اندر مرو … شدیت بالش خاک و شدیت بستر خشت

کدام جان که قفاش از ورای چرخ ببرد … کدام تن که قباش از فرود چرخ نهشت

بگو که خوش آسانی از کجا جستم … که گاه چرخ ازین تخم و بیخ هیچ نکشت

بگو که چاره آسایش از کجا پوشم … که دوک زهر ازین تار و پود هیچ نرشت

میان فران تعار او جو نیست وی مقام … دو روزه منزل از انکه چه خوب و چه زشت

فی المدح

خسروا که هر نتابی را … جز بالماس عقل نتوان سفت

دی جو خورشید در حجاب غروب … روی از شرم رای تو بنهفت



بمنی از کف باز میگفتم / رای عالی ز امتحان آشفت
کردی از عقل داشت صحن دماغ / جان بکاروب سبب نو رفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند / خرم اندر خلاف عجز بخفت
جرم بوبد بدیهه خار نهاد / تا ببالغ بدیهه گل بشکفت
عذر مستی بکبر و جبر بری / آشکارست این خبر نهفت
خود تو انصاف من بده چو منی / چون تو بی را شنا تواند گفت
عقل الحق از آن شریفتر است / که شود یاد دماغ پیسان جفت

وله

ای کریمی که آب و خاک چو تو / دیت دوران آسمان بسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال / چون تو حراث روزگار نکشت
یاد کردی از آن و زنی ز کرم / باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او توبه و خدمت تو / نه ملاقات خوب و صحبت خشت
در سرای که تو بخواهی بود / در و دیوار آن چه خوب و چه درشت
بخدایی که کعبه خانهٔ اوست / که بود کعبه بی تو ام چو کنشت
میزبان اول ار نکهی خانه / روی آمد ز بخت باز نبشت

فی اللغز

ای کریمی که در زمین آمد / هرچه ریخت از سحاب دست تو زر

لغزی گفته ام که تشبیهش / هست احوال بد بسگال تو جفت
آنکه از پارسی و تازی او / چون مرکب کنی دو حرف بخفت
در زمان هر که پند شش گوید / نامی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد / در کنش ما در شش چه بخت و چه پشت
وانچه باقی بماند از نامش / هست همچون شمایلش بد زشت
مر مرا در شبی که خدمت تو / روی بختم بآب لطف بشست
دو ده آن عدد که بر کف راست / پشت ابهام از کوع آن جست
بده از بخت شد و گرنی نیک / نه تو در بصره و من در بست
بدو هستیت نیستی مرساد / تا که مرفوع هست ماشد هست

فی التقاضا

گفتم چو لطف بارخدایم قبول کرد / جانم ز بهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ ایام تو دمید / روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
چون بعد انتظار در آزم گلو گرفت / نومید ی که جانم از آن درد خسته شد
کبرم کریست صد بر خوابت از جهان / آخر در زکات چرا بار بسته شد

وله

با یکی مرد کتابی همی گفتم دی / تو چه دانی که ز عین تو دلم چون خستست
صفت و حرف ماهرد و تو میدانی چیست / آن چرا تیز رو و این نه چه روی آهستست



گفت از عیب من و از هنر خود بنمای — ابلکه ما را زجبار النفس لازمی جستنیست

کار فرمای مرا پایهٔ من معلوم است — لاجرم جان من از بند تماشا رستنیست

باز چون کار چو ابنی از تو و از مایهٔ تو — کار فرمای ترا دیده جهان بربستنیست

که جهان طی برد او کار بجه تو زنیب کنی — کرده دایم و پرداخته پیوستنیست

با جهان داند کس عمر عزیز علما — همچو روز و شب جهال تباهی رستنیست

او چه داند که درین شیوه چه خون باید خورد — که ترا از پر پندار دران پی جستنیست

انوری هم ز تو برنیست که برنج درخت — عقل داند که ستم بر تن ازو دستنیست

غصه خور غصه که خود بر ملک از غصهٔ او — تیر انگشت کریدیست و قلم بشکستنیست

في المدح

خسروا روزی ز عمرم کر سپهر افزون کند — تا جگر دربسته مرکم چون سپهر از عنکبوت

گر توانم سجده کاه عمر سازم ساحتش — چون مسیح مریم از صفر حمل بابای حوت

بس چه گویی صرف یادم گرد بر درگاه تو — هر یکی زین روزها را از پی یکروزه قوت

بخت را دانی که داند دان که حی لاینام — اعتکاف بنده در کاه حی لایموت

طالب مقصود را یک بیت باید بس ترا — مرد را پر گشته دارد الفاظ سپوت

من چو کرم پیله ام فارغ یک نوع از غذا — تو امان با صدر چون در ترحیبی با قنوت

فضله طبعم نسیج الوحد ازین معنی شدست — فضله کرمک نسیج از الف شد با برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش — تو که چون مردان تسلم کرد دست ملک سکوت

ای بهت بر آفتاب دست — آسمان با علو قدر تو پست

سهر از کوهر تو دست قضا — هیچ پرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزو باشش بر جگر نشکست

هیچ بر آسمان نو ننمود — که کلاه گوشه بر سپهر نخست

باز در طاعت تو کبک نواز — دیو در دولت تو حور پرست

آن شهابست کلک سریع تو — گر از و هیچ دیو فتنه بجست

ابر عدل تو تا بزه بگشاد — گرد تشویش از جهان بنشست

همت دامن کرم نفشاند — آز هم در زمان ز فاقه برست

ای بکاسبی که از علو نکند — هم دست تو چرخ را از دست

انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم بنوشت

شواند کرز حمت نه — گاه دیگه چه هوشیار و چه مست

هست ایک ندیم حلقه در — ای جهان تا بر تو بار نشست

في الطلب الدخنه

ای همای همت پر بر سپهر افراخته — کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دور چین چون کرکس و خصم الکنی همچو عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته

طوطیان زیر کلام و بلبلان زیر نوا — خوب بوی مجلست تا داده و ننواخته

بخت بیدارت خرو چیان سحر که خبر زا — از بکه خبری که هست از چشم صبح انداخته



تا بتاج و پر وطاوس درکین عدوت — تیرهای پرزدیت و تیرهای آخته

قهر شاهین اشغامت انکر دل در برش — چون در اشعار شتر مرغ از اسیف بکداخته

بیکی آن بنده ات ای بندکان یک پی — از تحلها بکف کردیت جنتی فاخته

طوق قمری بر قفا خون تذرو اندر دو چشم — با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته

هر یکی چو بانگ لکلک مار یابد [illegible] کرم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته

چون حواصل سپیج بری می نداند از علف — وین علامک و چه کنجشکی ندارد ساخته

مکرمت کن باده ارزن فرستش کز نرم — چون دو زاغند این دو شهر آواز کشور تاخته

فی المرثیه

رئیس دولت و دین ای امیر دیت اجل — شدی و رفت بهین حاصل جهان از دست

زمانه بی در مردی در کرم بکشت — سپهر بی دم تخصیص در هنر بشکست

دلم حریق وفایت چو کرد خاکستر — بلیم داد بر و جان بماتمت بنشست

فغان ز عادت این چرخ بیاز راحت نور — فغان ز گردش این جان شکار جور پرست

زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

ز دانگاه فناحر چه باید است بگوی — وزین کشیده دو دام سپید سیه که بجست

که روزگار بس از انتظار نیک دراز — بدین دو دام همین مرغ صید کرد بجست

وگرچه هیچ شی نیست بازدیت دماغ — هزار دیده بکرد و زانک میکون مست

زبان حال میگوید اثیث مقبل مرد — که از چه عید دعوی کراز کرد و برست

تو پرورده کابوک آسمان بودی — از آن قرار نکردی در آشیانه پست

زمانه دل بتو زان در نبست میدانست — که ماهی فلکی را فرو نگیرد شست

فی التقاضا

نو بشنیدم امیر تنجیل شربتی — ز آنکه از قوام نفع جو لفظ بدیع اوست

شیرین بترش گشته دو جوهر بهم رفیق — این چون حدیث دشمن و آن چون عتاب دوست

آورده زرکان ز [illegible] فایده پوست — زر رایگی ز [illegible] و نی رایگی ز [illegible]

فی المدح

ای تو مخصوص اعجاز سخن — چون تو رای و تر در معنی قنوت

سمت در کاهت سجود چرخ را — گشته در دوان کل خیر السموت

روزگاری در کمال ناقصان — روزگار اطلس کند از برگ توت

ما چو قرص ارزن و حوت و غدیر — تو چو قرص آفتاب و برج حوت

پیش نظم چون نسیج الوحد تو — چیست نظم ما نسیج العنکبوت

صعوه ما مرد سیمرغ تو نیست — تو قوی باز و بتفضیل ما بقوت

گرچه در تالیف این ابیات نیست — لی بهمن غنی و قیس بی کروت

رای عالی در جواب این مسند — لایق انجا الیکو ثبت الکوت

ای تخت توحی لاینام

بادی اندر حفظ حی لایموت



مقلوب لفظ پارسی تصحیف اگفت | دارم طمع که عفت بامن زدیت اوست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست | گر ضم کنی برانچه مسمات اوست او
آن دو لطیفه را بسوی من بهیست لطیف | والجنس کنی بعقب بمقلوب او هم اوست
امروز اگر ازین سه برون آیم بجود | فرداز شکر هر سه برون آمدست پوست

فی الموعظه

اعتقادی درست دار خواجه | اعتمادت بران نباشد سست
بنده را بینک از عذاب نجات | زبانه جو اعتقاد درست

و منه

ای جهان را عدل تو آراسته | باغ ملک از خسروت پیراسته
حلقه شبرنگ زلف پرچمت | روزها رخسار فتح آراسته
در دو دم نشانده از باران تیر | هر کجا گرد خلاف برخاسته
خسروان نقش نگین خسروی | نام را جز نام تو ناخواسته
کجها خواهان و بیت زان شده | گر بی خواهنده داری خواسته
ای برای و قدر چرخ و آفتاب | باد ماه دولتت ناکاسته

ایضا

صاحبا رای رفیعت که بمعمار خرد | هست پیوسته چو میزان حادثه پنج
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور | از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج

١٠٩

جمع را اسب و رخی طرح کند در تدبیر | فتنه را بر در شهمات نشاند بی رنج
بار چون دست بشطرنج تفکر بازی | ای زدست تو طمع رنج کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت نشده | بارها خانه فرزین و پیاده پنج
چون به بیند که ز دست بود بر سر او | هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت رخ

و ایضا

اگر بیابش کس بدید از غایت سیر و صلاح | با صلاح حاجی شد آفتاب از دو ایچی
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال تست | یک نصیحت گوش دار و پند قاضی با صحی
هر که بر درگاه و اندر مجلس تست از خدم | در صلاح کار تست الا صلاح صالحی

فی الطلب

ای شاه نقدها که باشد | در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر انوری نیست | الا نفسی سه چار معدود
وان نیز بسته و مهر او هست | تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم که یکی دو زان بدزدد | تا را ای ملک رسد بمقصود
لی دست تصرفش ببندد | وین عاقبتی بود نه محمود
گر چه زند چو دست نبود | در دامن جست و جوی مقصود
وانگه که چو حال بنده | ای عنصر عدل و رحمت و جود
ای تا باید شب بسیت | آبستن روزگار مسعود



زر و زر کار ریک نامه تو خرسندم — که در دعا همه این خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخشندگم گر آید غم — غمم جواب جواز تو بنامه خرسندم
ز هر چه باشد خرسند راپسند بود — چو اکی پی تو همی عمر و عیش نپسندم
مراد و حال مرا بی جمال طلعت تو — صفت ندیدم ازین به چو دل بر افکندم
چنانکه تشنه باب حیات و مرده بجان — بجان تو که بدیدارت آرزومندم

فی البنا

گرد عالی بنای ابن محمود — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیای دین بود
انکه حکمش ز بهر رزوی نفاد — آتش و آب را نزول و صعود
تنفکر رسید بر فلک — بجنبش رسید بوهم حسود
دل او برده بازنامه بحر — کف او کرده کار نامه جود
هست فرمانش رهنمای قضا — هست احسانش نقشبند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن — نیست از عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک — دولت فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر — جور و انصاف [illegible] ورود
پیش ذهن تو کرده غیب رکوع — پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اکبر او — هست کافر از تو نیک موجود

تا که افلاک را درین حرکت — هست کون و فساد کس مقصود
باد در عمر تو حصول مراد — بجود دوران چرخ نامحدود

فی الحبس

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم — گز بو الحسنم دایت هر روز و به مردت
وان روز که قصد فلک از غصه زبت — در گوشه حبس کرو حادثه کردیت
باللّه و بنان و نمک او که جهان نیز — جز خون جگر یک شکم سیر نخوردیت

فی المدح

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود شمردیت
خداوندا وحیدالدین خواجه اسحاق — که گیتی با بزرگیهاش خوردیت
کهش بینی بگوای انکه بابت — ز رز بخت تاریک گردون ببردیت
چه داری کو فرزند عزیزت — چه بای امروز در خواری فشردیت
بیابش در میفکن دستگیرش — که اندر پایمال و دست بردیت
فرید الدین کاتب دام عزه — مگر چون دهمنی [illegible] کش بردیت
بگریابی چنین در چار طاقش — بدینت چار خوارزمی ببردیت
بآب چند آتشبار روی آر — اگر دانی که آن آتش نمردیت

مصون باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نفس گیتی ناپژمردیت



در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
کاین سنهاده غم او زرکند از آب کرم

آنقدر عمری که دارد صرف سودای آزاد مرد
فی المثل گر بکند بر دامن او باد سرد

فی الحکایت

جور یکسر جهان خان بگرفت
گرمی تو بی عدل نتوان برد

وز بزرگی که نفس حادثه بست
می‌شناسم که عاقبت نخورد

ور طریق دگر شناختم
گر ده جود جابران نپذیرد

ماند یک جز و انگه او چو نگرد
تخته دیگران چرا نشمرد

نه همه مغز به که لختی پوست
نه همه صاف به که بعضی درد

ور تو بر اتفاق وبخت نهی
چون کلاهی نیابدت نه دو برد

عقل آغاز کم کند نکند
نه درین باجوا کم ابت از کرد

انکه قسمی بخویشتن بربست
خویشتن را شریک ملک شمرد

وانکه دست از جوا و چون بکشید
وقت تسلیم هم قدم نفشرد

خواجه دانی که چیست حاصل کار
ما نباید عنان بدو بسپرد

سفر کر همی نباید زیست
منجر تیسی نباید مرد

فی المدح

ای ز تو نهاده کلاه مهی
هر که نیابد کلیش از دو برد

نام تو از زاق سعادت نوشت
جاه تو الواح نکوئیت سترد

از خلفا ذات دویم چون برفت
نام مبارک پدرت را سپرد

جو نو کرا در صف عرض جهان
عارض تقدیر جهانی شمرد

باد صبای کرمت چون بخفت
آتش آز نسل آدم بمرد

قدر فلک با تو چه گر بخت باخت
رز و نقدم نتوانست برد

زو که درین عهد زمی نخفت
صاف تو بی باقی خم جمله درد

در شکم خاک کسی نسبت کو
پشت زمین چون تو تو واجب سپرد

بار بزرگیت زمین کی کشد
گبل و عماری نه محالیست خورد

ای که ز تو آز شود پایمال
وی که ز تو حرص بود دست برد

من که ره از حادثه گم کرده‌ام
با سر لی پی شوم اکنون جو کرد

عزم بر آنست که عهدی رود
پای بر آن عهد نخواهم فشرد

خرد بسوی سیم بهمین قافیت
قافیت اول بیقین که برد

فی المدح

ای نمودار آسمان بلند
گشته ایمن چو آسمان ز گزند

صورت فتح و قدر ظفری
انچنین دلکشای دشمن بند

ساحت آب قدر تار برد
صفت نخ نو بهار بکند

سیف تو با سپهر پایه
صحن تو با بهشت خوبناوند

آسمانی که نیست همتا
یا بهشتی که نیست مانند

ارغن



ور تو آباد باد و فرخ باد / اگر بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بوالحسن که هست عظیم / باد در عالم از چو تو فرزند
اگر دستش بدادن روزی / آمد اندر زمانه روزی چند
تا ز تاریخها شود معلوم / گر فلان چند شد ز جهان چند
عدد سالهای عمرت باد / بجو تاریخ پانصد و چل و اند

في مدح قطعة المخدوم

هیچ دانی رشید الدین که کف طبع تو دوش / من چه زهر تنهای آب زندگانی خورده‌ام
آن ندانم با تو چون پرورده آن قطعه را / این ندانم که من زان قطعه جان پرورده‌ام
گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود و هست / راستی را دوش ایمانی دگر آورده‌ام
تا تو تعیین کرده یعنی که شعرت شعر / باره برگفته خود اعتمادی کرده‌ام
نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو / ای مزید آورده بر نامی که من گسترده‌ام

في المدح

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف / تا مها داد بهت پیش از تو خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او / پس در آورد پشتشان اندر جهان خواب و خورد
چاه شد امودود شاه ناصر الدین را لقب / گر مؤید شد تو زین معنی چو ایماشی بدرد
زان که او را نعت دیگر تو نیابد ز آسمان / زانکه از روی ولایت خود مؤید بود مرد
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او / آن نکونامی که اندر جمله آفاق فرد

قرین بود

چون پدر مودود نامش کرد تا بید خدای / از سوم حرف و چهارم حرف او یک حرف کرد
باد نامش در جهان باقی و دانش محو نام / ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان پای کرد

في الشكايت

گر نیستی زمانه به نیک و بد خلق / پیوسته با زمانه کجا در نبردمی
ور آسیای چرخ بر غم بگردی / در جوی آسیا متوطن نکردمی
اب مراد زیر پل کس نبی رود / ور نه قفای ورطه طوفان بخوردمی
با من غم فزای عالم بکلبه / کی جنت کردمی اگر آزاد و فردمی
نقشی که کرد بدان دگر مبتلا نیستی / من در خلاص او بنقل حیله بردمی
یا در بد و چو مهره میان بندمی چو مهر / با کوی درد و حادثه را گرد زردمی
یا کمترین جانب خود یا زمانه بی / با خود بساط حاصل خود در نوردمی
بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد / کوئی که صورت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم / گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی
آزادگیست حلیه مردان و ای دریغ / آن دستگاه کو که من آزادمردمی

في التقاضا

ای خداوندی که بر درگاه حاجت بنده وار / چرخ و انجم سالها ادرار و راتب خورده اند
بنده را فرمان ایحق و چندین کس خواد / تازه از انعام او خبری حکایت کرده اند
گرد بیت این سخن معلوم کن تا آن بر او / خود دگر آورد بیت و کی باری بسی آورده اند



شادمانی گزین و نیک خوی — زندگانی وفا نخواهد کرد
از پی روزگار گرد بر آر — پیش از آن کز تو بر آرد گرد

فی المرثیه

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن — چرخ چون قحط کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان — ای دریغا حاتم طایی و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بی روزی [illegible] — یاد میکن ربنا انزل علینا مایده

وله

گیتی بر سنان گشادیم — پس از پی تا زمانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم — بند همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود — از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی — بس آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی — تا لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشادی — امروز نشان کیقبادیم
گر ما در خویش روز اول — شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان پر از داد داشت — از مادر و ما از او نزادیم
بسیار پی ملک بر کشیدیم — جایی که دو دم برابستادیم
گر عادل و راد بود سنجر — بنگر پسرش که عادلیم و رادیم

بداد و پشتم بشاد از ما — کاخر پسران میر دادیم

فی الفراق

بخدایی که او شب تیره — روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آینه وار — صورت آفتاب بنگارد
کز غمت انوری در آتش دل — آب حسرت ز دیده میبارد

فی المدح

امیر الجبال آنکه با جاه و جودش — نه گردون بر آید نه دریا بستیزد
جو دست گهربار او نیست گردون — به پرویزن ابر گوهر چه بیزد
بجنگ خلافش نزد هیچکس را — که در حال موش اجل بر نبیزد
فلک پیاله ماه نوش دارد — گر از جام همت جرعه بریزد
مگر سیم سیماب شد دستش آتش — که هر جا که این آمد آن میگریزد
کم موج دریای دستش کم آید — نکوبد که از کوه دریا نخیزد

فی تهنیت الفتح

خبر آمد و اخبار فتح گیلان داد — نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان — چو برد مژده فتحت بباغ و بستان باد
تویی که هر چه بخواهی خدایت آن بدهد — بدان امید که تو هر چه خواستی آن داد
تویی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد — کند الحمد و ارکان ز روز طوفان یاد



بچون عدل تو از شیر و یوز بستانند | گوزن و آهو در پشت و بیابان داد
زرنگ دیو در پشت و پشت دریا ر | ز قحجاب کف تیب ابر نیسان زاد
جهان ز خصم تو مخذول تر نیابد کس | بکر زما در محنت ز بهر خندلان زاد
خدایگانا نصرت دین بیکنی ز رایت و رای | بهر چه راوی نهی ناصر تو یزدان باد

في المرثية

در مرثیه موید الدین | هرکس ازین سبب نماید
گفتم گر تشبیهی کنم نیزه | باشد گر تشبیبی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی | خود طبع سخن همی نزاید
با این همه شیخ نیز شرطست | شرطی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود | عنقا بقفس درون نباید
میگفت کجاست باد فصلی | کم زین پر خاک در رباید
نشنید براستماع لایق | چون نافه خوان جهان نشاید
لطف بر بیالت اجا گفت | کین زنده صنع می چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانش | تا چند نوای غم سراید
گر مختصرست عالم کون | رای تو بد و نیکی گر آید

بخرام که پیکنه دگر هست
تا این دگرت چگونه آید

چار شهرست خراسان را بهر چار طرف | کم و سطشان بمسافت کم صد در صد غبت
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند | بر بهر بخردی هست که چندین از دو غبت
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک | معدن زر و گهر لی سرب و بید غبت
بلخ شهریست در آگنده براو باش و رنود | در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست
مرو شهریست بترتیب و همه چیز درو | جد و هزلش متباوی و بهری هم بدنیست
حبذا شهر نشابور که در ملک خدای | گر بهشتیست همینست و گرنی خود نیست

في الطلب

خداوندا تو میدانی که بنده | نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بگیری حاجت افتد | ز کیسنی مرجعی دیگر نداند
نیابد همتش از نفس رخصت | که از کس از شما چیزی ستاند
ز آن دامن کشیدست از کرم | که گردون گرد منت بر فشاند
کم از نیمی بود بالله و تالله | که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله به اقبال خداوند | که بخشش هرچه باید می چشاند
فذالک چون تو کردی عزم جنبش | قرار کار را چونین نماند
اگرچه راتب معهود بنده | اجل متعهد اهرمه رساند
توانی گر جفا و جور گردون | بیک صولت دلش باز ستاند
بمان در نعمت و شادی همه عمر | که آن نعمت بدین نعمت نماند



اوحد الدین که در جواب سؤال / بدبد داد علم و بنشاند
بنزرگی جواب این فتوی / بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست / پس تواند کز آن بگرداند
هم بدینجا بماند از چه سبب / عقل اینجا همی فرو ماند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت / کو ندا مذهبی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود بکند / گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی‌نیاز واجب نیست / کز پی نفع کس قضا راند
کم در افعال او نیابد زان / که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است / فعل او کی بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم / خویشتن پیش از این رنجاند

فی فضیلة الکمال

هرکه بورز بدن کمال نهد روی / نشود نقصان ز هیچ روی نورزد
ز آز و حرص اگر زبیم بدزدد گوه / گرد قناعت بر آستانش نگردد
رغبت اهل زمانه کینه کند زانکه / صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

فی الفهم

بدان خدای که در حیث جوی قربت او / بسا قران فلک را قدم بفرسود است
بدبت احمد مرسل نگار قرآن قریش / هزار معجزه رنگ رنگ بنمود است

زناو وان

زناو وان قضا از حکم بگشاد است / بلا چو رد قضا بام چرخ اندود است
کمال لم یزل و ذات لایزالی او / ز هرچه نسبت و نقصان بود بر آسوده است
در از دستی ادراک و تیزکامی وهم / طناب نوبتی حضرتش نپیموده است
منزه است که آسیب دامن نقصان / بساط بارگه کبریاش نبسوده است
جناب قدرت او با بقدر وسعت نطق / زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
کمینه نیلطفش در مصاف کون و فساد / بسان لاله بخون دلش نیالوده است
بیاد روی سپهر کبود کسوت را / رخش ز زنگ کدورت بحشت بزدوده است
پس از نوار حسن و جمال خورشیدش / کناف چمن ز کوه جمال فرموده است
کهی بجستن بخار از بخار کم کرده است / کهی بدخل دخان بر اثیر بفزوده است
کر صورتی که ز من بنده آشنایی کرد / نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است
نه بر زبان که ز ایشان دام نه بر خاطر / نه در عقیده من بنده سر آن بوده است

فی المدح

شاها بدیده که دلم را خدای داد / در دیده تو معنی نیکو بدیده‌ام
چون کردگار ز ذات شریف با تو به / گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده‌ام
راضی نیم بدان که بغیری نگه کنی / زان رو که از برای خودت آفریده‌ام
چشم جهانیان زپی دیدن جهان / دانی تو بهر دیدن خویش آفریده‌ام
کحل آن ز سر بجز کس اندر جهان مدان / کان کحل غیرتست که من در کشیده‌ام



ایا وجود ترا فیض جود واهب کل — بعمر و ملک سلیمان و نوح داده نوید
بر دبستین ترا بجده خامه تقدیر — دهد بیار ترا بوسه خاتم جمشید
تویی که سایه عدلت جهان بسیط شده ست — کرینه کردن آن سکجت بر خورشید
نهیب رزم تو بجیبت جوشن بهرام — شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو — کرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد — رخ سیاه مه از نور آفتاب سپید
که در مفارقت بارگاه چون فلکت — مرا ز سایه بخورشید عمر نیست امید

ایضاً

ای خدایت بپادشاهی خلق — ه از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو — خوشه عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو — خاک آدم بتیغ بخریده
ابر عدلت که عافیت مطرش — سایه ار کائنات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — التفات نظر بسینه زبیده
خصم در مجلس تو بسجره دار — گردن از کج در بدر دیده
رایت از بهر چه نام هنی یافت — دادن و دین و داد بگزیده
بسر تیغ ملک بگرفته — بسر تازیانه بخشیده

ای فلک پیش طالع بختت — کرده بر خاک اختر بد را
مغناب کنف بیار آرد — قصب دیماه شاخ بپیچد را
مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت دد را
تو بمان صد قران و گر بسی — بر سه روز بجوش صد را
در دعای من آن محل دارد — که تو در دیسری دهی خود را

فی وصف

بنده گر در هنر عطارد نیست — ای براش قوی تر از ناهید
هر کدام از زمان زهره و دل — باز خواهد بمجلس خورشید

اقتراح الراح

جابیت نشسته چاکر تو — جایی که در و طرب فزاید
با منظره چو ماه تابان — چنگی تو خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعت تو که می نباید
در خواست همی کنیم هر دو — تشریف دهی یک بیاید

فی طلب الحطب

ای ز دست نجابر خادم — شربهای ملال نوشیده
اختلالی که حال من دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده
بد ایام بیض و من صایم — و ز خطا در صواب کوشیده



ولیکن چون نوبتی روز زمانه — زاهرکه که پنهم باید او دست

فی الفراق

بخدایی که دست قدرت او — نیل شب بر غداد روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه — بی شما راحتی نخواهد دید
بی شما هیچ بر کل دل او — باد شبگیری صبا نوزید
هیچ از یک دریچه جانش — مرغ لذات عیش خوش نپرید

فی تهنیت العید

عید بر بدر دین مبارک باد — بیشتر آن آفتاب دولت باد
آنکه شغل نظام عالم را — چرخ از عدل او نهد بنیاد
سنگ حلمش برد سکون از خاک — سیر حکمش ربوده گوی از باد
وانکه قصر خراب دولت را — دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن تیز — ابر جودش چو ابر معطی و راد
وز شجاعت بروز حرب مصاف — هر که شاگرد او بدست استاد
پای چون بر فلک نهاد بقدر — عدل او بر زمانه دست گشاد
دست چون بر جهان گشاد بعدل — قدر او پای بر سپهر نهاد
ای ز آرام بوده توسن دهر — وی ز رانده گشته دهر آزاد
بنده را گر ز خشمت توبدی — کاندرین واقعه شفیع افتاد

بنم جوشیده دیگی داریم — قلقلش گوش تا نیوشیده
از طریق کرم توانی کرد — بدو جوشش تمام جوشیده

فی القناعت

خدای کار چو بر بنده فرو بندد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطمع شود زود نزد مجو چو دیو — ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید
جو اعتقاد کند گر بیش نباید چیز — خدای قدرت والای خویش بنماید
بدیت بنده ز حل و ز عقد چیزی نیست — خدای بند دکار و خدای بگشاید

فی شکایت الفلک

آسمان آن بخیل بد فعلست — کز او هیچ فعل بد نجهد
نان و آتش مخور که هر که خورد — هر کز از دست او بجان نرهد
فلک از و بر که گر بی شبل — تشنگی چون بسر داد و نهد
چون گریبان از و قبول کند — پس بهر دو از پست بار دهد

فی المدح

تو آن فرزانه آزاد مردی — که آزادی زبادر از نو زادست
دلت گر یکزمان دربند باشد — بما بر دست فرمانت گشادست
اگر بی تو نشستی بود ما را — غرامت را بجانی ایستادست
وگر گویی که روز آمد با تو — حدیثی از سر انصاف و دادست



گر گشادیش در زمانه ز بند / گر ز پیوندیش در جهان فریاد

کاندر اطراف خاوران از وی / هیچکس را همی نیاید یاد

گر نه عدل تو داد او دادی / آه تا کی که رستی از بیداد

بحکم من که از جهان جهان / این نخستین نبود از بیداد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ / یکی اندوهناک و دیگر شاد

هیچ شادیش را مباد زوال / هیچ اندوهش از زمانه مباد

فی المرثیه

ای خواجه اینچنین رغبت / دست کرم بزرگوارش

برداشت ز خاک عالمی را / در خاک نهاد روزگارش

بنشست نظر او ولیکن / بنشاند غذای پایدارش

عهد کو نه چو من ببینم اکنون / بر خاک دریغ یادگارش

فی وصف الراح

اندرین دور پیر از گلابیست / آخر کار هوشیاران شکر

نغزی کان نگر ایزد جست / بس چندیش هم مصحف شکر

فی المدح

ای صاحبی که صد وزارت زجاه تو / با اوج آفتاب ز ندلاف برتری

فرمان تو که زیر رکابش رود جهان / با دور کار بوده عنان در برابری

بر هر که ابر عاطفت سایه افکند / ما حشر با قیامت جود با تو اکبری

دست تو از قیمت و ضمیر تو عیبدان / بی دعوی خدایی و لاف پیمبری

شد دی که عهد زمین نو بس تازه کرد / با خدمت مبارک میمونت انوری

و اکنون بر آستانه عالیت روز و شب / کس آستانه باد بر از ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر / کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

ایضا له

ای خداوندی که هر کاز طاعت سر در کشد / روزگارش خط بطلان تا ابد بر سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد / ور چه تا نیر حوادث خط بعالم در کشد

نیز گردون گیتی باری در همه روی زمین / کو بدیوان فلک یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر نیز شه پیکان کند گلبن رواست / بید باری گیتی کو در باغ شاخ خنجر کشد

حاجیا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست / تا بدان دامن ز جیب آسمان بر سر کشد

گیتی آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو / ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد

آسمان از گر نوید جامه پیکان دهی / در زمان دراعه پیروزه از پیکر کشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار / از زر و مشک حلی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست / کار آزادی همین در بوستان لشکر کشد





چو مرغ شطرنج پیش خدمت آمد انوری
سپه اش چندان که چون فرزین شود رفتار تو

و فیه

ای هراز آتش طبع تو بوبا بمجو عود
وی فلک در خدمتت چون شکر بسته کمر
کار من با شکر و عود پیت اندر زمانه
وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خطر
عود و شکر ده مرا کین غم بر آن میکند
کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

فی الاعتذار

اگر در خدمتت تقصیر کردم
مگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر ایکسی باشد که هر دم
ز مخدومان گرانی دور دارد

فی اللغز

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان
وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار آن ز سایه جود تو مستفاد
و آثار این ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند و جمل بنده ترا
چیزی دو شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بکر و جذرش بر و فزای
بس ضرب کن تمامت این مال در چهار
این یکدو حرف گفته شد آمد ز نیم شب
چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
مجموع این حساب مبین هر دو حرف را
چون در سه ضرب شد شود این کار چون نگار

ابیات التماس و گر نارو ابود
از تو روا ندارد و تو هم روا مدار

ندارد مجلس ما بی تو نوری
اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چه گویی مصلحت چیست
تو آیی نزد ما یا ما بر تو

فی الموعظه

عادت کن اندر جهان نیکخصلت را
ای خواجه بستی و مهنبادی
زیرا که رستگاری بدان کردی
امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگفت خرد هرگز
کان هر سه دانگ د خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری

فی المدح

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت
تا بجای همت برسد که فکرت برنشد
خاکپای نیت آن کش کیمیا داند خرد
بر رهی هرگز فکندش آسمان کان نشد
نوک کلک نیت آن کش جوهری داند صدف
قطره هرگز بدان سوی کان گوهر نشد
تر هوای دولت مرغ خلافی کی گذشت
گر نسیم التفات عاقبت پی بر نشد
در بهار خدمت شاخ وفایی کی شکفت
گر صبای اصطناع عاقبت پی بر نشد
ماجرای خورده وار اندر میان خواهم نهاد
باور کن گر چه کس را از من این باور نشد
دی سنه ده کاغذم فرموده زان دو رشت
ور تقاضا گر چه زان پس نوک کلکم تر نشد
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندر آن
زین مطول تر و لیکن زین مطول تر نشد



زانکه چون اندیشه کردم گر بپاش حاجت است / حالی از لی کاغذی در بسم منطش نزنشد
لاغری باید نسکف از بحث من آن بحث نیست / گذ و دام آرزو پهلوی او لاغر نشد

فی الاعتذار

کهتر و مهتر و وضیع و شریف / همه پر کشته اند و در بخورند
دوستان گر بد و بستان رسند / اندرین روزگار معذورند

فی فضیلة

گرچه بربستم در مدح و غزل یکبارگی / فن هر گز نظم و الفاظ و معانی خادم
بلکه در هر نوع گر اقران من دانند کی / خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیات بدانم اندکی / راستی باید بگویم مایه نفسی وافرم
وز الهی آنچه قصد نقش کند عقل صریح / گر تو قصد نقش کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز طبیعی هر چند از چندین تشویش نیست / کشف دانم کرد اگر حاجت نباشد ناظرم
بیشتر یگانه از اعمال و احکام نجوم / ور همی باور نداری تجربه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید / عالم تحقیق را هم واردم هم صادرم
غصها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک / زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم
این همه بگذار و با شعر مجرد آمدم / چون تمامی هستم آخر که همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفایی بستند / این منم گر منطقی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیبست اگر زین بحث / میکند برهان که من شاعرتم من ساحرم

خادم

خادم دستر دیوان دختران دارد جو حور / زهره شان پرورده در آغوش طبع ذاخرم
کز یک خاطب یکی دار و نه تزویج قبول / هر ترا از چیست کابین با فهم بر کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان / وای ما گر نان خورندی دختران خاطرم
این که میگویم شکایت نیست شرح حالت است / شکر یزدان را که اندر هر دو بستم شاکرم
در غرض چو آن نفس غایتم پس اولم / گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از کم / صدر اورا یادگار ناصر الدین طاهرم

فی مدح سلطان سلیمان

ای زراکشته مسخر خشم دیو و پری / گوش ما آب سلیمان و پیمبر بری
ذاتکه در منصب ملک تو که باقی بادا / هست امروز همان تخت پیغامبری
تو بی آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد / این که در سایه او روز ستم شد سپری
نامه فتح تو پتیاره به آفاق برد / گر بشارت بر فتح تو نشاید بشری
خسروا خاقدها ملک جهان مسکنی / ملکا جاده انصاف جهان می سپری
گر بدین پیده ناموس فریدون نکنی / که بدان پرده آوازه کیسری بدری
تو که صد پیه سکندر کنی از گرد سپاه / خویشتن را برد از صد چو سکندر سپری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر / چه عجب تا قد اسرار قضا و قدری
رای اعلی ترا کشف شود حالت بخ / گر برحمت بسوی آباد و خرابش نگری
در زوایاش همه طایفه منقطع اند / همه از خانه برون و همه از وانه بری



في مدح اكابر الاربعه

في المدح

في المدح

في المرثيه

في القناعت



ز شعر نفس تو آن بارها بی عار شد — گرچون هلال بطفلی در آیدش کوژی
ز شرع جان تو آن شعلهای نور زند — گرو بهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان عود و زن میسازی — ولیک تا تو همین عود مجمر میسوزی
تو حرف شعر گر آری برون ز مخرج سحر — چو علم آنت نباشد گزین دران روزی
تو راه شعر به آخر همی بری و خطاست — چو عین شعر به آخر بری بیاموزی

في تهنيت القدوم

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید — مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
باز چون باز آمد از اقبال میمون موکبش — تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
مه ز ابر و ز شاه احمد همان هجرت نمود — تا فرو بارید از سم مهجوری که اندر خزان
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت — زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را بشد آرام و خرم تا بحشر — قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان

في الموعظه

وقت را دریاب کان ز دست بشد — نیست امکان آن که باز رسد
دست ازین لوزهای کوتاه است — که بدان دولت دراز رسد
آنچه زان چاره نیست از یاران — بهتر آن گرچه ترکتاز رسد
بیا به برقع جهان مفکن — تات بر آفتاب ناز رسد
بادی از راه خویشتن برخیز — چون که کارت با حراز رسد

مهره و خوابت ماه و سپهر — که نباگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند — کار ما خود بکار ساز رسد
عمر ما گر برفت ور گذرا — تا از و چند قسم آز رسد
هر گرا در دماگ زر گرفت — که بغم خوردن مجاز رسد
یک غم اشو که مایه چندان نیست — که همه چیز را فراز رسد

في شكايت الفلك

کی بود کین سپهر جادو نیرنگ — همه از یک گرفته و ریزد
تا چه پرویزنست او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت — چند ازین رنگ فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم — من ندانم کزین چه برخیزد
می نیارم گریخت گر نه من — دیو ازین دود کار بگریزد
به ببوی چو گریه چند کنم — زانکه چون نیک ز بد بپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بشل — شیر با گاو اگر در آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک — چون پلنگان فساد بر انگیزد
هر کجا در دل زمین موشیست — بر نگونسار بر فلک میزد



تو آن کریمی کز التفات خاطر تو — بیاد تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خود برای تو تا معنی بنظم آرد — خیال فند که به اصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر برای عالم کون — کهی نشیب فتد کار و که فراز افتد
ز حوض مدح تو باشد کرا درخت سخن — لطیف شلایم نجیبه بار افتد

فی الاعتذار

ای جهان را بحضرت تو نیاز — در جاه تو تا قیامت باز
در کفت قبله که برکه و مه — خدمت او وظیفه شد چو نماز
گره ابروی سیاست تو — آشتی داده کبک را با باز
در زوایای سایه عدلت — فتنه در خواب کرده پای دراز
نظر رحمت و رعایت تو — ایمنی داده آذر از نیاز
گر جهان را بود ز تیغ تو حزم — مرگ حیران زند هر گرد باز
ور فلک را بود ز رای تو مهر — در شب تا ابد کنند فراز
آن حقیقت کمال نیست که نیست — آسمان را درو مجال مجاز
وان سعادت وجود نیست که نیست — حد ما را برو امید جواز
ای کفایت شب ستم در چنگ — عرصت باد در شنگ انداز

وله

ایا خسروی کز پی جاه خویش — فلک را بجاهت نیاز آمدست

ابن

ازین یک غلام تو بی بهر جهان — که با خفته بختم براز آمدست
که داند که بی صبر کوتاه عمر — بروبم چو چرخ دراز آمدست
بکوبش که اندر جفای فلان — زمانی ترا این جواز آمدست
بکشتی نوحم رسان هین که غم — چو طوفان بکردم فراز آمدست
ترا سهل باشد مرا ممتنع — نه پای تو در سنگ آز آمدست
بده زانکه کارم درین کوچ تنگ — که گویی تمر ترکتاز آمدست
ازان بس که اسپی ز نستم نخست — بزنبی دیک جبه باز آمدست

وله

زهی صاحب ملک پرور که گیتی — سخای ترا خرج یکروزه آید
ز لعل و نگین تو در حکم مطلق — همی لرزه بر جسم پیروزه آید
چو وهم تو در شب برهان نماید — ازو باد را تنگ در موزه آید
گر آز من نعمت تو بداند — در ایام تو نوبت روزه آید
ز دهر سپه کاسه الحق جنانم — گر از پشت من پشته کوزه آید
هوا ماه دیگر جنان گرم گردد — که دوزخ بدنیا بدریوزه آید

وله ایضا

اگر آدمیت و دلت رای بهروزی کرد — در کفت را در پیروزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص — هرکرا خدمت جان پرور او روزی کرد



ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز / آز دادای جان پرور او روزی کرد
با جهانی تحفت آن کرد که با خاک و نبات / باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضله بزم تو فراش نوروز برفت / باغ را مایه بدبیت آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز تراکند پروازه چرخ / تا فجات سبب نصرت و پیروزی کرد
با سبانی جهان گر تو بگوئی بکند / عدل بی فتنه که زین پیش جهانسوزی کرد
زبده گوهر آن شاهی که گونه تخت / سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
وز برابرده آن شاه که انگشت نهاد / ماه را پرده دری کرد و وفا دوزی کرد
از شب و روز میندیش که با ثابت بهم / اگه آن زلف شبی کرد و رخ روزی کرد

فی تهنیت القدوم

ای رفته بفرخی و فیروزی / بازآمده در زمان بهروزی
از لاله دروغ و سبزه و نخز / در باغ مصاف کرده نوروزی
چون سر نهاده کار عالم را / یکباعت در کمان تو کوزی
تو نامردی نی وازین سبب معنی / بردان همه نصرت کرد پیروزی
در جمله درنده و دوزنده / صف میدری و جگر همی سوزی
پروانه بمیند ظفر باشد / چون شعله بسنان برافروزی
فرزین بنهی بوجه رستم را / آنجا که بلعب اسپ کین توزی
صد شه به پیاده در اندازد / ازانکه تو بازی در آموزی

می سازیم با اختیار من بنده / تا خرمن فتنها همی سوزی
ای دور مخالفانت شب گشته / می خور بمراد دل شبانروزی

وله

سوی روباه خواستم در شعر / تا زبستان بجود فراز کنم
سوی داده نشد بده باری / بسم جند اگه موی باز کنم

فی الحبس

مدت عالم به آخر میرسید از بهر آنک / طالع عالم زمی بینی که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد / آدمی زاد از قفا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر شاید بود نه / وجه روزی ازکجا چون بوالحسن محبوس شد
ای حجاز آبوده بنیاد از طریق مکرمت / چون تو بنیا اصل شدی یکبارگی مدروس شد

فی مدح ابوالحسن

بوالحسن ای کسی که در اجیان / وعده از رغبت تو مایوسیست
مال و دستت که شاد باد و قوی / بحر معقول و کان محبوسیست
داغ آسیب داغ تو دارد / هر لباسی سیم که مدروسیست
دوش آز از نیاز میپرسید / که کنون دور دهر معکوسیست
گفت بی کفت آخر از چه سبب / طالع مکرمات منحوسیست



بودن اندر عذاب چون جرجیس / یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهترست از سؤال کردن طمع / وا ایستادن بنزد مرد خسیس

فی المدح

ای به اقلیم کبریای تو در / آسمان تخته آفتاب حبیس
چند گویی چه خورده بو ثاق / تو ندانی اگر نداند کس
چه خورم چون برنج وشش زران / بنشد مطبخم چو کله هوس
بحدائی که مجلس روزی / بغاجبل او زیباند و بیس
که زمین و هوا لیس خانهٔ من / نه همی مور بند و نه مگس
همین که اسباب زندگیم امروز / هیچ معلوم نیست جز که نفس

فی الهجاء

تو کسی خواجه دهر که جو تو / کس بدیگر کسی شدست چس اب
من کس از کس نیم بنفس خودم / لاجرم هر که جون نیست کس اب
پیش ما و تن بعیب و هنر / گر همین مرده و مثین نیست بس اب

ایضا

تو با من بنازی که از صحبت من / ملالت شما را فزاید و تاب
تو از خواب و من سخن عرضه دارم / تو در خاره استی و من در عتاب
نه هر جا که باشد سخن رز نباشد / کی بی بدر زر دیده ام صد حجاب

زمن

زمن بو فراسیم امیر قبیله / تو خود می شناسی بعلم و ادب
کتاب کرا پیرایست اینجا بجل / چه باید ترا از کتاب و کراب
گرفتم بود کنده مین نان جو یا سنج / بناشد جو خوردی خدنگ نه کابه

فی الموعظه

خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد / زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
با فایده ده آنچه بدانی دگری را / یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

فی المدح

خدایگان وزیران و پادشاه هنرو / که نقاد تو بست از قضا فراموشم
یکی ز اتش جو رسپهر بازم خر / گر از تجاوز آن بجود یک بجوشم
عجب مدار که امروز مرمرا دیدست / وزان لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر جبر و تبارکان همخواهد / که عشوه بخرم وان لباچه بفروشم
وگرنه خفته نهد با قبای کلی خوش / همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم
تبارکان را صدره بمن شفیع آورد / بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم
بدان بهانه که برآستینش بوسه دهم / هزار بار گرفتست اندر آغوشم
نعا بوسی این که هیچ باقی نیست / و لیک من نه حریفان خواب خرگوشم
مرا زبون شوا اند گرفت روبه وار / که در پناه تو من شیر ادو دوشم
بکردگار که انصاف من ازو بستان / گر او بکف جو چه سود تو جون همی کوشم



زانکه بر من در آسمانت فرمان / هم اوت بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا مدیح چو خصم التفات نوبس / که بعد ازین سخن او بگوش خود نوشم
به نعمت که ور فحاش جمله محو کنم / ز جاه نیز که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده ام از خط دین و زیکجا / دران نگه نکنم نه که بی تن دوشم
بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش / کلاه گوشه عرش برکشد به گوشم
زپرده دار تو تشریف باشد آنکه دوم / ملی و باز فخر کنند از دوشم
وگر برهنه بمانم چو آفتاب و بهش / قبای کحلی اکار فرم اگر پوشم

ایضا

ای فلک با کمال تو ناقص / وی جهان با نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر / گر نه تدبیر تو بود در پیش
بچو معنی که در بیان باشد / در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل / نه بتدبیر عقل دوراندیش
بیت از گونه گونه بی سببی / که نکون باد نفس کافر کیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز / میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست / تا نخوانم بزنا بکاری خویش

فی الاشتیاق

مجدا ای که از صنایع او / روی هر بوستان منقش گشت

کمرا ده فراق خدمت تو / زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

وله ایضا

گر بیچ نداری دل بخت الدین / گر هیچ رنج مباد ش ز عالم به کیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی / بکوشد دل او بکند که ای درویش
دل من از بیبیمی دادن تو سیر آمد / دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

فی المدح

ای گرده زنیت فلک تماشی / فتحت ز حشم نصرت از حواشی
در بندگی تو سپهر و ارکان / یکسان شده و از زوی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان / بهرام فلک را و تا قباشی
پیشانی شیر فلک خراشد / روباه تو در آسمان فراشی
از پیایه رایت زمانه پوشی / وز دامن همت ستاره پاشی
گر هندسه مدح تو نبودی / قادر که شدی بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت / آن روز مباد که تو نباشی

فی شکایت الفلک

گرد کار راست تا ندی ده جهان از خویش تر / تا که از قومی که علماشان و هم ما بیشه ایم
شوربردی خواجه را حالی جوابی باز گفت / لفظ و معنی محبان یعنی که ما هم پیشه ایم
فتنه تا کی کویم از بس خواب خرگوش جهان / رایت چون شیران بتب آتش ز ده هم بیشه ایم



خاطر از اندیشه عاجز گشت و نقد کیسه این | دیر شد معذور داری اندران اندیشه ام

في المدح

ای کریمی که در بزرگی و جاه | قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو بیدانش | دهر با همت تو درویش است
دیده دیده ذکای تو است | هرچه در خاطر بداندیش است
باز پی پاس دولت کلک است | گرگ بیداغ طاعت میش است
نور در چشم حاسدت نار است | نوش در کام دشمنت نیش است
عالمی در حمایت کف توست | کف تو در حمایت خویش است
بنده را اگرچه کمترین هنر است | این که نقش جهان بدکیش است
هر مهمی که دارد اندر پیش | دایم اندیشناک و دلریش است
جز بسعی تو بر نخواهد گشت | بنده را این مهم که در پیش است

في الحكايت

در حدود ری یکی دیوانه بود | سال و مه گردی بگرد دشت گشت
در تموز و دی بپا بی در دو بار | آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفتی ای امان کز آن آماده بود | وقت قرب و بعد ازین زیر طشت
فاقم و سنجاب در بر ما یه چار | توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای شد چه شد | ور چه ما را بود بی برگی چه گشت

راحت هستی و رنج نیستی | بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

اقتراح الراح

چو قلاشیم اندر گوشه | با چو یکی کو با پی خوش زند
جسنع مردم خوار گوی خصم ماست | تا چو برخیزیم بر بهر شش زند
بی شرابی آتش اندر ما زده ست | کبت کو آتش درین آتش زند

في وصف

از سخنهای عذب شکر طعم | در دهان زمانه نوشش هم
لیکن از زود بیع سیمتعان | بازبانی چنین خموش منم
در زوایای رشته بی معنی | مفلس کیمیا فروش منم

في المناجات

یارب مرا بده بدل نعمتی که بود | خرسندی خفیف و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده جامعی | نانی و خرقه و نشستن بگوشه

في المدح

ای بطالع چو نام تو مسعود | وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان آن مطاع عالم کون | امر و نهی ترا بطوع مطیع
بنزمانه ابد را داده | بصبا رونق و خراج ربیع
دی نشد کرد مصالح من | بوده هم تو خصم و هم تو شفیع



صاحب

عاطفتهاست خاص تو داست — صد رسم بی نیازی از تو بدیع
بدعتی تو منه درین مدت — که بود از بدایت تو بدیع
بخرابی که جز بدو بسو کند — هست ترک خفی و فحش شنیع
که بتر و بی این خلم هرگز — این توقع بنود از آن توقیع

فی المذمت النسا

زن چو نعمت و مرد چون ماهست — ماه را ابتری ز میغ بود
بدترین مجدی اندرین عالم — به بهیمع زمان دریغ بود

فی المدح

هر جمال و شرف که دارد ملک — از جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عام آنکه کفش — در عطا یادگار اسلافست
دخل مدحش ز شرق تا غربست — خرج جودش ز قاف تا قافست
دشمن اندر زمانه تصنیف است — و آنچه او بزرگی انصافست
ای هنرمند مهتری که زرفش — با هنرهای تو ز اخلافست
شکر شکر تو در افواهست — بهره بسم تو در اطرافست
پیر در حضرت تو مستوفی — زهره در مجلس تو وصافست
گرچه از غایت فصاحت و ذهن — همه دیوان شعرم اوصافست
وصف اچنان تو چون من بکند — هر که اطراز زمانه وصافست

هستی بشرف وز غایت جود — خلق را در تو طمع ابر افست
بده ای خواجه گر بی بذلت — خاک برآرزو کو مصرافست
تا اثر هوا الطبع تربت — تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی تراز هوای اثر — دلت از غم که از چه صافست

فی وصف العماره

چند اکار نامه از تنگ — ای بهار از تو رنگ برده زرنگ
صحت از صحن خلد دارد عار — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا زکیب — زده نقش ترا قدر نیرنگ
صفت قید ها زپش تو زشت — عرصه روزگار زرد تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت — همه هموار و دشتاب و درنگ
بر برکانت فارغ از پرتاب — تیغ گردانت ایمنت از زنگ
دامی زایران هر بر درت — هم زیک خطوه هم ز یک فرسنگ
خاک مطربان حمت بصدا — هم بران برده همدران آهنگ
لب نایت می بر آید نای — دست چنگت ببر آید چنگ
بوده بر یاد خواجه پیکه دکاه — جام یاقوت پرشراب چو زنگ
مجد دین بو الحسن که در کفش — خاک را فرد به جواز فرهنگ
آنکه تیهش در انتقام حسود — ناف آهو کند چو ناف نهنگ



واگر عدلش در انتظام امور   سکل پرویزن دهد بهمنوژنگ

نبود پشت و روی کار جهان   گه شکر در مزاج و گاه شرنگ

باد بر پشته از پر سنگ جهد   روی بدخواه او چو پشت پلنگ

وفیه الکمال

زنجب ازین آن شد فلک بر کوه را   همی بود که آن می شد و او بر فراک

دین در خاک فتادیت کنون هم زان   که گر افتیت زگردون و بیدی هم زافلاک

فلک از دور همه بدیش و مبدانیت که   که نه با صورت خوبت و نه با سیرت پاک

بر کشیدش ز جهان تا بقایی که از او   هر که برتر شود ایمن شود از بیم هلاک

چون بدیدش که کسی نیت رها کردش باز   تا دگر باره نکو نهاد در افتاد بخاک

في التقاضا

بخدایی که زنده باقیست   که من امروز طالب درمکم

یاورم داد این حدیث خیانکو   صعب درگذر نیک بی برکم

وفیه

ابلهوایی که اعد ناف آهو   زبوی خلق تو خون میشود مشک

زاد دستیست چون دریا کشاده   جوابر من فروبینی چنین خشک

في الاعتذار

بزرگا گر خطایی کرده آمد   دگر از من اگر باشد بزرگ آن

نظامی

خطایی بندگان باید بهرحال   که تا پیدا شود عفو از بزرگان

في مذمة الكمالي

شعرهای کمالی آن بسخن   پای طبعش سپرده فرق کمال

گرچه نزدیک دیگران نظمیست   مجمل از مفردات وهم و خیال

سخن چند بجوییت مرا   در ثنایش سخنی لایق حال

گویم آن در خزانهای ازل   بوده موزون طوطیهای لال

همه همچون ازل قدیم نهاد   همه همچون فلک عزیز مثال

مایه شان داده از مزاج درست   صدف جود ایزد متعال

همه را دیده بسوی چشم خرد   همه راسفته دست سحر حلال

بمعانی فزوده قدر و بها   چون جواهر بگردش احوال

از نقاب عدم چو رخ بنمود   آن طلب اختری مبارک فال

آن جواهر چنانکه رسم بود   در نثار بر مراقد اطفال

ریخت بر آستان خاطر او   روز مولودش آستین جلال

چون چنان شد که در سخن نشناخت   حلقه زلف را ز نقطه خال

دیت طبعش برشته تب و دق   بیت بر گوش و گردن سه سال

اوست گر خاطر چو آتش تیز   شعر زاید همی چو آب زلال



خاطر من که گوی ربابه … بکفایت زجاج دوی مختال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت … از همه گفتها صواب و محال
ای بقلم نکته اشعار … وی مقدم ببذله در امثال
طبع پاکت جو بر سوال و جواب … وهم تیرت جو بر جواب و سوال
نازند دیت آفتاب سپهر … آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار و شعر ترا … بر سپهر تعالیا د زوال

فی شکایت

خاطری جون آتشم هست و زبانی همچو آب … فکرتی بزود ماغی نیک و طبعی بی خلل
ای دریغا بیت ممدوحی سزاوار مدیح … وی دریغا بیت معشوقی سزاوار غزل

فی مدح طغرلتکین

طغرلتکین بتیغ جهان انتظام داد … زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطه چین و خطا ستد … امرش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر فرو شکست … وارام ملک و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر جزد و بزرگ برد … عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت … از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد
کوشش بحر بگاه جو بگسترد فتح گفت … خصمش تمام خیره سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد … وز نور رای نور بخورشید وام داد

جون سپه ایمنی لگد فتنه رخنه کرد … آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
دیدم آسمان که غره هر ماه جشن اوست … زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک بقاش ده … جون ملک ایستی راد و رود و دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوش خوان خزین … طغرلتکین بتیغ جهان انتظام داد

وایضا له

خصم تو و قاعده ملک تو … آن شده از بد و جهان مستقیم
جون دو بنا بود بر افراشته … زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد … زلزلة الساعة شیء عظیم

فی المدح

طوطی ای اگر ز انصاف تو بهر بم شبی … بلبل شکر بعیوق کشد زمزمه را
ای شبان رمه اینک تویی و پاره او … نیک تیمار خور ای نیک شبان این رمه را
گرگ را دیده رفته همی گوید جسته … بغنیمت شمر این تیره شب و این دره را
تن دران خدمه و مده زانکه یکی زین رمه نیست … کش توان گیش توان ساختن این مدره را
همه با داغ خداوند چه خورد و چه بزرگ … گمکش دار که تا حشر ضمانی همه را

وله ایضا

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو … بنده کرده یکجهان آزاده را انعام تو
پیر چشم ملک کردی وان از راه تو … حلقه گوش فلک حرفی و آن انعام تو



وصف تقدیر آسمانها ای کند گرداد | کام بردارد به رونق مراد و کام تو
تو جهان کامی اند جهان مختصر | هفت اقلیمت که باقی باد و هفت اندام تو
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز | تا بود مقصود شد بر جنبش و آرام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم جاذبست | تا فلک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو
از نظر فرصت برنبد لقب باشد طناب | آسمان را گر اجازت باید از پیغام تو
از محمد وز عمر شد گفته باطل دین قوی | لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در آن اندازه بزم جانفزایت گنبد | آفتاب و ماه نوز پید شراب و جام تو
وام بودت گوهری بر آسمان به ز آسمان | آن رسانید و شد از ننگ دگر در وام تو
آسمان از وام تو هرگز برون باید از آنکه | دارد استظهار زر در از دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب | در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو
خشت از روی کرم بر انوری باد و مباد | کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
ملک مجتمع در جهان بسیار باشد لاجرم | بالغ او طفل نیست و پخته او خام تو

ایضا فیه

ای حکم ترا قضای یزدان | داده چو قدر گشاد نامه
تو عمده ملک و ممالک | لوچت و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش | پیش سخنت جو بازنامه
در جنب کف سیاه کاسه است | حاشا فلک کبود جامه

آن شب که در آن خیاب میمون | با عیش خیال مع الغزار
در خانه گل نظیر صباع | بردیم چه خاصه و چه عار
از چنگ خیال بر شباب | وز باده دماغ پرشمار
بر دست چنین یگانه بود | در کسوت جبه دستار
او را بطلب بکوچه کردی | طرابد و وعده نثار کار
در آتش صبر چند باشیم | بالکن چو سپند رو نشار
این قصه چنین بر آب منویس | هم چه که بده هم آبکار

ایضا فی المدح

زندگانی مجلس باقی در اقبال تمام | تا ابد بی منتها باد و جود و دوران قوام
آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم | کاندرین خدمت توان کردن بشرح آن قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه | کاتفاقی باشدم با مجلس سامی بکام
تا دعا کوش که من دایی شعر نوالفرج | تا بدیده چشم و لوح و داشتیم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده‌ام معنی | قطعه از عمر و زید و نکته از خاص و عام
چون بدان دانی بنود پسنم طلب کرده‌ام | در سفر و فت پسر و در حضر گاه مقام
وی همین معنی مکرر لفظ من خادم بر | با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
کونه من دارم یکی از انتخاب شعر او | نسخه بس بی نظیر و شیوه بس با نظام
عزم دارم کان بروز چند بنویسم که نیست | شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام



لیکن از پی کاغذی چنین کم دستم کوتاه — هست امیدم که این خدمت چو گذرد ایام
از پی کرپاسی رفت این سخن با آن بزرگ — با چنین خودی مرا معذور دارد والسلام

وله فیه

ای غلامت چو شاه تخت فلک — ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم — همه در خانه غلام توایم

وله

تو آن سپهر اثر صاحبی که یک قدر — به نیک و بد ز بساط تو سپرد نامه
بتازه کردن تاریخ رسمهای تو هر — کجا بماند که روز نیک نگردد هنگام
ستارگان زمین و بهار آصف جم — بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصه حادثه این جو وحش و طرح خرم — بزیر پایهٔ عدل تو خاصه و عام
شریف کسوت یعنی خلیفه داد که قضا — بشتری ندهد بر سپهر خودکامه
جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت — که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

فی القناعة

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر — راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
رفت هنگام غزل گفتن دگر بیهوده گو — راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباش
تاج حکمت تا لباس عافیت دارد بپوش — جان چو کامل شد طراز نامه گو هرگز مباش
در کمال بوعلی نقصان فزود و پی نکرد — هر کجا آمد شفا شهنامه گو هرگز مباش

ابر

رب گردد پر فراز بی — خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من بداد دست — تا دگر وا منی بدست آرم

وله فیه

علم اخف گنج قارون صبر ایوب رسول — یاد کرد اندر کتاب این سه را لقمان حکیم
هر که با زد عاشقی با این سه چیز انجام — لام او هرگز نه بیند روی صاد و روی میم

فی الاشتیاق

نخله‌ایی که در موجودات — جز به امرش نمی‌شود منظوم
که بماندم چو قالب بی روح — تا ز دیدار تو شدم محروم

فی المرثیه

ای سید سپهر دین کجایی — کاثار سعادتت نهانیست
بازم ز زمانه کم گرفتی — وین سم ز کجا دت زمانیست
این عادت قلت المبالات — آیین کدام کاروانیست
زین گونه بضاعت مودت — در حیل کدام دوستانیست
ما را باری غم تو هر شب — همخوابهٔ بستر استخوانیست
زانروی که روز از فراقت — با پیال تمام توامانیست
پیداست که دیده پر آبم — هر طرف دریچه دیده بانیست
رخساره کاه زنگم از اشک — در حجره تو راه کهکشانیست





گر زاین بودی روا بودی که از تشریف تو — اگر روز عاشورا ذکرش همی میمون کند
از و لوع خویش بر مدح تو تا کرت گفتمی — پایگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
شاد باش تا جهان صد سال دیگر زرد — همچنین خدمت همی از جان کند تا کنون

فی مدح ابوالحسن

مجد دین ای جهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و بوسهای لبت — چون چشم گل عذاران باد
سیرت خوشگوار امروزت — چون همه عمر خوش گوران باد

فی المدح

حسام دولت و دین ای خدای داده — جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم نقطه تو چون مراد از لفظ — سواد عالم عین تو چون سواد از عین

وله



چو من بی مهر آیم خوب نبود — من اندر باغ و تو در تابخانه

في مدح حميد الدين

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان در بستم

و لیکن تعالی جناب حمید — اگر وحی باشد بهر لیسان در بستم

ز فضل خدا ... که آن جناب اورا — بگو نام اگر بود آن در بستم

همی شرم دارم که پای ملخ را — بسوی بارگاه سلیمان در بستم

همی ترسم از ریشخند ریاحین — که خار مغیلان ببستان در بستم

من و قطره چند شور شاعم — بگویی بر آب حیوان در بستم

من و ذره چند خاک زمینم — بگویی بر چرخ کیوان در بستم

چه فرمایی از صدمت سنگ و آهن — درخشی نگار خورشید رخشان در بستم

با بان از نکهت میوه بادی — نسیمی مندرم به بستان در بستم

همه روضه من جنت بکسر — شوم دسته بندم برضوان در بستم

همه لقمه جنت برخوان طبعم — از آن زله پیش لقمان در بستم

سخن هست فرزند جانم و لیکن — خلف می نیاید بکرجان در بستم

نه شوریست بحریست زان می بیارم — که نزدیک موسی عمران در بستم

غرض زین سخن چیست تا چند گویم — طلان را همی پیش بهمان در بستم

بمعبود طلبان و ممدوح جهان — اگر راز طیبان بجانان در بستم

بها زایت این چند بیت از زه خانه — که من زیره هرگز بکرمان در بستم

دلم دعوی عشق او کرد یک شب — از آن شب در آنم که برهان در بستم

و نپسندیده شد گرچه نیکو نباشد — که زنگار و آهن بر کان در بستم

ز کم دانشی گاو گردون چو بین — بر شیر گردون گردان در بستم

و گرنه چرا پا چو رستم سواری — چنین خر سواری بمیدان در بستم

في الفراق

بخدایی که بذل جان او را — پایه اولین اچاپیست

کمترین مایه لطف صنعش را — باد نوروز و ابر نیسانیست

که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی و مرگ یکسانیست

از هر اسبابی که سبب تو بود — خاطر و طبع من پریشانیست

دل و جان با غم تو ارزمند — وای بر تن که در خرابانیست

خوشدلی در جهان طمع کردن — همه زسودای طبع آسانیست

في الموعظة

آلوده منت کسان کم شو — تا نگشته در وثاق تو نانیست

راضی نشود بهیچ بی نفسی — هر نفس که از نفوس انسانیست

ای نفس برسته قناعت شو — کانجا همه خیر نیک ارزانیست

تا بتوانی حذر کن از منت — کین منت خلق کاهش جانیست



در عالم تن چه میکنی پستی — چون مرجع تو بعالم جانست

سگ نیست که هر که چیزکی دارد — وازاد به هر طریق ایجانست

لیکن چو کسی بود که بستاند — ایجان آنست و بخت آنجاست

چند انکه مروتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

ایضا فیه

بیشی ز هنر طلب نه از مال — اکنون باری که می‌توانی

هان تا بخیال بد چو دونان — در عالم حیات این جهانی

افزون نکنی هر آنچه داری — فارغ نشوی بر آنچه دانی

مشغول مشو به تن بدانی — فارغ منشین ز جان به آسانی

کز جانت بعلم در زیبت — آنکه تو و ملک جاودانی

ورنه چو بمرگ جهل مردی — هرگز نرسی بزندگانی

دانی چه قیاس از این بشنو — بر خود چه کتاب عشوه خوانی

زینسوی اجل ببین که چونی — زان سوی اجل چنان بمانی

وله

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همتت — از شرف مهر فلک زیبد ترا مهر نگین

هست پیر خادمان از خاتم تو در بهار — هست یمن چاکران از خامه‌ات در شین

مادحت را با جان شمع برفروزاند چو شمع — آن زهر کامی جدا جو نانک موم از انگبین

آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت — آن همی باید که با قارون نهان شد در زمین

وله فی المدح

ای جوان بخت پیر عقل و ملک — صدر دنیا امیر دولت و دین

ای چهل سال نام و نیست تو — بوده نقش نگین دولت و دین

چیست دانی محمد یوسف — علم آستین دولت و دین

خاتم و خامه تو اند هنوز — در یسار و یمین دولت و دین

تخم ذکر جمیل کاشته — سالها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو نهاده بسی — عمرها بر سرین دولت و دین

دیده در عزم تو قضا پیدا — همه سنگ و یقین دولت و دین

کرده در حزم تو قدر پنهان — همه غث و ثمین دولت و دین

نظر صایب ترا گوید — آسمان پیش بین دولت و دین

قلم منصف ترا خواند — حج حبل المتین دولت و دین

چشم زخم قران کجا بیند — تا تو باشی قرین دولت و دین

راستی بر ترا توان گفتن — خواجه راستین دولت و دین

از تو معمور بود چندین گاه — حصنهای حصین دولت و دین

بی تو دیدی که اوفتاد یک سو — چون قضا شد چنین دولت و دین

تا قیامت چو باز دوخته چشم — مانده پر غمین دولت و دین



دیرمان ای بگونه گونه ازو / اختیار گزین دولت و دین
تا کسی زآفرین سخن گوید / بر تو باد آفرین دولت و دین

فی التماس الشمع

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ / هر شبی تا روز وصف بی نوایی من کند
روزگار نامرادی وصل با هجران دهد / اتفاق نیک دشمن دوست را دشمن کند
صعب تاریکست دور از دوست شبهای / شمعها باید که آن تاریک را روشن کند
پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست / تا شبم را روشن و این حجره را گلشن کند
ورنه فراشش برای مکرمت راتب کن / تا دو دانگی در وجوه یک منی روغن کند

وله

من از تاثیر این گردنده گردون / برین سان کن نیم بلحظه پاکن
مرا گویی جهان اینست خوش باش / همی خواهم که خوش باشم ولیکن

فی التقاضا

مرا پیام فرستی همی که پرسش تو / چو چشم دارم ازین پیام چون نکنی
کشنده پای بدامن درون بلی شنوا / چو دیت کشته ای آستین برون

وفیه

چون ترا روزگار داد بداد / تو جواد از خویش بستانی
تا توانی بکرد شادی کرد / کاید آن گاه کانگه نتوانی

ای شمس دین که شمس فلک آسمان تو / ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ زینت همبر رای رفیع تو / وی ابر زنده همبر بذل بنان تو
اسباب دهر داده دیت بنجای تو / اشکال عقل عجز کشف و بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال / یک جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچ کس / از قدر و از مکان بودی بر مکان تو
ور بر قضا روان بودی امر هیچ کس / راه قضا بپیچ امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همه بر زبان تو
گر با زمانه کلک تو گوید که در زمین / مسطور گشت حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند / گردیده سپهر زبینه پنهان تو
شکل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست / این هست شکل جام تو وان طبل خوان تو
واندر مراتب هنر آسیای ملک را / آیین و سیان دگر شد از آیین و سیان تو
تا شاخ راز باد بود زینت مباد / بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

ایضا

زهی نهاد تو در سر کارهای ممالک / گرفته نیست اسرار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو پیش رفت گردون / حدیث پایه ماهیت و پستی ماهی
چو وقفنامه دولت قضا بنام تو بنوشت / چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی
تویی که بسط عزت ندیده دهن توقف / تویی که عرصه جاهت ندیده تنگ نباهی


زرنگ رای منیر تو صبح رنگ نما
باد نیست همانا حدیث بخشش آبی
برون نشود از گوش آن حدیث که دانی
و گر بها بود آن را بها پدید نباشد
بعون خویش نمایم که از عنایت کردن
مرا ز صورت عالی که هست قصه غصه
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
مرا ز حادثه حالیست آنچنان که نخواهم
ببذل کوشش که از مال و جاه خاتم کلاه
بقات باد که تا مهر آسمان که کون

ز جیب واقعه بنوش چند چیت کاهی
که گهر باش که چند کند عزیمت کاهی
حدیث اسپ نیاید برون ز گوش سپاهی
بیادگی و فراغت براز عقل و تباهی
جنابت باد که هر کز نهیچکس بپناهی
روا بود که بگویم ز تا خوشی و تباهی
اگر چو روز تنی بود شبی بسیاهی
توانی ار بعنایت کنی چنانکه بخواهی
اثر نماند بجز بندهای مال و جاهی
بخاصیت ننماید ز شوره مهر گیاهی

فی المدح

بخاطری که ز روز ازل من
پشت چرخ از نهیب تیر قضا
کاروی توام جهان فراخ

بگریبان شب گره کردست
خفته همچون کمان بزه کردست
تنگ چو حلقه زره کردست

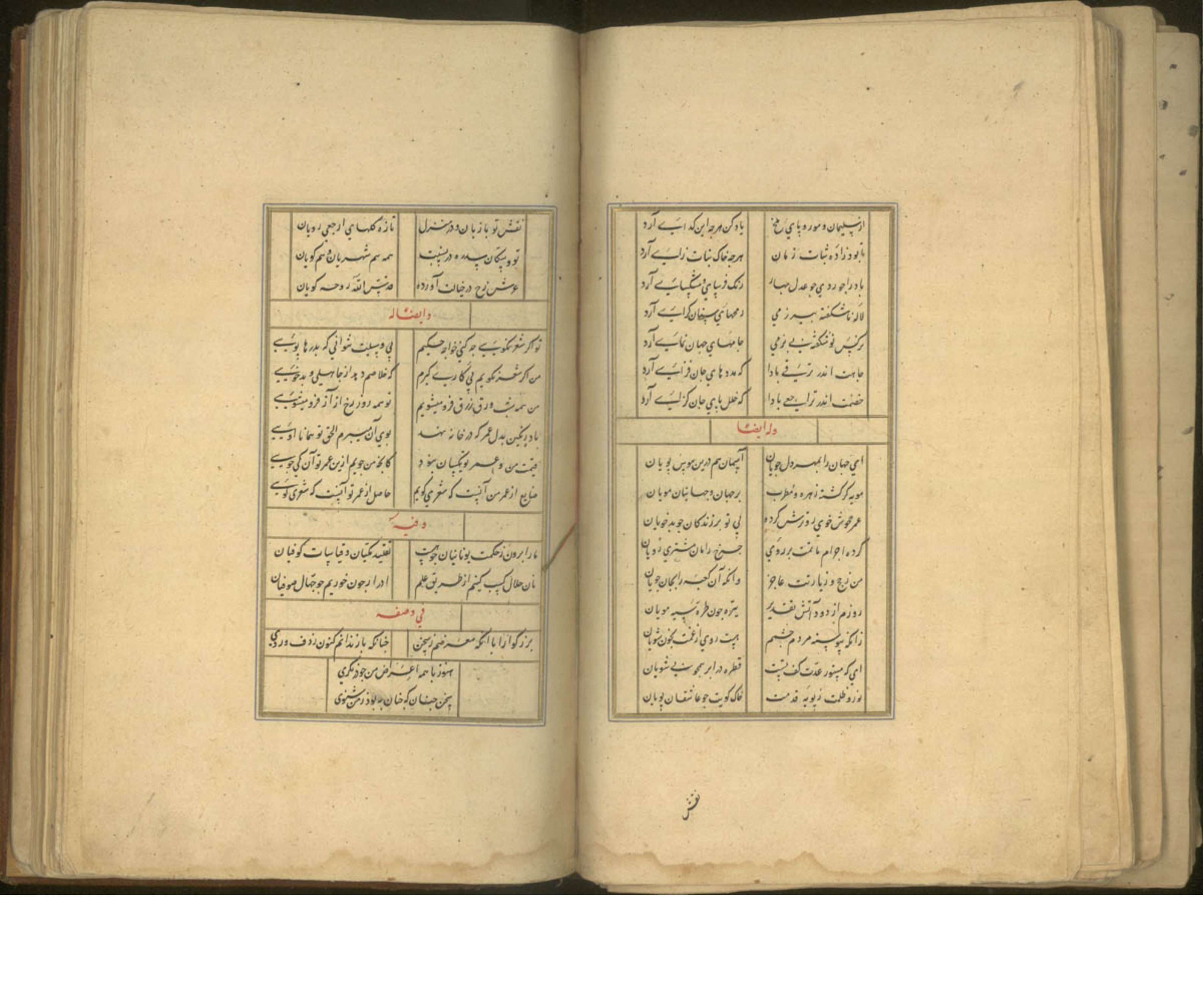
ایضا له

هست در دیده من خوبتر از روی سپید
عمر من بنده خاینت که تا آخر عمر

روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه
دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

طاعت پادشاه وقت بود
رحمت بپایه خدای بود
خامه آن پادشاه که چترش را
سر اعلا جلال دنیا و دین
جبرئیل از پی رکاب روش
آنکه در حل مشکلات امور
گاه با اصطناع الطافش
روز حکمش قضای مبرم را
رشک دستش سحاب نیسان را
آنکه گر عصمتش تتق بندد
مردم دیده را ز خاصیتش
باد را سوی حضرتش تقدیر
نقش نامی ز حرص مدحت او
ای سلیمان عهد را بلقیس
بنده گرچه ز دست برد سخن
طبع حسان مصطفایی کو
دانکه مقبول مصطفی نشود

هرکه در بندگی کتابی آرد
پایه رحمت خدایی آرد
بخت با سایه همایی آرد
گر بسوی سپهر رکابی آرد
تو بنی بر در سرابی آرد
کلک او صد گره گشایی آرد
خدمتهایی که هر بابی آرد
هر زمان زیر دست رایی آرد
گر بهای مهای بابی آرد
دور چشمندی بپایی آرد
آسمان از زره قبایی آرد
بسته دست سکندری آرد
برگ سوسن بحق ترابی آرد
کس بداود لحن بابی آرد
با همه روزگار ربابی آرد
تا ثناهای غم زدایی آرد
آنچه طبان ز آز خوابی آرد



از سلیمان و مور و پای ملخ / یاد کن هرچه این کند آب آرد
تا بود زاده ثبات زمان / هرچه خاک نبات زآب آرد
باد را جور دی چو عدل بهار / رنگ فرسای و شکیب آب آرد
لاله ناشکفته بهر زمی / ز مهمای سپاهان گر آب آرد
نرگس نو شکفته بر زمی / جامهای جهان نما آب آرد
جاهت اندر ترقی بادا / که مددهای جان فزا آب آرد
خصمت اندر تراجع بادا / که خللهای جان گزا آب آرد

ولَه ایضاً

ای جهان را بمهر دل جویان / آسمان هم درین هوس پویان
موبه گرگشته زهره و مطرب / بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی پرورش کرده / لی تو بر زندگان چو بد خویان
گرده اجرام ماتمت بر روی / چرخ دامان مشتری زدیان
من ز بح و زیارتت عاجز / و آنکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر / تیره چون طرهٔ سیه مویان
زانکه بی چشمه مردم چشم / هست روی از غمت بخون شویان
ای که مستور عدت کف تست / قطره در ابر همچو سبب شویان
نور ظلمت زدوده قدمت / خاک کویت چو عاشقان پویان

نقش

نقش تو باز بان و در منزل / تازه گلهای ارجمی رویان
تو و پیکان سپرده در شبت / همه هم شهریان و هم گویان
عرش زیح در خیال آورده / قدس الله روحه گویان

وله ایضاً

تو اگر شعر نگویی چو کنی خواجه حکیم / پی وسیلت شنوانی که بدرها بویی
من اگر شعر نگویم پی کاری کرم / گر غلامم و بد از جاهلی و بدخویی
من همه شب ورق رزق فرو میشویم / تو همه روز رخ از آز فرو میشویی
بادریجین بدل عمر که در خانه نهد / بوی آن میبرم الحق تو همانا اویی
قیمت من و عمر تو یکسان نبود / کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جویی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم / حاصل از عمر تو آنست که شعری گویی

وله

ما را برون ز حکمت یونانیان چو هست / تقلید مکتبان و قیاسات کوفیان
نان حلال کسب کنیم از طریق علم / ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

فی وصفه

بزرگوارا با آنکه معترضم ز سخن / چنانکه باز ندانم کنون ز ذف و ردی
هنوز با همه اعراض من چو دیگری / سخن چنان که خان بد بود ز من شنوی



صفه را نقش بیکردند نقاشان چین / بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه / اوستادی نیمه را کرد نقش با خوبی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه / بینی اندر نیمه دیگر جو اندر وی روی
ای برادر خویشتن را صفه دان بیگمان / هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی
باری از آن نیمه بر نقش نتوانی شدن / جهد کن باری که تا آن نیمه دیگر شوی

فی وصف الدار

ای همایون در فرخنده سرای / تا ابد باد در اقبال بپای
جو بس این شده از فرسودن / زیر این گنبد گیتی فرسای
نتوانند ز رفعت بسود / آسمانش انجم گردون سای
لفظ و معنی هر بیتش همه این / مرحبا خواجه درا خواجه درای

مجد دین بوالحسن عمرانی
کز اجابتش برشست خدای

آسمانی نه بهر تقدیر / آفتابی نه بتحویل برای
کان جو قدرت نبود روز افزون / وین جو رایت نبود نور فزای
ای قضا در سخا را قلمت / گشته ز انگشت و قلم چهره گشای
دیت تو گلبن باغ کرمست / بلبل کلک برو دایم سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال / دایم از شوق بود ناپروای

کار ازوی زرکی و شرف / کار فرمای فلک را فرمای
جبل بدخواه تو در زیر گلیم / در غم حادثه نالنده جو نای

وله ایضاً

انوری شعر و حرص وانگهی / این یکی طفل و آن دگر دایه
پایه حرص کدیه و طمعست / تا نکردی بگرد این پایه
تا چه داری خروس وار زعم / چه کنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را / تحت آمد بهست پیرایه
عقد تو گوهر گرانمایه است / تو یکی شاعر گران سایه
پیش بر باد شعر راز مده / ای گران سایه ای گران مایه

وله

چون من بره سخن فراز آیم / خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را / تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من / از عهده یک سخن برون آیم

فی القناعة

مرا دوستی گفت کاخر کجایی / چرا پیش نزد ما می نیایی
بشوریدگفتم که این بی ستوری / به بیگانگی میکشد آشنایی
مرا گفت چون بارگیری بخواهی / جو از خدمت منت وی رهایی



به بیت عمادی جوابش بگفتم — بگفتمش گفتنش کی روا باشی
مرا از شکستن چنان در دماید — گر از ناکسان خواستن مومیایی

فی الموعظه

برترین مایه مرد را عقلست — بهترین مایه مرد را ادبست
بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بهتر ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نسب اند — یعنی یک هم اصل این عصبیست

فی الهجویات

ترا هجا نکند انوری معاذ الله — نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو زانکه از معایب تو — چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند

فی الهجاء

گفت بودی که گاه و جو بدهم — چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مدام — گاه کهتاب باد و جو کشکاب

وله

دستارخوان بود زده کرکم زروستا — در وی نهند ده کدوی تر زنش عجب
لیکن عجب زخواجه از آن آیدم همی — کو بر کدوی خشک نهد بیت گر نخب

ای برد بامداد پند از — فارغ ز همه خوان نشینه
نامت بمیان مردمان در — چون آتشی از خجار چینه
مارا فلک گزاف بینه — برآخور نرگست تو بینه
ما رسته ز جهل و برده هر روز — تو باده لبی حقی برینه
با شومی جهل هر که در ساخت — قالش نکند فلک بخچینه
طفلند ممیزان وزین اند — احرار چو دایه پیتنه خینه
باری چو درخت پست هیچی — کم ده به تبر زشاخ دیننه
در مجلس روزگارت این بس — گرد ره رسیده و بدینه
طوفان منازعت بشکستنه — ای ساکن کشتی شکسته
اف برخور و خواب اگر نبودیم — در سلک تنایب از نبودینه

ایضا فیه

دوش در خواب دیو شهوت را — زیوری دختری که بینینم
بی شک امروز شحنه احداث — خواهد انصاف و من نهی دیینم
جز بسعی تو راست می ناید — این خیانت که دوش کردینم

وله

ای خداوندی که هر که از خدمت گردن کشد — از ره جنبش فلک در گردنش افکند فخ
هم بگو خوانت را دایم بروی مو نشاط — هم بدانند ثنایت را دایم بکون من نخ





گفتم آن را که بگو تا بنهم / که کلاهی نبایدش نه دو برد
تیز پیرا که راه ما غلط است / پیره راه باز کرد چو گرد
آن جوانبخت را ببین و بگو / که سپیده بده کلاه ببرد

فی المذمت بعضی الشعر

عادت طبع شعر آوردند / قومی از حرص و بخل کنده خویش
نام حکمت همی نهند انگاه / بر خرافات و ژاژ ژنده خویش
گرگ خوار این لیمان اند / همه دوزنده و درنده خویش
انوری نی تو نیز یاد آور / طبر کبها وز هر خنده خویش
پیش ممدوح خودی زینبی آز / پر کشیش در فکنده خویش
شکر کن کین زمانش می بینی / خواجه دیگران و بنده خویش

و منه

مفتی شرع کرم عاقله همت وجود / انکه از مادر احرار جو او کم زاید
فتوی بنده چو از روی کرم برخواند / حکم فتوی بکند مشکل آن بگشاید
خواجه بنده خود را نه بتکلیف سوال / بر او دل خود و کرمتی فرماید
مدتی بنده بیابد خبری زان انعام / هم در آن بحر یکی عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد که کجاست / که مرا آنچه تو فرمودی از وی باید
خواجه گوید که فلانیست بروز و طلب / بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید

چون دگر

چون دگر روز بپرسید که فلان خواجه کجاست / تا بدو بگرود و پس بر او ابکر آید
مرد گی چند ازین بیهوده گو جا یکی / شت گلپتره بیهوده بهم درخاید
گویدش خواجه ما رفت و کنون ده روز است / تا رسیده است برو داده وزین بنکاید
بنده چون از پس آن رقعه نخواهد رفتن / عوض آن اگر از خواجه نخواهد شاید
ور نشاید که عوض خواهد ازو آیدش آز / که حوالت بپذیرد پس از آن تا ناید

فی اقتراح الراح

ای ناموری که در همه عالم / کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده / تایید عنان بدست تو داده
بی زین لیسری بدستم افتادست / مانند و چور یا پری زاده
وانگاه مع الغرام جفتی کون / بربسته برو چو حقه پیاده
معلوم نمیشود بهشیاری / گر سیمین تن تو نیست با باده
از بهر خدا برای سبوئی می / بفرست بدست این فرستاده
ور نفرستی بماندم اندر غم / وان دو دل غلام چیست ناگاده

فی المدح

از خواص جناب مجد الدین / که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور / تا کرا شاگرد اوست استادست
وانکه تایید می خود جودش / در جهان بر و بحر از آن آزادست



آنکه با استعمال انصافش — ایمنی را کمینه بنیاد بست
چال و ماه از تو اثر کشش — کان و دریا از و بغر باد بست
معجزی بین که غور اشکالش — نه بپای تو نیم افتاد بست
گوید لا اله الا الله — از خواص پیمبری زاد بست
گر ندانی چیز همی دار بی — گر ز بخت چه کار بگشاد بست
غایت مهر خواجه از بخشش — مهر زر از پی تو بنهاد بست
ظلم چون کرد آن تعجیل — که در اخلاق آدمیزاد بست
دغت تمنش که همت او — از ورای خراب آباد بست
خواجه را که خازنش او بست — معطی کاغذ از وراد بست
کف الکمی عطارد فلکی — که بدو جان آسمان شاد بست
دوش وقت سحر بدان معنی — تقاضای آن فرستاد بست
تا ببوسان ز بخت و طالع من — که مرا ز آنچه گفته ام یاد بست
آفرین باد بر حسن معطی — کافرینش بنزد او باد بست

وله

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده
ز آدمی زاد چون تو بی تکرم — مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش غور کین ترا — شیر نر سجده بره ماده

بجز

بنده باجنه خوابطت امروز — چون خرابند خلاب افتاده
بی غلط میکنم گروهی اند — بخت آزاد و نیک آزاده
گل اشباح را فسرده — گشت ارواح صافی و ساده
پیش با این گروه خود نشند — خازن از خلد شان در بگشاده
نقشبند جمال و واهب حسن — داده حسن و جمالشان داده
عقل پیش لب چو پسته شان — زلف چون کاه پیش بیجاده
ای دل از بند هوای تو بسته — وان زمان در نشاط بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو — همه اسباب عیش جز باده
هین که بیرون همی جهد از دام — نیم شیشش کمر خواره ناکاده

فی المدح

ای بزرگی که دین یزدان را — لقب صدر کمال نو داد بست
وان که من بنده را خداوندی — میوه و گوشتی فرستاد بست
میوه در ماضی او فتاد و گی — اندرین فصل میوه بنهاد بست
گوشتی ماند و من در و ماندم — زانکه رغبا و تخمه زاد بست
لبش آهنگ کاهی بکند — چه عجب نی لبش زبیجاد بست
گفتم ای گوسفند کاه بخور — گر علفهای بهشت آماد بست
گفت چون گفتمش ندارم گفت — در کده به خدای بگشاد بست



گفتمش آخر از که خواهم جو[د] — ایمنت محنت که با تو افتادست
گفت خیر از کمال دین مسعود — کو ولی نعمتی بس آزادست
شعرا یکه ما درین کلمات — کش زبان بسته این زبان دادست
اکرم ایستاده کی فرمائی — گرنه بر دو پای ایستادست

و منه

یک چند روزگار ز راه تکرمت — بر ما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون خیر ازکی بهم افتاد باز برد — گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هر که گویدم آن نیم تر ولی — گز ما در زمانه بشیریج زاده بود
چون با تو نیست گویش این بر جوانی زود — گویی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو یک نفس خود باز کرد گرد — بیچاره او که کارش ازین فتاده بود

وله

مردم از مشتری و زهره چرخ — خود بسعادت چو طمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده و سست — کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه‌ایست زانیه — که همه شب خرابه‌ای آرد
این دو سعدند و آن دو نحس دگر — کز ان هر که هوش بگمارد
چند اندر زمانه آن زشتان — گر بدشان زمانه بگذارد
بنت در جمله آسمان شاخی — که بجز شر و فتنه بار آرد

گر خود کس زن انگبس — گرد و هیچ چیز نه داد

فی الموعظه

شاید بهر آداب غربی — دگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری — ز خاطر گنجهای بکر زادن
گر باز آمد همه کار ندیمان — بسیلی خوردن و دشنام دادن

اقتراح الراح

قاصدی خویش را و پنهانم — بتو مهتر بیابکی دادم
پر ظرف قند میهمان دهی — که بدیدار مهر سپه دلشادم
گر دوستی صراحی باده — بیقین دان که هر سپه داکادم

فی الجواب

ای بزرگی که از تو دلشادم — شکر کردم که کرده یادم
چون خط بی خطای تو دیدم — سر و دل بر خط تو بنهادم
نامه تو رسول چون آورد — غم گیتی بباد بر دادم
حالی از لطف تحفه فلمث — گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول — باده روشنت فرستادم

تا برشیشه تو آن سیه را کابی
من بنقد آن رسول را کادم





چون بوقت هوشیاری برنیایی با وفا / گاه مستی با حریفان چون همان ده بر سری

گوش و دل خیلان و پیاکن دار اگر فاضل بوی / ایک اینجا از طریق جبر چون در یکدری

در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب / گرچه بسیاری بگویند چون رکاب شبی

خود بپا تا کی نشیند است گویم یک سخن / تا ورق چون راست زین گر بهای

اشک فضلات و عرق فضلات و دافع مزاج / این یکی را از غذا دادی و چون من

گر تو خواهی گفت بخرج دیگرست آن فضله را / فضله زنبور را چون هم بخرج بری

دافع افزونی بنسبت مختلف گردد ازان / هست بازو بند را ازکار و بحری عنبری

معده گردد فی سبیل امساک واجب داشتی / کی نهادی کرم از جسم ابیاتش شکری

علم را هرگز علم کجا گردد کنون / رفتن بازار مار و رخنه در سیمبری

خواجه فخری ای بشارت بوی فکرت با فتی / گر حکیمی زین معانی رنگ تا نا وری

آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود / کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

فی الموعظة

من توانم که بگویم مدح در همه عمر / نتوانم که بگویند مرا بد دگران

گر جهان جمله بپه گفتن من بر خیزند / من و این کنج و عبرت بجهان نگران

در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنک / بگذرانیت بد و نیک جهان گذران

هر چه گویی نکنم با همه یاد رسید / که برانگشت به پیچند بد بیخبران

نفس من برتر از آنست که مجروح شود / خامه از کب زدن بی هنران

گاه در خرمن من هست مرا نشاید / ریش گاوی بود آبستنی از گون خران

فی شکایت الفلک

در جهان چند انکه خواهی بسیار / نیستی و محنت و ادبار هست

وز فلک چند انکه خواهی سپاس / نفرت آهو و خشم شیر هست

گر ز بالای سپهر اگه نه / زین قیاسی کن که اندر زیر هست

دورها بگذشت بر خوان پیاز / کافرم گر جز قناعت سیر هست

نام آبانش همی بردم دمی / چرخ گفتا زین نیستی دیر هست

گفتمش چون گفت آن مدت گذشت / گر کنون رغبت نمایی کیر هست

ایضا له

ای خداوند روزگاران هست / که بد بهاش در شمار آید

زال حکم بد زار قضا / همه بر گشت اختیار آید

پیش مردم ز ناشناسی کار / کارهایی به اضطرار آید

وین چنین کارها بر دست مرا / همه از روی شرمسار آید

ورنه بالله که گر بدار قرار / بی تو یکباره چشم فرار آید

بنده خاک آستان توام / کش زآب حیات عار آید

وعده مجلس تو با داده / موی بر مویم در انتظار آید

بکرانیست حاجتم که سخن / چون ز جان گویم استوار آید



گر مرا صحبت جهان نبود — کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح — نتواند که آشکار آید
کس بباید که در میان باشد — زهره از چرخ در کنار آید
آدمی با غمی که جان سپرد — گر ز لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دو پنداری تو — بنده را نیز دوستار آید
با نزدیک آن دوم روزی — که بروزیم یک دو بار آید
این خطا باعث خطاب شود — وین که موجب غبار آید
شاخ پیوند او از آن نبود — گر ازو هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش گهر — پاک چون باد بر کنار آید
گر صفای عقیدتش بوزد — در خزان موسم بهار آید
از برم برد اردبهشت گرم — پای در سنگ روزگار آید
آب از روی کار اگر برم — آتشی دان که از غبار آید
وین حق را بحق نعمت حق — گر چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم خطایی کردم — عفو این روز را بکار آید
راهکی بازده که تا جرمم — بر عقوبت بزینهار آید

یار بادت فلک بمن و بسیر
تا ببین را بیار بار آید

ایا بزرگی

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر نیابم بجز نیا و پدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه — شناخته بجهان هفت هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند — ادیب و مقری و قوال و چیزور اشکر
سه چار کنده شاهد دو و فقاع ستیند — زبادهای گران بت کشته جای دگر
شرابمان نرسیدست و ما از اندیشه — نمانده ایم بر انگشتها بدندان در
یک دو روز که آن این سه چار گاو شوند — برنج و شش من مای هفت هشت بنده بخر

فی الحکایت

حکایتیست بفضل استماع فرماید — بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه اعرابی حج کول — نکرد بار کهش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم — اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه گفت اعرابی برو و بخندان آر
برفت خازن و آورد و پیش نهاد — بلطف گفت شه او را که سید ای پدار
سپاس دار و بدان کین دویست دینار است — صدست زاد ترا و کرای پای افزار
صد دگر بگو شاه میدهم زشوت — نه بهر من که ز بهر خدای را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل در یدشاه کرد کار





از کفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — کس از او در چشم نیکوتر نداشت
بارها بگرفت کاین نزد تو — وین سخن از وی دلم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کهترت — در همه کیسه طسوئی زر نداشت
باده نایم فرست ای آنکه دهر — در سخاوت چون تویی دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر بخر — وین مثل برخوان که جوجی خر نداشت

اقتراح الراح

ز دوش باز تنها باده و یک حریف کم بد — بکار در بده ایم و هنوز در کاریم
نه پای مرد که ما را به سیم گرد دست — نه دست رس که یکی داد و بار برداریم
شراب هست و نقل و لوت مطرب را — خدای داند ما از کجا بدست آریم

فی المدح

ای تو دین عز و دنیا خواه — خوار شد هر که نه او خواهد عزیز
وی ز رفعت [illegible] برای قدر ترا — آسمان آستانه و دهلیز
جز نظیرت بدست نا ورده — دست کاری اختران همه چیز
پیش دست حدیث دریا دات — همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود — چون تو چشم قضا نه بیند نیز
ذات گر گشت از تو الد احرار — امهاتش عقیم و آبا حیز

تا میان

تا میان هنر نیست و نصرت — تیغ چون کند نا گشته تیز
از نف تیغ فتنه بادت — دشمنت را دماغ چون گشنیز
زرنگ اجل شکسته چو جوز — هر که با تو دو دل بود چو مویز
تو بره کردن جهودت را — از برپ باد و جو و ارزیز
انوری این همه تکلف چیست — چون نگویی که شیفتش را تیز

ایضا فیه

ای خدایت عزیز کرده از خلق — بنده راهست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از نکار من تو — همه چیزی بشود و ده همه چیز
لیکن آن جور دختر انگور — گر شجاعت دهد بخوردم جیز
خاله شاهکش کرده برنگ — آن جهان دیده پیر باهه نیوز
نده بر چهره خالها ز حباب — چادر و موزه کرده از ارزیز
اگر از در درآید امشب سر — از طرب بر فلک برم دهلیز
دختر طفل دانشاید خواست — تا نیابد بحد عقل و تمیز
جز بامر ولیش دان جو تو بی — بدهش دان یکی ز اکش نیز
دل همی خرب [illegible] جان بخرد — کس بجهان بپای و دیش بریز

وله فی المدح

ای براعدا و لباس روز — در مکافات این و آن [illegible] روز



بریکی جود خالقیش غالب | وز دگر جاه قاهرت بکسر توز
بدل نزدیک تست تو چو وام | کرمت وام تو زشکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه | دور این مایه سپاه صورت سوز
ای لجی هردو در تصرف تو | ملک هر دو یی بلرز و بدوز
غالب دو جهانت زدل خبر | عالت دشمنانت ز لیف یوز
دان که اقبال خویش را دیدم | بارخی دلکشای جان افروز
گفتمش ای فلان چگونه داری حال | زیر آن ورق ناب حادثه سوز
گفت و لیک خبر نداری تو | که بگو بازگشت آخر کوز
هدتان گرد داب پای افزار | آسمان گشت مرغ دیت آموز
شب محنت با فرآمد و شد | شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهترست اکنون | از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعداش عمر دود سپوز
جایه انش همیشه سرگردان | غم بر بختان ز بخت بد پیروز
وقت برآب زیر سیلستان | آنچه گویند صوفیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این | کای برا عدای او نیا پیروز

فی الحکایت

برزگوار ادایی کر آفت نورس | زهره چه برنشینی من بنده می بر هیزم

شراب خواهستم و سر گرگهن دادی | کو کر خورم نقیات مصصوص بخرم
شراب دار ندانم که آب تا فدجی | بکوش و تبی آن نقصان فرو ذرم

ولہ ایضا

خسروا این چه حلم و غنا و شبست | حاجبا این چه عجز و ما بو سبت
ثانیا این کمال بستو عی | بخت بیتاج او و بیا لو سبت
ثالث این قوام زعفا و نس | بربسر منهی و جا بو سبت
رابعا این که کرم گسنده و سن | مردکی جبلتی و نا موسبت
خامسا این محمد و ازبی | بتر از رهزنان جبلو سبت
سادسا این ریف بی زنب | کو ز مردان قطب عالو سبت
همه ناز و کرشمه و کبرست | گو بیا از نژاد کاو سبت
سابعا این فسد بد عادت لنگ | از دو صد هزار طرمو سبت
ثامن القوم آن یمین بر حبس | رایت جوان میل کو فانو سبت
کبت تاسع نیف فلعس | کو زنخ همچو زر بر مو سبت
عاشران اکرم معاشر عشر | گوئی از کبر کان ناو سبت
مردکی اشتر بت در رومی ربی | کوبی از اهبان ناقو سبت
چاکر خام قلبان ادبت | هیچ گوئی کمال عبد و سبت
ما و حسامین حدادی | هست مجوس و اهل مجو سبت

ع۱۲



از کمال خری و خیره وبی جل اسپش کنان بفروسیت
آخر این هر یکی بدیست کفر محض این بجیک طوسیت
همه از روزگار معکوس است هرچه در روزگار معکوسیست

الفراح الرابع

یک دو سنگ می بکار جواب پنج فصح شش زمان بخور دو دو
هفت فلک شد گو اگر هشت پی از دل نه ده و ده بار در مدح تو بهفته
مغز دهری به ده زبان دو یی هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
یک شش بان پنج من چهار سی گو زین سه دو دارم یکی ذات نهفته

ومنه

هر که مخلوق را کند خدمت چون بود جود فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش پیش مخلوق با می و معشوق
پس ازین دو نهی بباید نیز آن دو جامه کیسه و صندوق
چون ز خدمت کف این گیر خر در کس زن مخلوق

وله

چه چیز باشد در جهان نیک گرد عجب مشرق و عارض فرید نگ بود
پشت پایی یکی زود تا به در رسد هر که دست یکی بر سنگ بود

دلم از کار این فلک بگرفت گرد عقدش بپوشید و زحل
کیسه در کون زهره و مریخ نیز در ریش مشتری و زحل
خشک دست گند فلک میند پر ما ابوی خشک و تر زحوت و حمل
واسط عقد بین که آورده است از هوای عدم بخاک امل
بیکاران کارگاه وجود خازنان خزانهای جعل
فضله فرج آدم و حوا حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش آورده زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم هنر نسبه دیکی نه بعلم آدمی و نه بعمل
بی طهارت چو سجده آرند در میان دو صد خطا و زلل
ثبت کنده رابسطه ازرق استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی خیم و غزال همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبر رکنند آسمان ز کنده بغل
ور سلامت کنند بر دو رده کینه بر خدای عز و جل
چند ازین حاشیه برای وجود چند ازین فرقه هوای اجل
گر نباشند این جهان چه زیان ور نباشند این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم بهوام و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه هست مرا نزد ایشان درین زمانه محل

۲۱



زین یکی را همی نباید دید / بقیامت ز آتش و ز افعی

فی المدح

تو آن کریمی که از اصطناع گفت / بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
جهان کشند دم سرد از نوال دست ابر / که اشک چرخش اندر کنار ژاله کند
پیاده بزم تو هر ماه آسمان دو شب / ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید / ز عکس تابش مهتاب خوان حواله کند
چو روی پاس تو کرهاد ذره‌ش کرده / نجابتست همه زندانش چون سفاله کند
زا فزاین همه در دیگ و هر پاره سبب / که بخت خوان طرب را از نواله کند
کند فرابه گردون تهی ز درد شفق / شبی که زهره نباشش نشاط کاله کند
یقین شناس که مریخش اطلاق دهد / بدان امید که او رغبت حلاله کند
بمک نویس سپهر دوم او دیگر / همه سپهر سیوم را بر و قباله کند
غلام کیر کسی ام که در پس زن خال / نشسته است و حدیث برای خاله کند
بعهد دولت تو پیک زماج عاری به / گرش ز دختر نفس آن او وصاله کند
بزرگوار اینکو بود که با چو تو بی / بهر و در چو منی داعهای حاله کند
خطای کنند ببوفری ز شعله دل / زبان نغم چون زبان لاله کند
فرنبه دان که مرا چرخ کی حواله کی / برون از انکه سهام همی حواله کند
نجات باد که تا در کنار عز و شرف / سپهر سال تو در دست هزار ساله کند

تو مرا اگر پیاده منکوه / که مرا از پیاده کی کلاه نیست
جنبش آسمان نبغش خود پست / که مرا جای لاف و تشنیع نیست
در سواری تو لاف فخر مزن / پای بند طویله کله نیست
تو چو کوهی و در مفاصل کوه / حرکت جز بسی زلزله نیست

فی المدح

ای کریمی که از نوال کفت / کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد / با کف دست تو حواله کنند
عیش خوش برد لم حرام شدست / با منش با زنی حلاله کنند
زر نام ده ازین کاوینش / زانکه از شیشه در پیاله کنند
شاد زی تا که دایگان فلک / در کنارت هزار ساله کنند

فی الحکایت

گویند که ده طوس کرشدست کرما / از خانه ببازار همی شد زنکی زال
بگذشت بدکان یکی بر حصیر بی / بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنم / آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذکی جکبه برون کرد / حاصل شد از کدیه بجو بجو نه بمثقال
بگشاد دو دو ده دیک حصیری بره را چند / نه از للح و رکنب از نه نه نال
شاکرد حصیری چو ادای نخش دید / گفتش برو ای قحبه چو من مخن لال



مدبر شد کن بهت گر شوا زیراک / تاریخ ترجمی تو بدبیاه کند پال
حال من واین وعده قطع تو همانست / از بس که زنی قرعه وگیری به ادا فال
تان بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر / هین بر ورق هجو کشم صورت این حال

فی الحکایت

دی مرا عاشقکی گفت غزل بگو بیت / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتش از حالت گمراهی رفت / حالت رفته دگر باز نیابد ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه بدان میگفتم / که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
آن یکی در غم و اندیشهٔ آن شب همه شب / کز کجا و زکه و چون کسب کند پنج درم
آن دگر روز همه روز در آن محنت و بند / که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان سه دیگر چو سگ خسته پلنگش بدان / که زبونی بکف آرد که از و آید کم
چون خدای این سه سگ گرسنه را [illegible] / دور کرد از بر این بنده به حاجت بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار / بس که با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن پیشهٔ مردان نبود / چون زدی باری مردانه بنه بر قدم
گوشه گیر و پی راه و نگهانی بطلب / که ز پس دیر سر آید بتو این دو سه دم

وله ایضا

زمن بباحث فخرالزمان که خواهد برد / هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او / کای نجیب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگی مخلصت همی گوید / که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون
تو نیکی که بر من بجاره اصطناع تو هست / ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
دمد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی / مکارم تو عرق وار از مسام برون
تو در درج سپهری و درج جود و شرف / درین یکی بفضایل دران دگر بفنون
اگرچه در تو مرا نظم و نثر شد شهابت / چو رسمهای تو دایم ز ننگ فتح مصون
هنوز نعمت تو کان خاطرم دارد / هزار درج گهر مدح همه مکنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ / همی روم بهمه وقت بر همان قانون
گذشت مدت ماهی که با توام بهخت / چو صوفیان همی اندر میان نهم اکنون
روا مدار چو معطی تو نیست و من سایل / که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون
کنابکیت شمن بخط من خادم / چو انگ و چهرهٔ من جلدش از درون برون
سه گونه علم در و کرده بو علی تقریر / باختیار همایون و طالع میمون
زمن بغصب جدا کرده اند گرده مرا / زغصه با دل پردرد و دیده پرخون
بگوی نیست که در شارع زمان تو نیست / مضیق نیگرد به نطق راز پر سکون
بزرگوارا دانی چه شرح و بسط نمود / سخن بکیب درونه جو امعید و نه جون
بگوی با دل کان کتابک آن تو نیست / وگر نخواهی سوگند میخورم نه زبون
سخن درشت مکن انوری وجای سخن / که پادشه متواضع بود ولی نه زبون
جو در سخن بخرابیان زعین اعیانی / مکن زعین خرابیان حسن مخواه عیون



ایا بنای محامد عرض محامد نیست / عیون و غیر عیون را نهاده دان و فنون
چو کون چیست تو بر کوه و بحو خامه ضعیف / چو کس ندیده دهان باد و بحو کیسه بکون
ببرد که بر نفرازم بدین دو بیت چو گو / از آنکه شیوه من نیست هیچ شیوه کون
نعات باد بهر حرف کاندرو ثبت یک / عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنون

فی المدح الشجاعی

شجاعیا ای خط و شعر تو دام و دانه عقل / هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی / گرای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نزاده مادر گیتی بصد هزار قران / نه چون تو یا چو جگر گوشه یگانه تو
چه کردی که رساند زمین بدامن او / چه موبکی که رساند [illegible] شانه تو
اگر ز روی ضرورت گرانکردم دوش / ز خدمت تو و بیرون شدن ز خانه تو
تو بر زمانه آن پر کشاده سیمرغ / که خوابگاه مگس باشد آشیانه تو
ز جاه تو نه عجب کاختران کناره کنند / بر آسمان ز موازات آستانه تو
مرا ز خدمت تو جاه نیست مانع و بس / که حاجت مرا جاه بکرانه تو
و گر ز مردمک چشم من چه خواهد آن / که معتکف بنشیند بر آستانه تو

فی الحکایت

دیو چون آدمی را بود دیو و دد را / کس نداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال و قحط دین و دانش است / چند گویی کوه بارانی کجاست

من ز ابنای زمان اندر حال صد بوجهل جهل / گر مسلمانی تو تعیین کن مسلمانی کجاست
آسمان بیخ کمال از خاک عالم برکشید / تو زنخ میزن که در من سبح فضیلانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست / ای درینجا داعی چون نوح و طوفانی کجاست

فی التماس

فرزدین یک التماسست از توام / روز باشد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کبکی داری اگر بخشی بمن / خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم انگاه چه / با یکی بر کاتبان کان کنم
[illegible] که دندان بر کشم / سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر میانم کز معده بود خلال / چو یکی بایم که در دندان کنم
لیک ازین پس در میان دو نشان / بس بیاوی ازبرای آن کنم
چیزهایی گویمت خاکه سک / نان بنوید نشر اگر بزبان کنم

فی الحکایت

روبهی میدوید بر گذری / روبهی دیگرش چو دید چنان
گفت خیر است باز گوی چه خبر / گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه چه میترسی / گفت ازین آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روباه شان بود یکسان



زان همی رنجم ای برادر زن … که چو خر برنهند مان پالان
خر زر و باه می نشناسند … اینت کون خوان بی‌خبران

فی الجواب

گویند که حیث حاصل تو … ای حاصل زندگانی
گویم خجلی و بیکی چند … از نعمتهای این جهانی
خطی بچنین خبانک آید … شعری بجنان چنین که دانی

فی المدح

ایا خورشید و مه در پیش رایت … بروز و شب ز خورشید و ز ماهم تفته و زوزن
پس از سردی و تاریکی که در بیت بادم … الوین سردی و تاریکی بیابد که پنبه و روغن

فی الوعظه

ای پسر تا بفلک فلس سخاوت نبری … کانچه بد به بسیارت بپساند بیمین
آفتابش که درین دعوی رایت بفراشت … اکر انصاف دهی آیت بخلیست متین
از بخیلی نبود این که کسی داده خویش … برکشد از پس آن تا فکند در برابر این
پاره ابر سیه داند بر بهره نور … تا باندازه آن بار نخواهد ز زمین

وله

غم بتکلف خوردن مبارد … زانکه بسی تو تن آسان شوم
من لتو دکر ما در غم از دهانت … تاکه بزاید پسر آن شوم

زبسی و کوبی که ز من به که بی … روز دگر با تو دگر سان شوم
چون تو تنیم من که بهر خورده … که بفلان گاه بهمان شوم

فی الحکایت

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم … تا در طلب راتب هر روزه بمانی
رو سخره کی پیشه کن و مطربی آموز … تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
پی گوشه‌کنجی و کتابی بر عاقل … بهتر ز بسی گنج و نبی کام روانی
گر بخردان قیمت این ملک ندانند … ای عقل خجل بیتم از تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع … موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

فی مدح امیر ملکشاه

ای رای ملک شه معظم … مه پرور و سال بخش ثانی
ای کرده کلیم وار عدلت … آبان خدای راشبانی
در دولت تو کرامت نیسان … کان دولت هست جاودانی
حقا که شود بهره و در … دی ماه بموسم خزانی
بادی همه ساله شاد تا هست … روز رجب اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل … گر فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز واجب … بید اکردن بتوانی
تا آخر هر سبب که گفتم … از اول بیاش از برانی

بابی



اگر آبر شهوت بی بادام — معنیش هر آینه بدانی

فی التقاضا

میر یوسف سخن دراز مکش — وقت می بین چگونه کوتاه است
گرچه بشنیدم از این سو گفته — حق تعالی گواه و آگاه است
لیکن چنین جود اگر بخن کوبی — بیشتر او از آنچنان جاهست
راه آن هیچگونه می نروی — لیکن جوانمرد بر سر راه است
تا نگویی که اینت طالب سیم — کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج از ضرورتی بشمار — این اشتباه را ابا شاه است
گر تو بی یوسف زمانه چرا — دل من ز انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن نه چه روی — بعطا نام تو در افواه است
زانچنان جنبها که کس را نیست — گر نمی خندانک پنجاه است
حاش لله مبا و یعنی چو — راستی جای حاش لله است
دوش دیدی دو می براشیدم — خردم گفت خیز بیگاه است
این یک امشب مکن قبول هوا — گفت کو را هوا نگو خواه است
وگر فردا دگر نه با این عزم — تا بفردای حشر از این ماه است
آن و آن پس از این بگویم — شیر در خشم و رشته کوتاه است
روز طوفان باد حزم مگو — خامه آن را که خانه خرگاه است

جهانزا

جهانزا دلم گفت لطفی کن آخر — دلت پیر زاید از چندین سفیهی
جهان گفت از من لطافت نیاید — سفیه بد فقیهی سفیه بد فقیهی

وصف

به بوالفتح قصاب گفتم که آخر — دو من گوشت گوازه جو به تا
مرا گفت بر شیخ حمدان همیزن — ز کون زنم روز یکی دو تابه
برفتم بگفتم دو پیاله لطیف — چو برف سپید مر بداو آن بایه

فی المدح

ای بدر بای عقل گرده شناه — وز بد و نیک اختران آگاه
چه کنی طبع پاک خویش تبه — چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فزون بخون دیده خویش — وز در هیچ سفله پر که مخواه

ایضا فیه

ای کریمی که جرم هفت اختر — هست با عرش لطف تو تنگی
تو نه‌ای آن کریم که عالم را — ضبط کرده به مختصر سنگی
هست مهمانیکه مرا امروز — زنگ کنگ جنگی بنگی
او ز مستی یک دو می کرده است — من بد و داد خواهم از بیکی
هیچ باشد ترا ز الطاف آن — که دهی مرا حبکی







[illegible] دهان خسرو زه تو — دور و زر رنگ خاص و عام شده
دو با دوش مغرب عارض — که ز تو صد هزار غصه کشند
زان عجب [illegible] — که ز فضل تو زهر آب چشید
وان طرف را بشمس الدین — قول تو کس [illegible] چون بخرد
لاجرم ان یکی بجوت رد — وان دگر کون [illegible]
وان سیوم [illegible] — آتش بر کنده [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

حمید [illegible] اگر [illegible] — بگو از طریق حریفی [illegible]
که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

به سبب انصاف را بجند و کنگ — قصب عهد را بعز بپاید
کل از آدب که نگرده فزون — در کام جفا بعز اید
مه دریای کرمت تنگ — تا بجوی ثنا برون آید
باده در حسرت بشکند تا بنز — تا جو آب کلش ببالاید
اینچنین ما هتاب دانی چه — کار حادثات را شاید
تا کرش در حباب کون و فساد — گر شش و هفت جام درباید
بذراع نجی به بیت قضا — ناگهان بر قیاس پیماید

ولـه

شعر دور از تو حیص مرد است — بعد نجاه اگر بجند به
مرد عاقل بناخن بزبان — حکم خویش اگر بزند به
بر سپیدی که جای گریه بود — آن ندانم اگر بخندد به

ایضاً له

هفت پیر مدبر فلک اند — چون اجل جمله قاطعان امید
[illegible] — کرد بر سبزه زخت سپید
آفتاب [illegible] — تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم — [illegible] خورشید
نز کیوان [illegible] برجیس — [illegible] امید



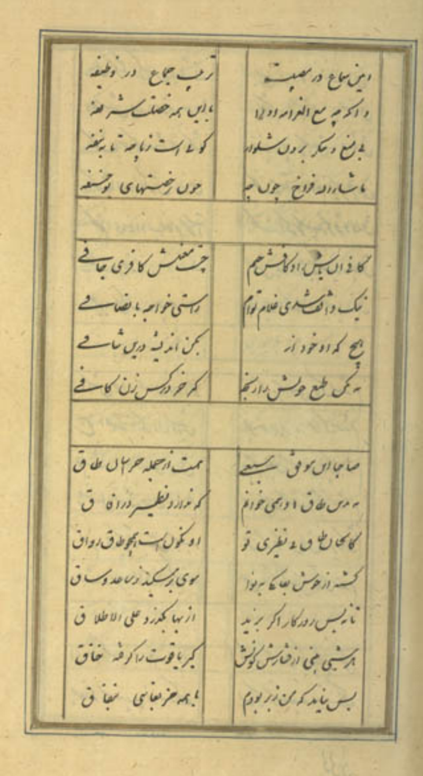


شوخ آن باشد که وقت پاسخ … ما را به چه جواب تا خوش
بنگر پیش بخوانم گفت … بگذرد زین جواب فور کش

یک مرد بیات علی سالار … نه کند زر لطف نه می نوشد
زن او را عجب گمان که جماع … دیر آزاده وار و فروشد
خبث آن قلبتان و گیس کوه … وقت جلش زر رنگ بخرد شد
گرچه پستان خایه را دادیم … در پس پشت او همی نوشد
تو مزطل که خواهد … این سخن گوش حل نیوشد
جل جان دان که او درین معنی … در کرمی و مردمی کوشد
کرم است این که او بپردکس … عورت مردمان همی پوشد

طبیعتی نیک طرفه خواهم گو … بعد وین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک را … یکزمان اجتماع فرماید
زان خودی ازان بهما به … بنده را یک جماع فرماید

گویند فلان رها نخفته است … خاک اله ازین حقیقه
از غضبانش بکوه رم است … بند شده در جهان جیفه



این سماع در صحبت … ترتیب جماع در وظیفه
و اگر چه مع الفرار او را … با این همه خلق شد شریفه
بی مع و حکر برون شلوار … کوتاه است زانچه تا به نیفه
ماشا را ده فراخ چون چاه … چون رخنه‌های بو حنیفه

گاه ان پیش او کافش چم … جفت معنش کافری جافی
نیک دانشدی غلام توام … راستی خواهمت با نصافی
هیچ که او خود از … مکن اندیشه درین شافی
بر کس طمع خویش دارنجم … که خور در پس زن کاسفی

صاحب آن بوقی سبعی … همت از جمله حرکان طاق
بر درش طاق او همی خوانم … که نزار و نظیر در آفاق
کالجان طاق و نظری تو … او کنون است همچو طاق رواق
کشته از خویش بعد که بر تو … سوی بر سکند زساعد و ساق
تا به پس روز کار اگر برید … از بها نگذرد علی الاطلاق
هر شبی جنی از فشارش کوش … گیر یا قوت را گرفته خناق
پس باید که من نزد بودم … با همه خز عبایی نفاق

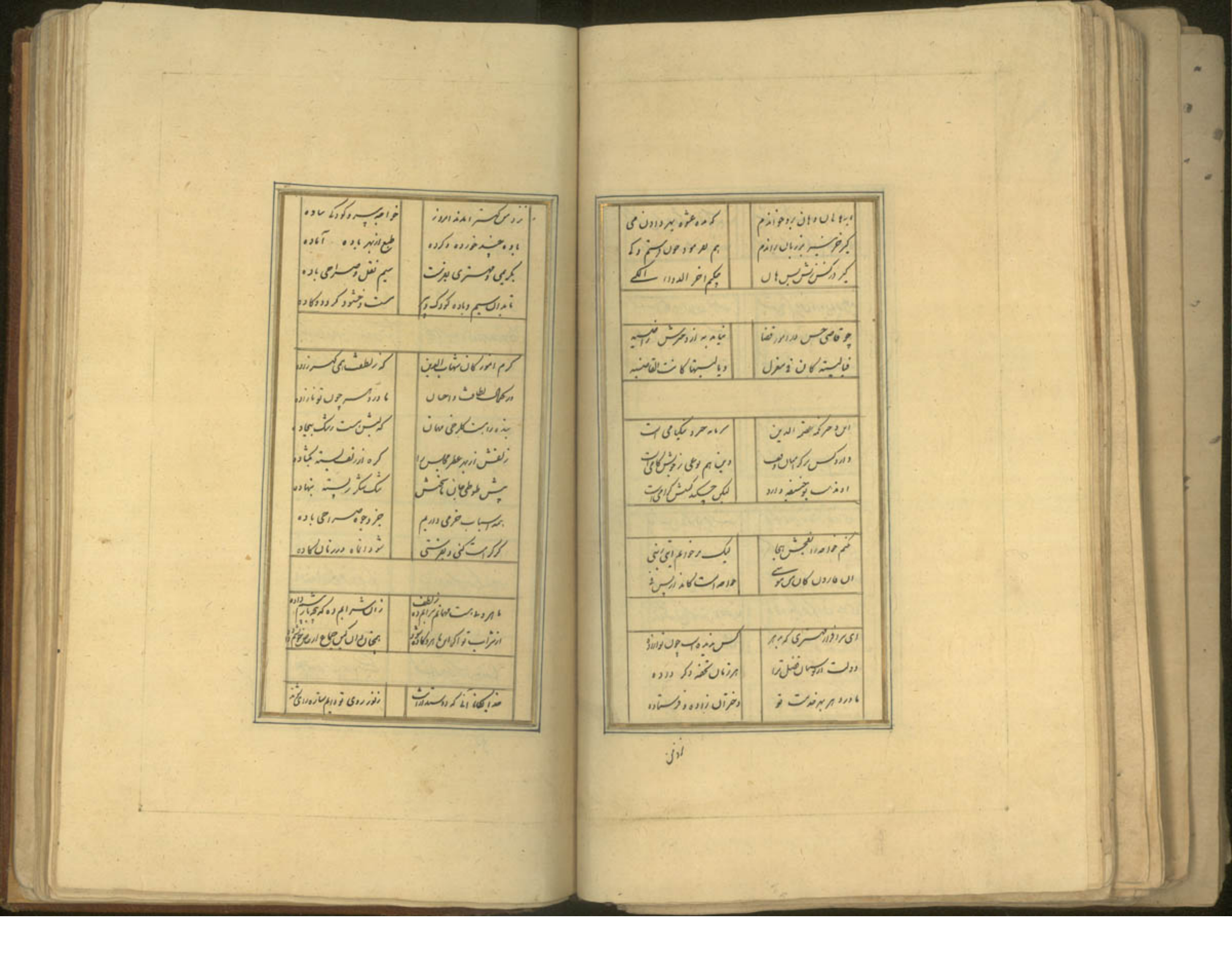




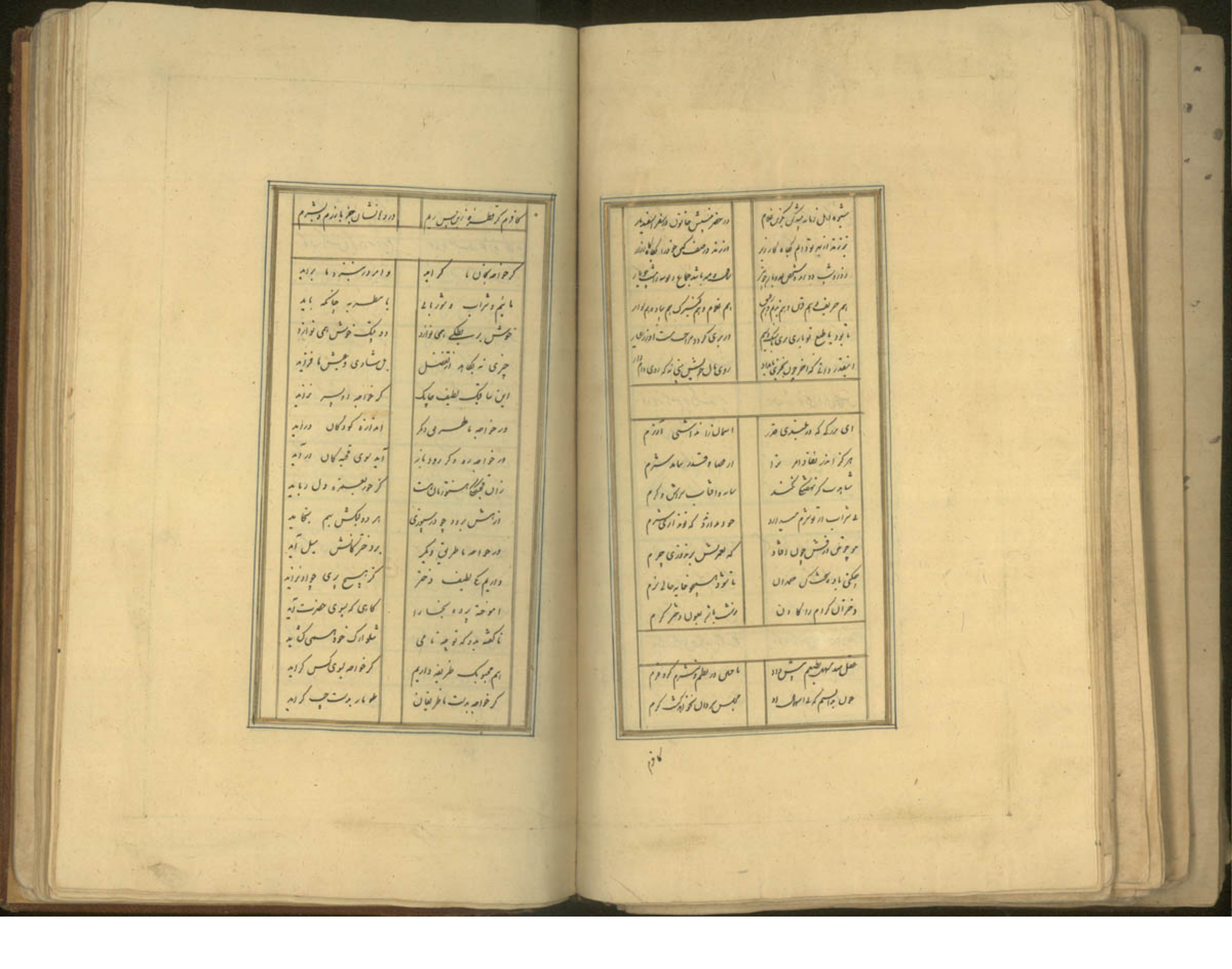






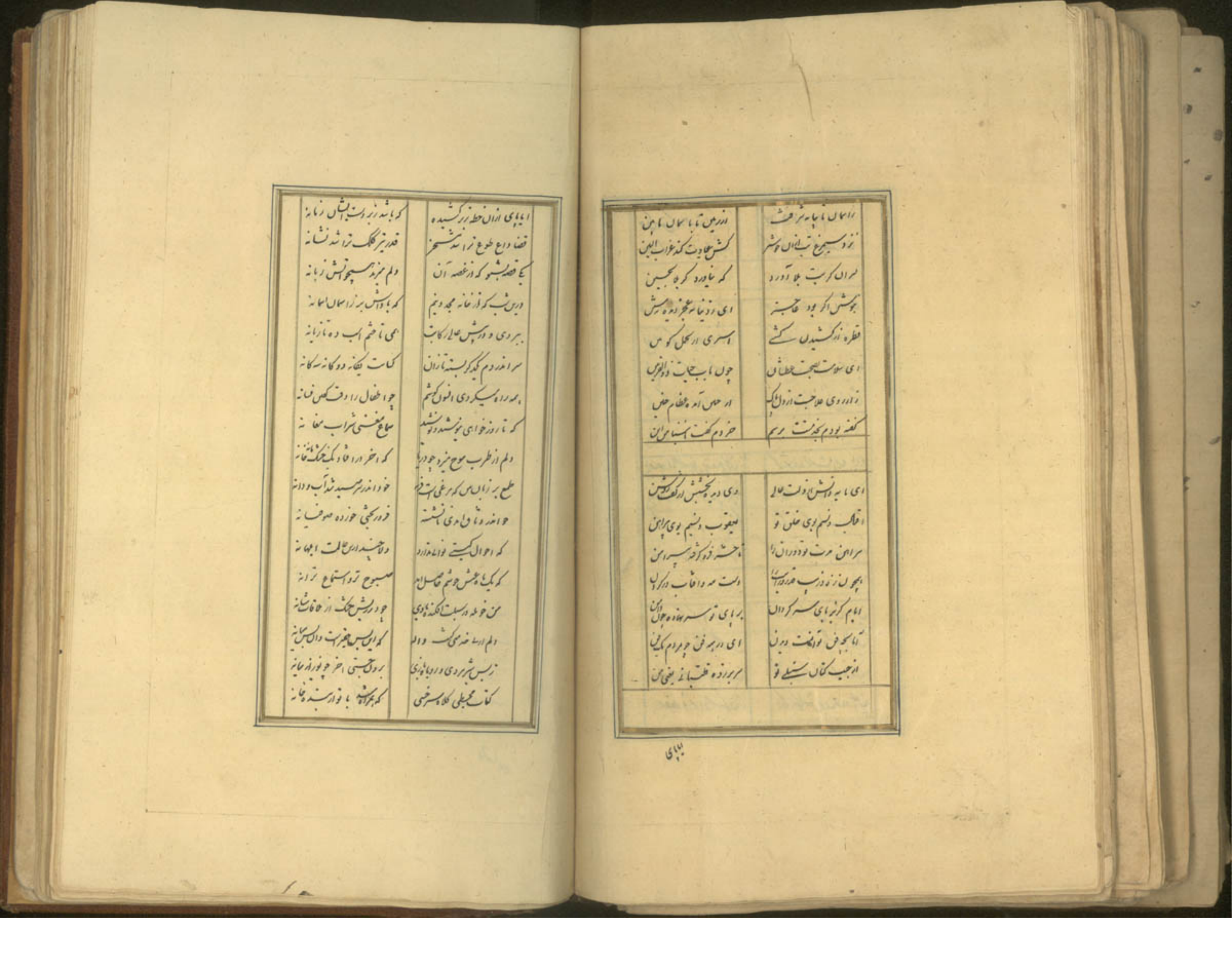


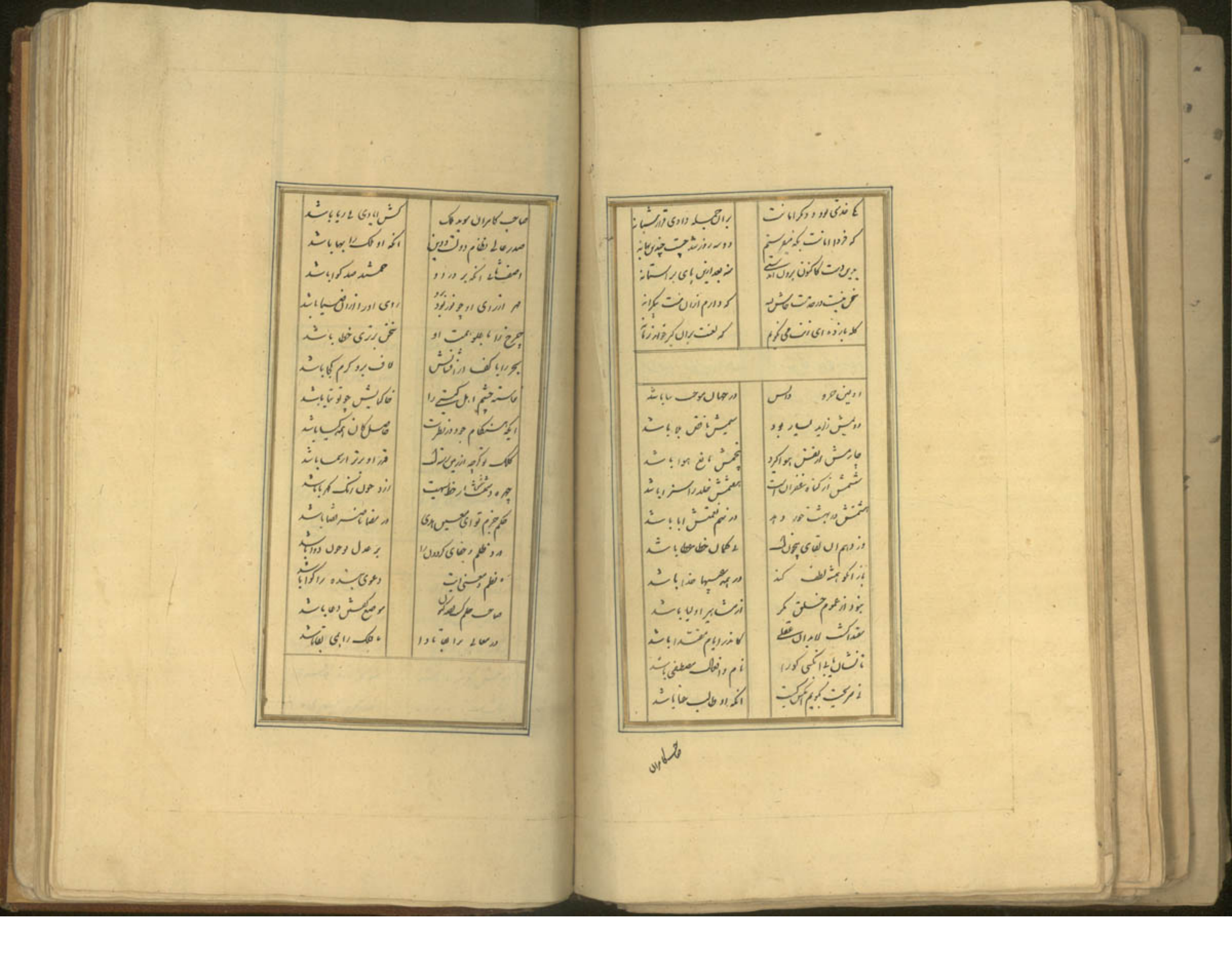














ای کرده در جهان علم عشق تو مرا	وی کرده دست عشق تو از دور زر مرا
از پای نیسم چو شمع اینم چو خاک	در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا
گر با تو خواب و خورد نباشد مرا رواست	خوردن تو در چه خورد و بود خواب و خور مرا
همره نگاهی بسر برای دامن بزن	آخر به نیشتر غمزه نگذری بسر مرا
عهدیست با دو رشته بند قضا چو جان	جان است سوخته قهر تو در مرا
باری بعمر با خبری یابی ز تو	چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
در خون مرو که نیاری بدست باز	گر هیچ از زمانه نخواهی جگر مرا

از دور دیده‌ام آن پری را	آن رهگذشتگان آذری را
در سوزش زلف عرش داده	صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشه عارض چو گل خور	در هم شده زلف عنبری را
خوش غیبش به گریه در نوشته	صد نسخه تازه کافری را
لعلش بشکسته در نوزده	صد معجزه عبقری را





خنده نام از دو این روی گشت آب — در بحر چشم دل از رخ و زلف وصال آب

در حسن وصف آن نابیده در جگر — بر چرخ حسن آن رخ خورشید در رکاب

گر روز عشق او دراز این شب چار سیم — بیمار هجر او در این برگ صبور است

نقشی که هست خطش از مشک [illegible] گل — دامی فکنده زلفش در دور دوش اوست

دامی است زلفش [illegible] — هر حسن چشم [illegible] سحر [illegible]

کو مشک [illegible] بر [illegible] — که ماه می نگارد [illegible] سنبل [illegible]

در شش [illegible] کرد [illegible] — بر [illegible] نیش [illegible]

بردار [illegible] زلف [illegible] — زرقش [illegible] ایمان [illegible]

در [illegible] — ای انوری [illegible]

هم عشق و از غمها نجات است — مرا جا که در تاب حباب است

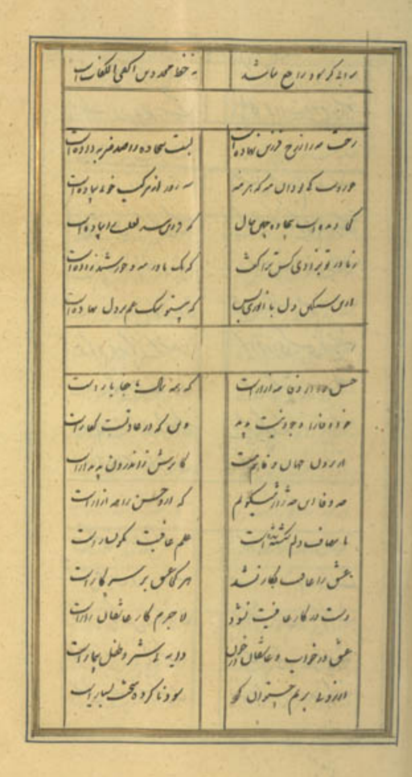
نخواهم نجات از [illegible] — به نبدات اگر کوشش [illegible]

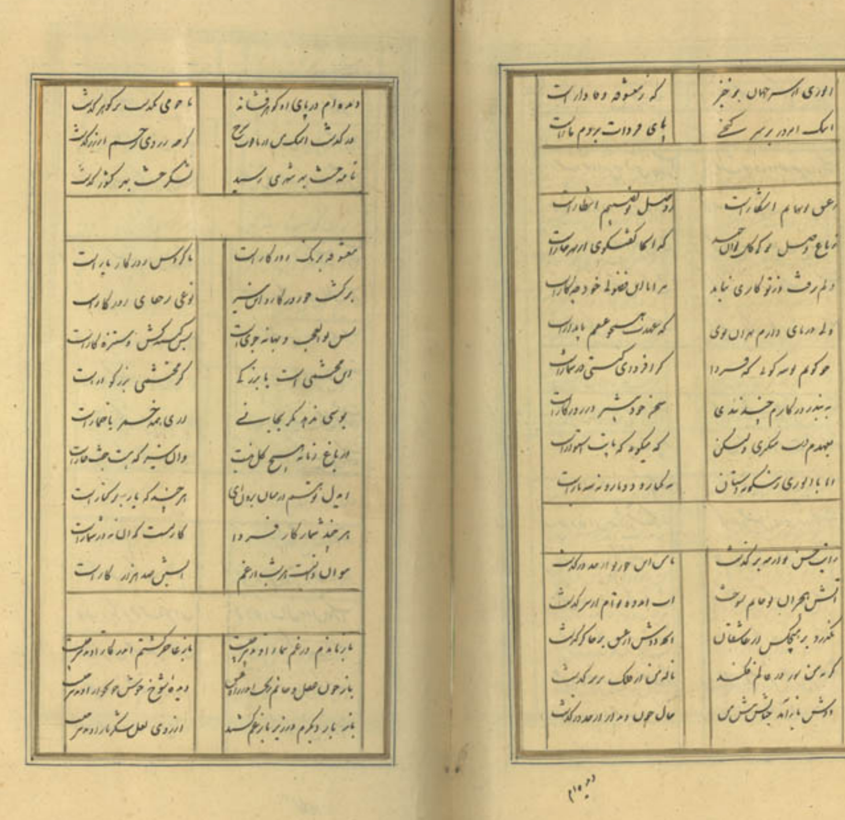
مرا که شنید راه عشق [illegible] — من و سودای عشق این [illegible] است

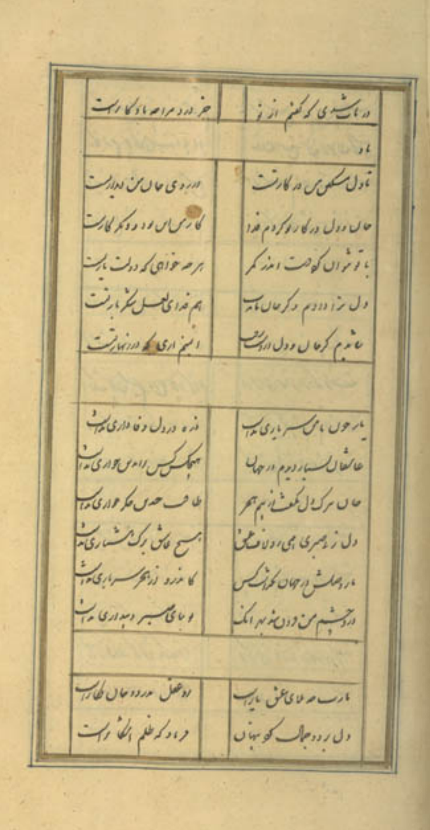
دل و دین [illegible] وعده [illegible] — و حال [illegible] است

جان [illegible] دل از هجر [illegible] — شب هجران [illegible]

بجان و دل [illegible] است — هر عشق [illegible] است







در میان محنت بسیار گشتم ناپدید [illegible] | از غم و اندوه بسیار [illegible]
[illegible] | بار گشتم فاش [illegible]
[illegible] | [illegible]

بار دیگر [illegible] | [illegible] دیده باری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ای جان [illegible] | [illegible]
ای جان [illegible] | تو [illegible] کاری [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] | [illegible] ای جان [illegible]

ای یار مرا غم تو یار است | عشق تو در عالم آشکار است
با عشق و غم [illegible] | [illegible]
جان و جگرم [illegible] هجران | [illegible]
جان سوخته و جگر [illegible] | هجران [illegible] کار است
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] جان [illegible] | [illegible]

گر جان طلبد ازو بجانم — من هیچ ندارم این چه کارست

کارم چو نگار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نگارست

نابرده ز من جان او هیچ — وین طرفه ز خلاف روزگارست

زو هیچ نثار بر نخیزم — زیرا که جهانش با نثارست

ای جان بدیده درج خاک درت — الحمد که گشت مشکلم درست

گوشش نرسانست بر به بیش — از بهر این حدیث چون نگرست

اشک چون سیم درج خوار کردم — از برای نثار رهگذرست

تا به کجاست خاک درت — که دراید بچشم هم ورزست

دل بد رحم تو رحیم شود — گر ز حال دلم شود خبرست

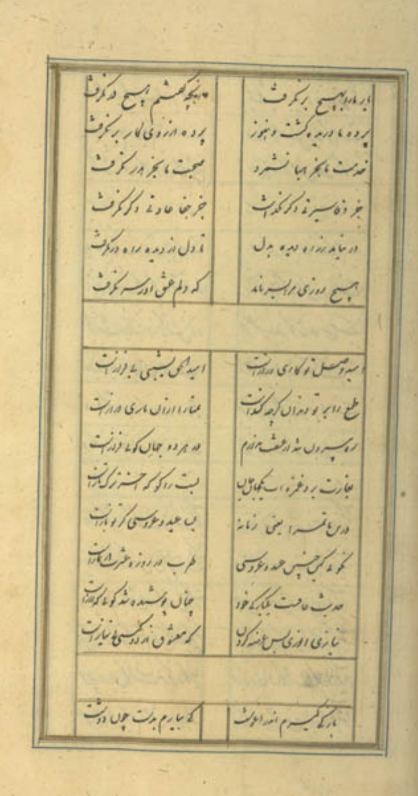
کلکی خطش تو ساختار داده است — هر کار اهیست خریدار داده است

عالمی را ز خطای حسن تو — ای دوست نامه بوار داده است

حسن را تا گرده بازار تیز — هشت از خانه بازار داده است

انگاری در کرمی یک مرا — نوگرفتی تازه در کار داده است

تا مرا جان جهان خواند انوری — در جهان نوری بدیدار داده است



یار ما را هیچ بر نگرفت — وانچه گفتیم هیچ در نگرفت

پرده‌ها دریده گشت و هنوز — پرده از روی کار بر نگرفت

خدمت ما بجز هبا نشمرد — صحبت ما بجز بزر نگرفت

جز وفا سیر نه دگر نگذاشت — جز جفا عادتی دگر نگرفت

در جهان بزد و دیده و دل — تا دل از دیده راه در نگرفت

هیچ روزی مرا بسر ناید — که دلم عشق او ز سر نگرفت

ای به وصل تو کاری دراز است — امید همی بشبی با فراز است

طمع ار بر تو دیدن گرچه گداست — همت ار از آن ماری فراز است

رو سپر دون شد از غم مادام — هر دو جهان کوتاه فراز است

غارت بر دغمزه است یکجا جان — لب را گو که جستن زیرکی از است

وین بانمه را بیش زمانه — با حید و عروسی گر تو باز است

کو نه کس جنس حید و عروسی — طرب هر روز و عشرت باز است

حدیث حاجت بکیاره خود — جان پوشیده شد گوی با که راز است

تا زری انوری بس نامه کرد — که معشوق از دو گیتی نیاز است

بارگه کیستم اندر اوست — که بیارم بدست چون دوست



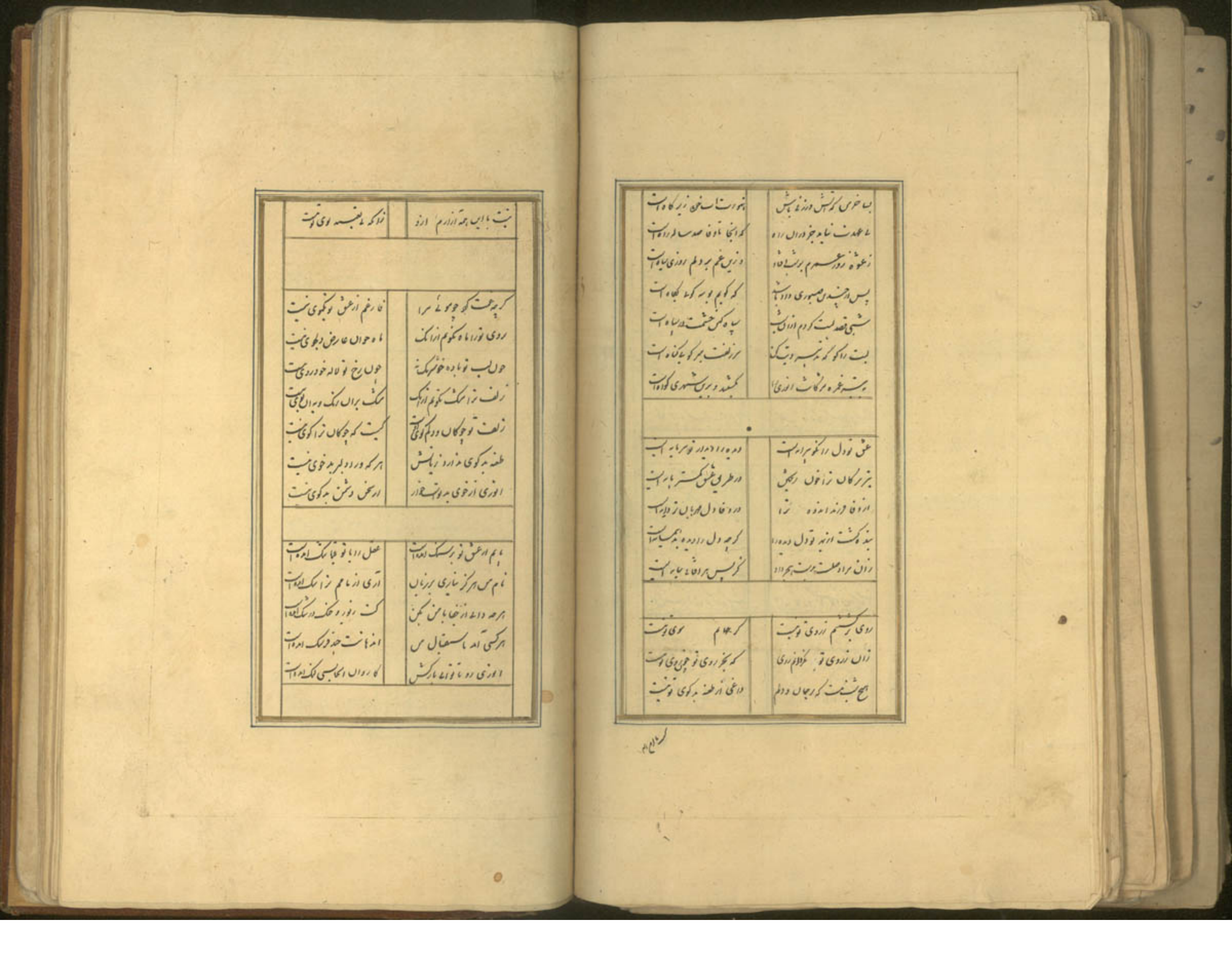
این قاعده که حبس باشد — بیداد چرا با جمال است
با حسن تو در نواله چرخ — رخساره ماه آسمان است
با آنکه نشان منیر آن داد — کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمان است
گفتم که بحسرتش وصالش — جان نه هنوز از سخن در آن است
دل گفت که بر در قبولش — هر چه آن برود ز دوستان است
با روز سپید کاری تو — اکنون برود که انجمان است
کانجا سر سبز باد از سرخ — چون شمع نیامده بارزدان است
زر باید و نوری و گر نیست — غم خور که همه را گمان است
سامانه هی طلب کنی بود — زان کار هی بود و کز نهان است

مهرت بدل و بجان درم است — عشق تو باین و آن درم است
با کس نکرده وفا غیر از ای — کان ظرف بهر جهان درم است
وصل تو بر آن جهان و آن باشد — یکس ملک همی جهان درم است
با کس بگوی نام تو چون — کان نام بهر زبان درم است
قدر چو تو در زمین چه دانند — کان قدر با بیان درم است
در کوی وفای تو بانصاف — یک دل بهزار جان درم است

در همه ملک مرا جا نه است — هر زمان پای به بند جانان است
در کنار من بجای دلسازی — تا سحر که ز دیده طوفان است
یکدم از درد عشق ناساید — داده ام انصاف ریکش جانان است
گفتم او را که صبر کن که صبر — هر غمی را که است پایان است
در کجا مهجوری مرا غم عشق — در همه خانه ام که ناکام است
این همه هست کار نگه باری — کار او را سری و سامان است

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن است که دل را — دل در جان زندان خوشتر است
دل ببری تن رزده تا به بود — خوردن زهری بلبان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و دور شد — بودنه وما به زبان خوشتر است
عمر شد و عشوه بر سر من باشد — وصل نه و خرج روان خوشتر است
کعبه عشق من ز رحمت تهی — با همه سرکوب شیدان خوشتر است
از پی دل جان بتو اندر خم — بر اثر تیر کمان خوشتر است
من گرانه شده ام از دست تو — ای ملامت نیشان خوشتر است
حاصلم از دست تو محالات است — حاصل عشق از دو جهان خوشتر است
این همه هست و تو نزد با توری — وین ز همه کار جهان خوشتر است





بسا خوبی که هستش و زنها بیش — هنوز است آن خوی زیر کاه است

تا عهدت نباید جز در آن راه — که آنجا ناوک صد ساله راه است

ز عشوه روز عمرم بر شب افتاد — وزین غم بر دلم روزی سیاه است

پس از چندین صبوری داد باشد — که کوهم بو به کوه کجاه است

شبی قصد لبت کردم از آن شب — سپاه کین خشمت در سپاه است

لبت را گو که زنهر و بت کنک — که زلف بر گو بیگانه است

پسته غمزه در کارش انوری را — کمند و بر بیشه شهری گواه است

•

عشق تو دل را نگو برا ده است — دیده را دیدار تو سرمایه است

بزرگان ترا خون ریختن — در طریق عشق کمتر پایه است

از وفا فرزند اندوه ترا — درد و فا دل مهربان ز دایه است

بنده گشت از مهر تو دل دیده را — گر چه دل را دیده هم سایه است

زان مراد حلقه درت هم داد — گر پس بر افتاده جا به است

روی بر چشم زردی توست — گر بجام کوی توست

زان زردی تو گلام روی — که بجز روی تو چو روی توست

هیچ شب نیست کز جان و دلم — داغی از طعنه بدگوی توست

گر بجام

نیست با این همه آزارم آرزو — زانکه با غصه روی توست

گرچه جفت گو چو موی سرا — خار غم از عشق تو کم‌کوی نیست

روی تو را ماه نگویم از آنک — ماه چو آن عارض دلجوی نیست

چون لب تو باده خوش رنگ نه — چون رخ تو لاله خودروی نیست

زلف ترا مشک نگویم از آنک — مشک بر آن رنگ و بر آن بوی نیست

زلف تو چوگان و دلم گوی تست — کیست که چوگان ترا گوی نیست

طعنه بدگوی مزن از زبانش — هر که در او دلبر بدخوی نیست

انوری از خوی بد تو زار — از سخن دشمن بدگوی نیست

ای ام از عشق تو بر سنگ آمده است — عقل را با تو جا تنگ آمده است

نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نام من ترا ننگ آمده است

هر چه دادی از جفا با من مکن — کین زنور و جنگ در سنگ آمده است

هر کسی آمد به استقبال من — اندر آن جنگ فرهنگ آمده است

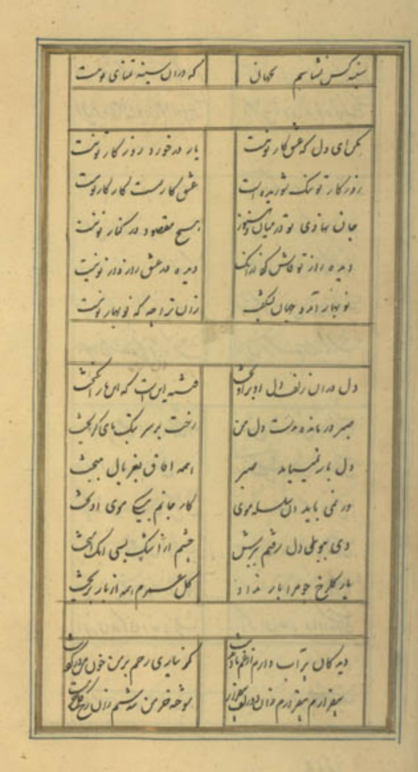
انوری رو تا تو آن یار کش — کاروان الحاسی لنگ آمده است

مرا دردیست که بشنو حال چون است	بهر نرگسان بر زار زلف و خون است
تنم در بند هجر تو اسیر است	دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان بیش کم نیست	همه جای کم که هر ساعت فزون است
بنوشم خون بسی از دم من از دل	که بر عشق توام دل رهنمون است
اگر نخود ز هرگز ای جان	بر این دل جای کاهش گونگون است

در همه عالم وفاداری کجاست	غم بجز دوری است غمخواری کجاست
درد دل چند آنکه گنجد در ضمیر	حاصل است از عشق و دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلداری مرا	ممکن است از بخت دلداری کجاست
جان فدای یار گون است سهل	کاشکی یاری بری یاری کجاست
در جهان عاشقی بسنم همی	بی جهان بیکار و دلداری کجاست
اندرین ایام در باغ وفا	گر نبرد یه گل خاری کجاست

ماه چون چهره زیبای تو	مشک چون زلف چلیپای تو
کس ندیده است هیچ خوب ترا	که چو من شده و سودای تو
کردم از دیده و دل جای ترا	گرچه در دیده و جان جای تو
چه دهی وعده فردا که مرا	دل از وعده فردای تو

بولگی



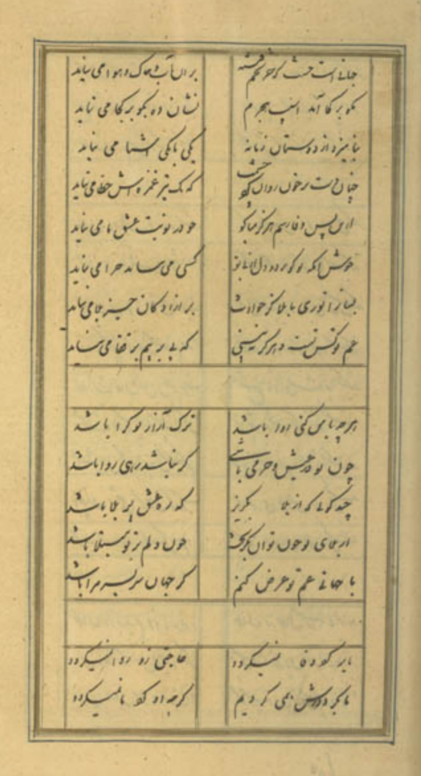
من ز عشق تو چنینم تو ز حالم بی‌خبر / تو لب دی روز ... سودا غم
دل ببردی جان بودی غم فرود ... / باش تا فردا بگیرم در قیامت دامنت

دل بستهٔ صد هزار زاریست / جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو رنگ دیده دل را / الحق ز جهان دگرگونه باریست
در راه تو خوارتر ز خاکم / ای بخت چرا چنین چه کاریست
کردیم بکام دشمن ای دوست / دانم که نه این ز دوستداریست
هجران تو سینه کرد و ام کشت / این نیز بسبب انسبکاریست

ای برادر عشق تو دریا خوش است / دوزخ اندر عاشقی جانا خوش است
در بیابان رهروان عشق را / روز چشم خویش در یاران خوش است
غم کشان را هجر تان در کنج عشق / یاد نام دوست صحرا خوش است
با خیال روی معشوق ای عجب / جام زهرآلوده حلوا خوش است
عمرها در رنج چون امروز دی / بر امید وعدهٔ فردا خوش است
انوری در کوی تو جانا ز چیست / زانکه آن جا جا و مأوا خوش است

وعدهٔ تو بوی وفا می‌نشاند / که از خوی تو جز جفا می‌نماید

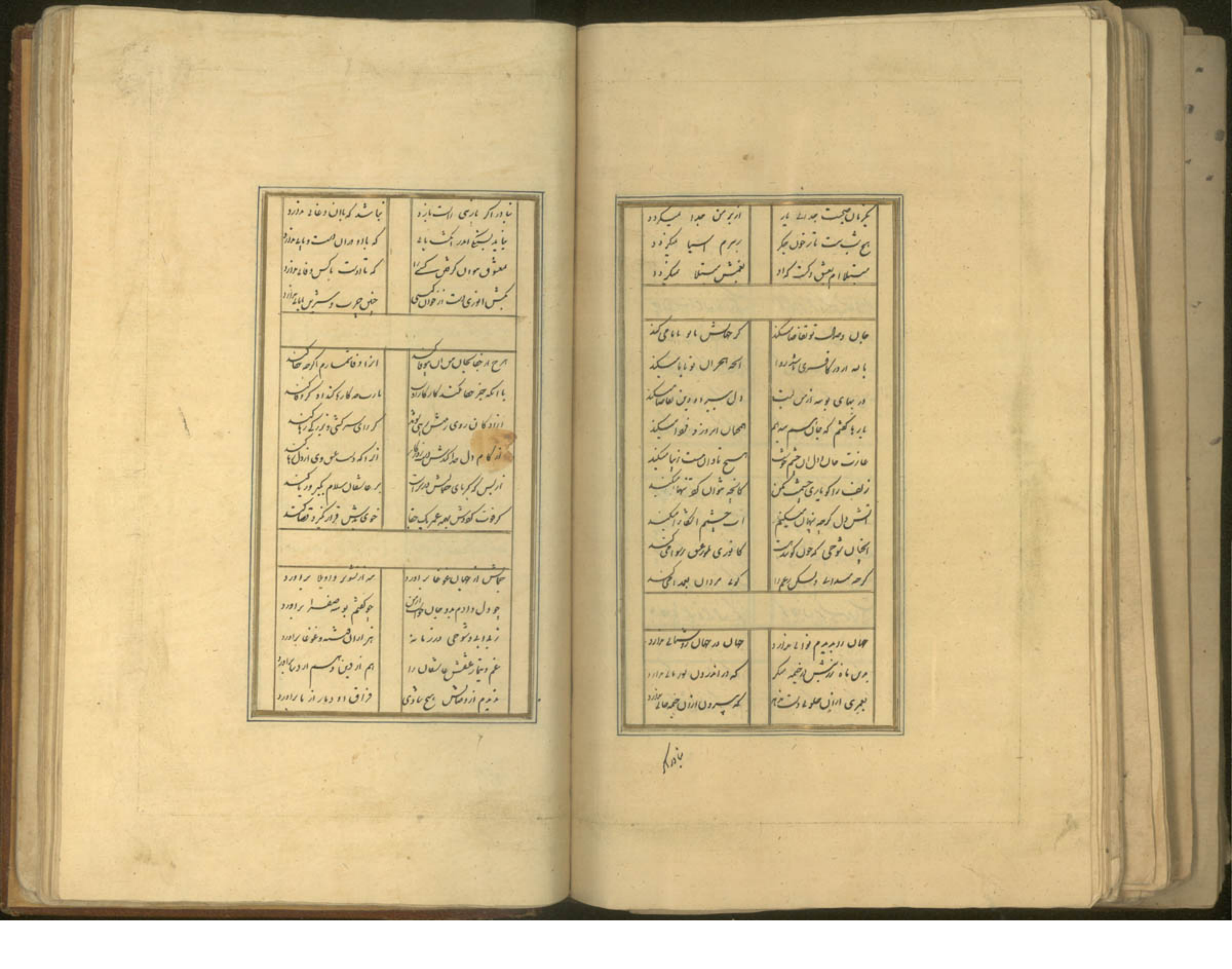
جفا



جفا است جفت که جز تحکم فرشته / بر آن آب و خاک و هوا می‌نماید
بگو بر کجا آمد اسب هجرم / نشان ده بگو بر کجا می‌نماید
بیاموز از دوستان زمانه / یکی با یکی آشنا می‌نماید
چنان خست ز خون روان که / که یک نیز غمزه‌اش جفا می‌نماید
از این پس وفا هم هرگز ما کو / چو در نوبت عشق ما می‌نماید
خوش آنکه تو کو ز دل ... / کسی می‌نشاند چرا می‌نماید
بساز انوری با بلا کز حوادث / بر آزادگان جز جفا می‌نماید
هم تو کس نیست و هر کز نیستی / که بد بر بهم بر قفا می‌نشاند

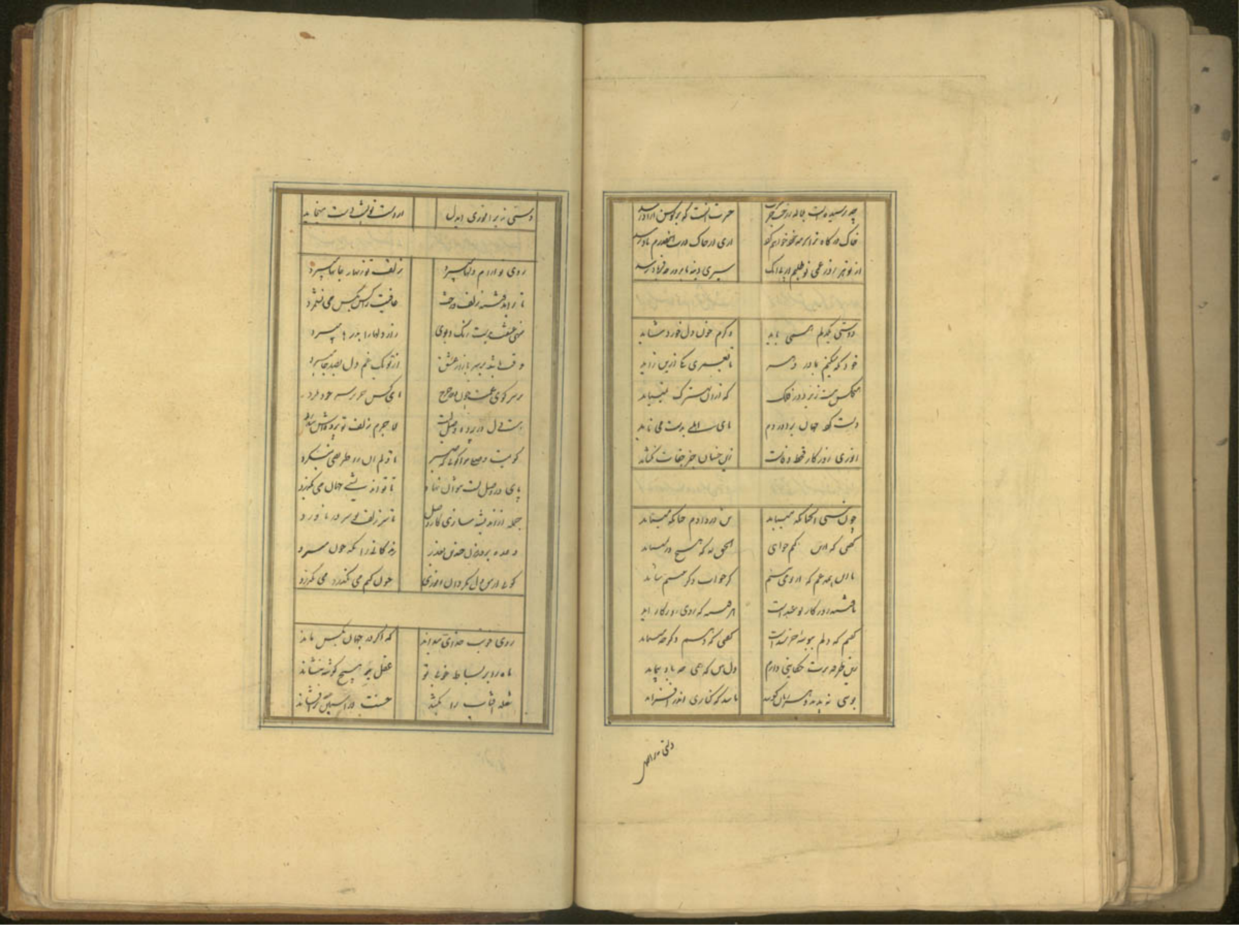
هرچه با من کنی روا باشد / ترک آزار تو کرا باشد
چون تو در خوشی و خرمی باشی / گر نباشد رهی روا باشد
چه کوه که از جا نگریز / که ره عشق پر بلا باشد
از جای تو چون توان گریخت / چون دلم ز تو مبتلا باشد
با جانا غم تو عرض کنم / گر جهان سربسر مرا باشد

یار که وفا نمی‌کرد / حاجتی زو روا نمی‌کرد
ما کرد دوش همی کردیم / کره او که ما نمی‌کرد









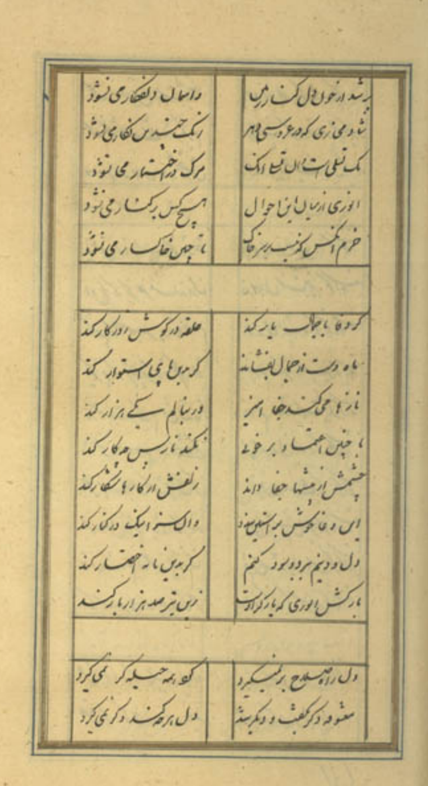


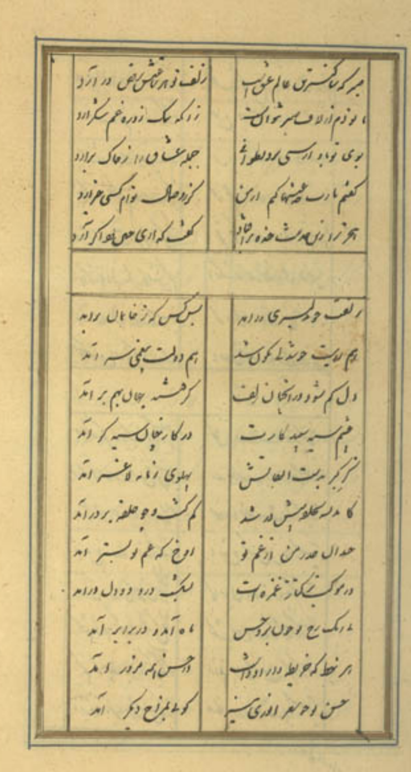
مرا گفتا ترا با کار رخوکار — که جای یک غم دیگر ندارد
همه خواهم که چندین غم ندارم — سلامی کس آن را دل ندارد
بیا تیزرو دلم در نصب عشق — تا این نغلقات حکم دارد
بر آوری کمش در میزان [illegible] — اگر عشقت ترا غم نسازد

زغم مستو دارد دل فرزند — گر این غم تو نباشد خود نباید
دلم را درد تو بسیار و بس — عجب کو راهی راحت نباید
مرا این غم که هرگز کم مبادا — بحمدالله که هر دم بیشتر آید
اگر بد بودم کامران از من — بدین جرم هر کس واجب آید
برست بیحد خونم باز دادی — که تا هر دم مرا رنجی بیاید

دست در در کاری می شود — ای غم استواری می شود
شاه خوب صورت اند — در دل و دیده خار می شود
روز شب دیدار او کردند — لاجرم انگار می شود
صبح غم را کران نیستم — تا دو چشم چهار می شود
ای رهایت حاصل دهم — عیش ازان بیدار می شود
هیچ [illegible] دیده [illegible] — که دگر باره بار می شود

الحاق





هر که کرفتار شد از عالم عشق ... زلف تو هر تاش خوش در آرد
با تو دم از لاف سر شوان زد ... زانکه یک ذره غم سکر ارد
بوی تو باد از پی سر و لطف ... جمله عشاق را ز خاک برارد
گفتم یارب چه تنها کم ازین ... گر ز وصال تو ام کسی خبر آرد
هجر تو ازین پیش هنده رفتاد ... گفت که ازی جمعیها اگر آرد

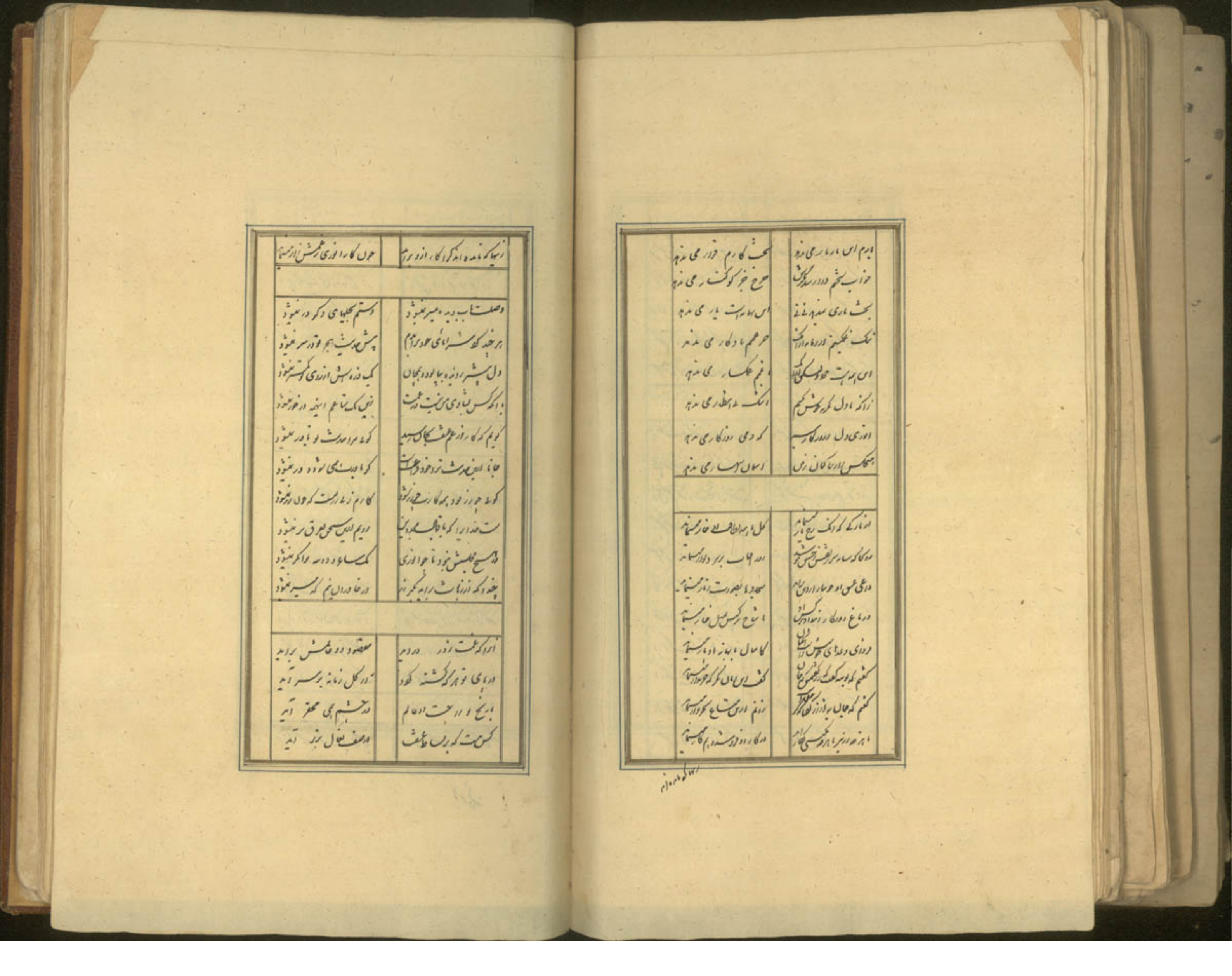
زلف تو دلبری در اهد ... بس کس که ز خانمان بر آمد
هم ملایت خوش که کوی سند ... هم دولت بیخبر بسر آمد
دل کم شود در اکنان لف ... گر کشته بجان هم بر آمد
غم سینه سپید کارت ... در کار رخان سینه کر آمد
گر کر بدست العالمش ... پهلوی زمانه لاغر آمد
کامد ز کلوپش در شد ... کم گشت و چو حلقه بر در آمد
هدال عدو من از غم تو ... اوخ که غم تو بیشتر آمد
در موکب کار غمزه است ... لشکر درد و دل در آمد
در رنگ رخ تو خون بر حس ... ماه آمد و در برابر آمد
هر نقطه که خوشه دار او دست ... از حسن به مرز و آمد
حسن تو چو سعر اوری سیر ... کو طبع ز ذوق دیگر آمد

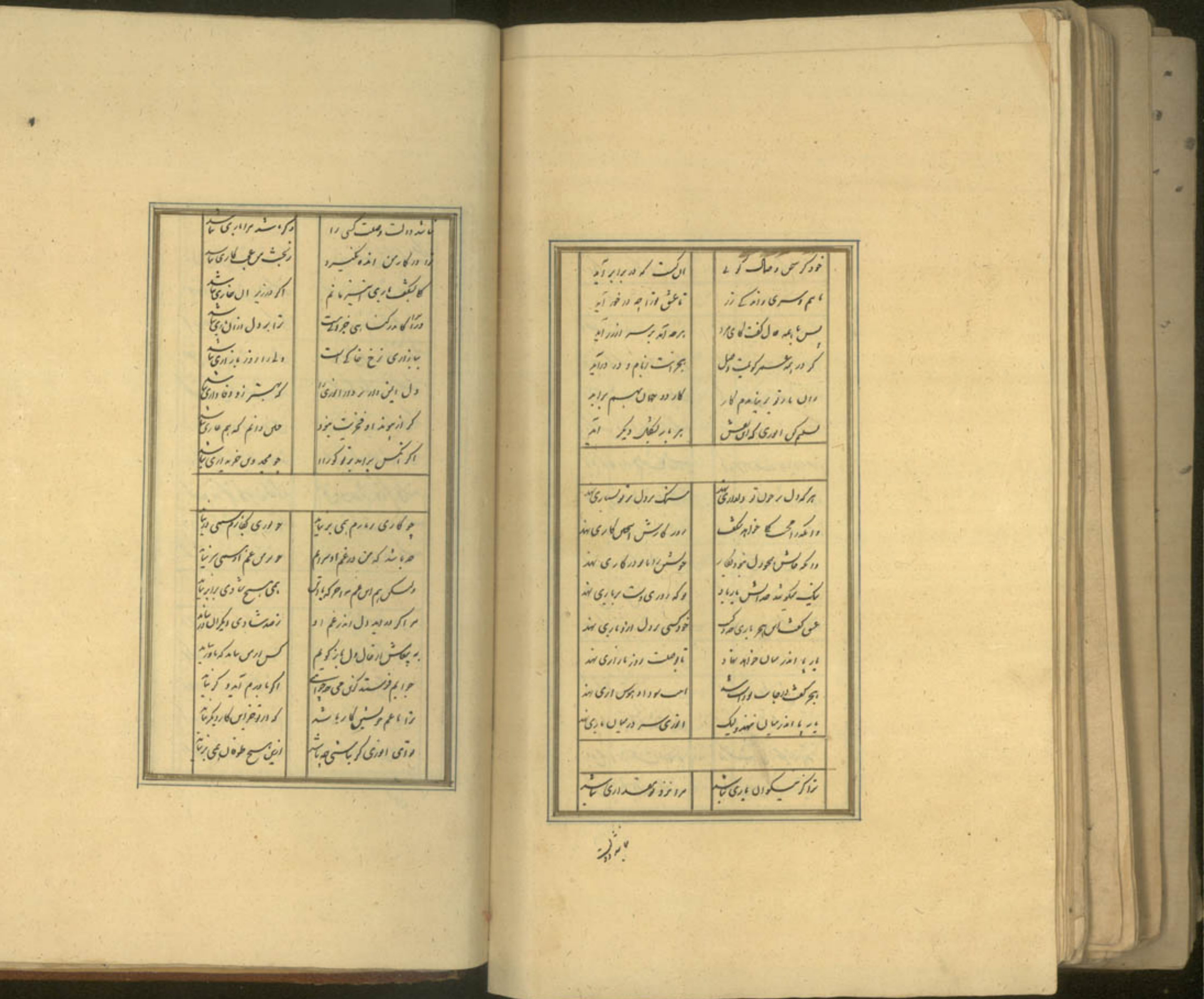
احمق نه دروغ راست باید گفت ... سعدی ز بد اگر مشکرد
من بحث ها شعله زبر کرم ... هر چند که دور سر ببکیرد
وادم دو جهان بیاد در عشقش ... ما را به وجه بر ای کرد

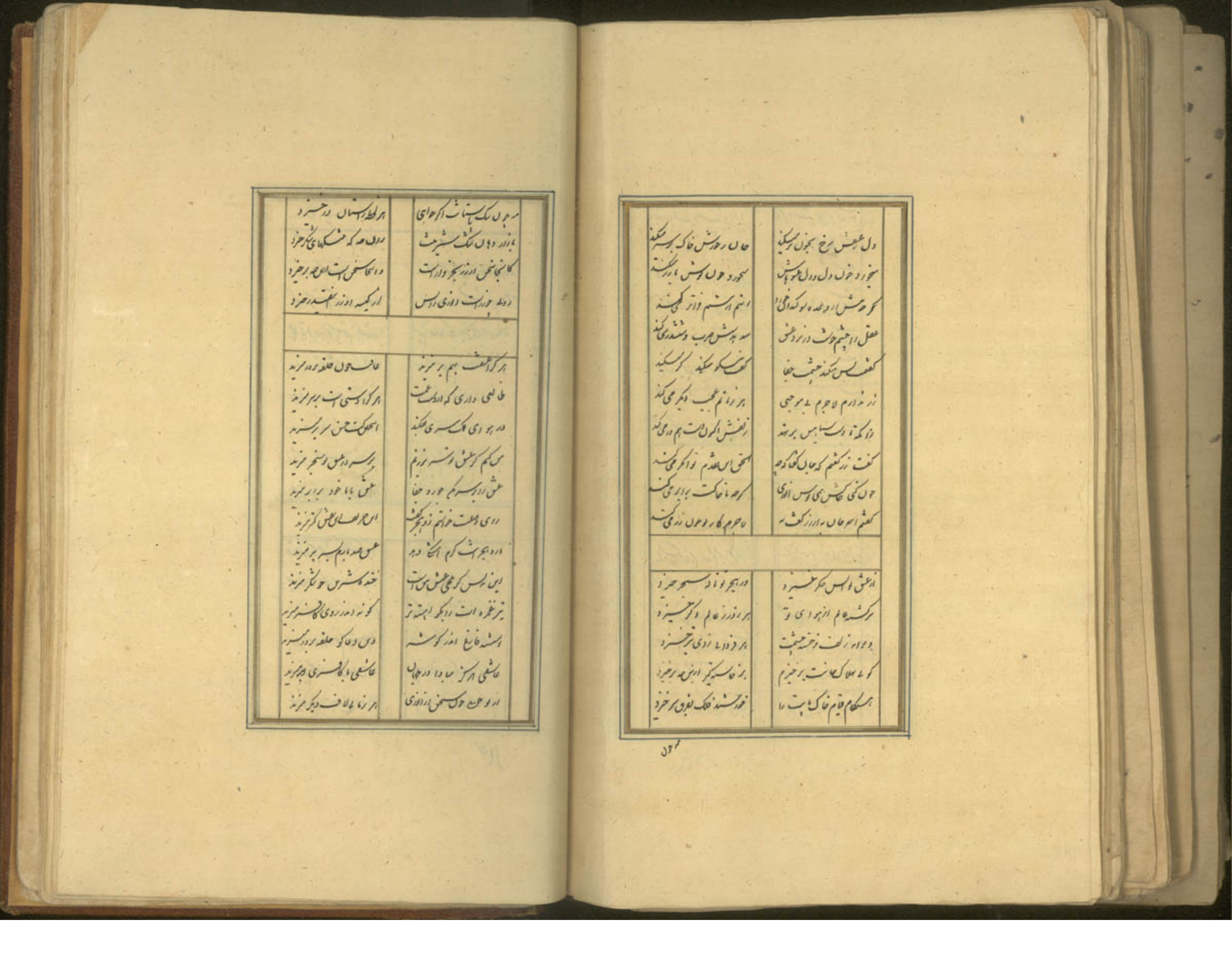
بد عشق تو ام بسر نخواهد شد ... با خوی تو خوی در نخواهد شد
اوخ که بجز خبر فسانه ازین ... در حال تو نت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم ... خود می نشود دگر نخواهد شد
گرم که زنده تر بود کو تو ... دانم ز بتر بتر نخواهد شد
در عشق که کام من لبه کاری ... دانم شده است اگر نخواهد شد
با عشق درادم بدل سکی ... کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانست بطعه کوش جان سکن ... وز دور سهی کمر نخواهد شد
جز وصل تو ام نمیشود درمان ... در کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت حکوم کن ... خون شد دل و بس جگر نخواهد شد
ای کمسری برادری کاخر ... در خاک اگر بسر نخواهد شد

عشق تو باهر که خانه برآرد ... هر دو جهانش بر بر پای در آرد
عقل که درکوی رود کار نماید ... بر سر کوی تو عمر ها بسر آرد

عم کو ما کو



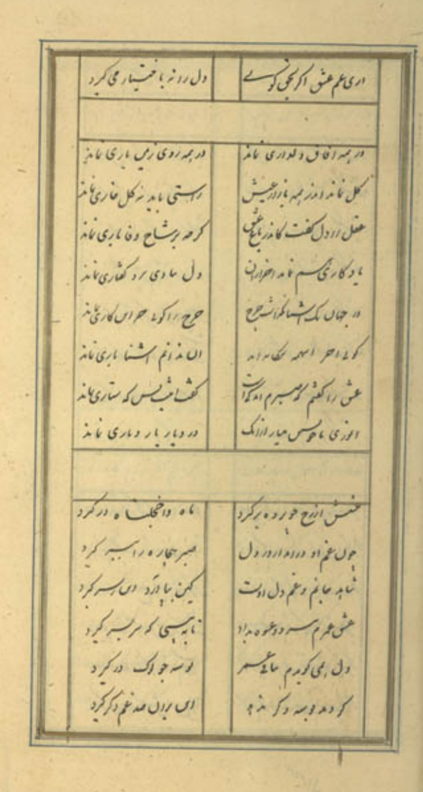




بعمری در غمم یاری نیاید	خود ای جز جگر خواری نیاید
بنا مزد و رستان زمانه	زگل قسمم بجز خاری نیاید
کنون عشقم که می بارها	که او در دارد و شش بجاری نیاید
بگانه و بسه بخواستم گفت	بهر جا یک باری نشاید
مرا در مذهب عشق اگر است	زره سجاده زناری نباید
بصرف جان خود بازار عشقش	بصد دینار دیداری نباید
برو چون کیسه دوزم که هرگز	مرا در کیسه دیناری نباید
مرا گوید که هیچ نابد از من	چه گویم کو بجز ازی نباید
بسد ای انوری در کار او دل	ترا زو روی کاری نیاید

نه دل کم عشق یار میکرد	با یادگری قرار میکرد
عمری که نه کار ساز دل بود	با غم بجز کار کار میکرد
او دوست تو آن سر بکشم پیمان	کامش ازو نگار میکرد
سرمایه صد هزار غم پیش است	از آنکه نگار میکرد
هر غم که از میان جان خورد	پنداری ازو کنار میکرد
عمری بهانه و دریغ دورا	بیهوده و روزگار میکرد

اری غم

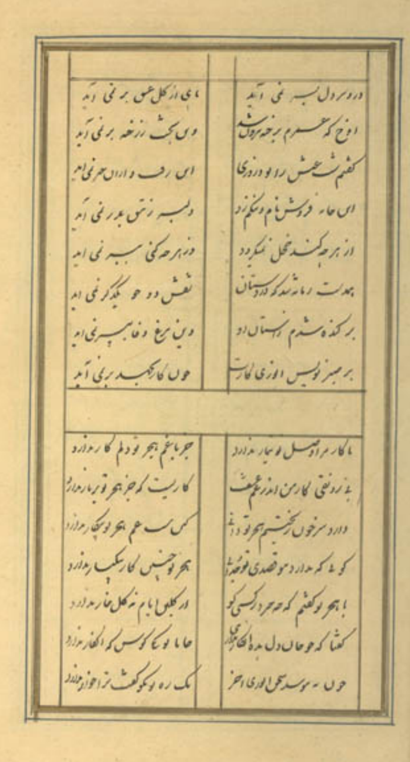


صد غم از عشق او فسردن دارد | انوری کز غمش زبون گردد

حسن تو با ماه لشکر میکشد	عشق تو از عقل خنجر میکشد
جادوش سر رشته میکرد فلک	هر کجا در صنعت بر میکشد
دست صنعت هر کرا دامن کشد	دامن از هر دو جهان در میکشد
وز بر تو گر غمم آرد بدل	جان بصد شادیش در بر میکشد
از همه پیش و کمی در حسن و مهر	دل بهر معیار کش بر میکشد
دل که میگوید که از زلف تو شد	باد شب بار دو عنبر میکشد
هر که باری بر سر روشن سیاهم	زلف تو با او همه سر میکشد
انوری بر پایه تو کی رسد	تا قبولت پایه برتر میکشد

آن روزگار کو که مرا یار یار بود	من برگ راحتی غم دلدار کار بود
روزم بآخر آمد روزی خدا دهد	زان گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز بی نشاط همیم کار کش	هر روز را که کار من امیدوار بود
دو بیم شمار وصل بی از کف دل	این هجر بی شمار که در شمار بود
باری چون نگار کار که از دم بهزار	کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود
واکنون هزار بار بشی با دریغ و درد	گویم که یارب آن شب هجران و کار بود

درد دل

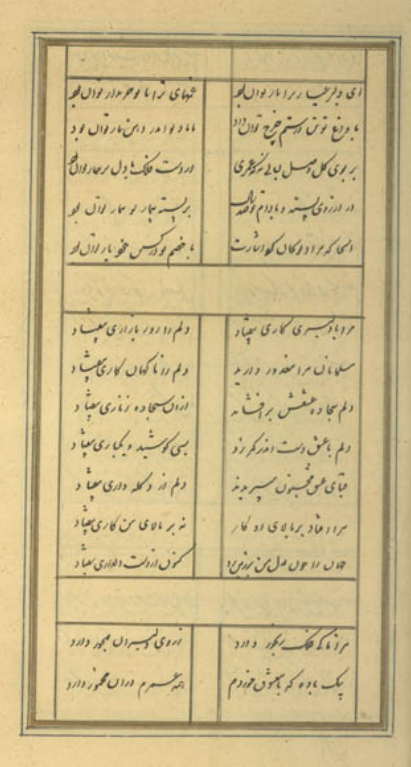


هر دو شب دوش کو چون ماه برآمد
زیر و زبر از جام مستی خود ورشد
ظلم همه شکر شد دیا دوام جوانست
زان خط چو ساج سمن بروی چکلک
در حلقه زلفش سیاهان تیره گردش
بودیم بهم در شده تا جای سلیمان
ما بد سرو سامان ز خوا بیدار ماند
شب روز بود چو نسیم سحر دوش

تا خوانده نگارم زد حجره برآمد
مجلس همه از لولو زیره زبر آمد
با چشم خوابدام دل سلطان برآمد
صد شاخ نشاطم چو دل برآمد
هر ماه که دوش از جام برآمد
وان قامت موزون چو جان برآمد
فریاد کسی کرد که شب تابی برآمد
چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

دوش تا روز یار در بر بود
در بر هم چو جسم ساده او
دست من بود گرد و نقش پر شد
گر چه شبهای وصل او خوشم
پاس از عشق زار تر بودم
بس نوازنده کو ان نه طالع بود
از فلک تا که صبح روی نمود

غم هجران چو حلقه بر در بود
کارم از وصل راست چون زر بود
دی همه روز گر چه بی سر بود
شب دوش زلف دگر بود
باده هر شب که خوش تر بود
من نخوردم که آن به ساغر بود
از روی با فلک برابر بود



ای دلبر حبیب زرد یار توان بود
با درد تو توان از تیر ستم چرخ توان زاد
بر بوی گل وصل لب لعل شکر ری
در آرزوی پسته و بادام تو صد سال
الحاکم که از دو کمان کو اشارت

شبهای تر ما چو روز توان بود
با دو لب در دهن یار توان بود
از دست فلک دل برهان توان بود
بر بسته بهار نو بهار توان بود
با خصم تو در کس خو یار توان بود

مرا با دلبری کاری بیفتاد
مسلمانان مرا مشغول داد
دلم سجاده عشقش برافشاند
دلم با عشق دست اندر کمر زد
قبای عشق مجنون بس پر دید
مرا افتاد بر بالای او کار
جهان را چون دل من بر زمین داد

دلم را روز بازاری بیفتاد
دلم را ناگهان کاری بیفتاد
از آن سجاده زناری بیفتاد
بسی کوشید و یکباری بیفتاد
دلم از دل که داری بیفتاد
نه بر بالای من کاری بیفتاد
کنون از دست دلداری بیفتاد

مرا تا که فلک بکور دارد
یک باده که با خوش خوردم

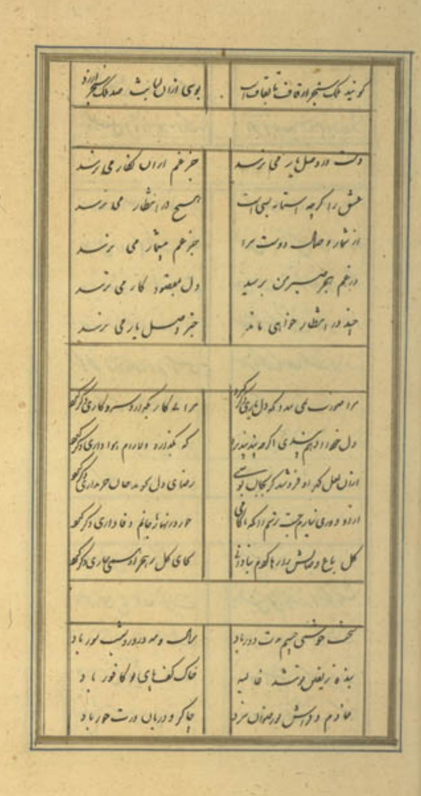
از روی دلبران مهجور دارد
همه عمرم از آن مخمور دارد

مدام با فلک دارم عربده / که با جز من مدار نکو دارد
دو دوست هم نگوی دل کنده / کز رحم من هنوز دارد

مرا گر چون تو دلداری باشد / هزاران در دو دل یاری باشد
چو زلفت کم رو یاری توان جست / همه با سر که ستمکاری نباشد
مرا کو یار که در بستان اسیر در / گلها ز رخ عاری نباشد
بود با گردان گوی وصل / هر چو سگ خوداری نباشد
اگر پیش بران گوئیم امروز / گر از خوشخوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو با عجب تر / ستمکاری دل آزاری نباشد
چگونه دست یابد بر تو مفلس / کش اندر کیسه دیناری نباشد
خوانی از هیچ کاری با هیچ کس / ز گفتار تو خوشتر کاری نباشد
اگر فارغ شود مسکین دل تو / ز رنج بی غمی کاری نباشد

جانا دهان تنگ صد تنگ شکر دارد / اندام سیم رنگ خود زر دارد
هرچند دل ببدید زلف کج خم / گلزار ز مرغ جانان شاخ صنوبر دارد
با عاشقان گوشت ... که گر / از دل کباب ماه کاه خورده دو دارد
از عشق روی خوبت آب آورم دیده / گشت ... خوردم که زیر کوثر دارد

دلکش



گر نبیند فلک سنجر از قاف تا قاف آب / بوی از آن بابت صد فلک سحر دارد

وقت است که وصل یار می رسد / جز غم از آن نگاری می رسد
عشق را گرچه استاد ربی است / هیچ در انتظار می رسد
از نثار وصال دوست مرا / جز غم بیشمار می رسد
در غم هجر صبر من برسید / دل بمقصود کاری می رسد
چند در انتظار خواهی ماند / جز وصل یاری می رسد

مرا صورت می بندد که دل یاری بگیرد / مرا با کار نگار از سرو کاری دگر گیرد
دل خود را دهم بندی اگر بند بندد / که بگذارد و لا رام هوا داری دگر گیرد
از آن لعل شکر او فروشد گر نگاهی / رضای دل کو مدعیان خریداری دگر گیرد
آرزو دوری ندارم جهت زخم از که / حور ار نهاد جانم وفاداری دگر گیرد
گل باغ و تماشش بهار ما کوه / نگاهی گل رخ از سی چاری دگر گیرد

تحفه خوش چشم دولت دور باد / ... وصد در دوست نور باد
بنده زلفش بنشد غالیه / خاک کف پای تو کافور باد
خادم درگاهش رضوان ... / چاکر و دربان درت حور باد

عالمی جمع زده چون مه سال — جا شده خرم شده و هجر باد
وصل تو بادا همه رنگ ما — هجر تو جاوید ز ما دور باد

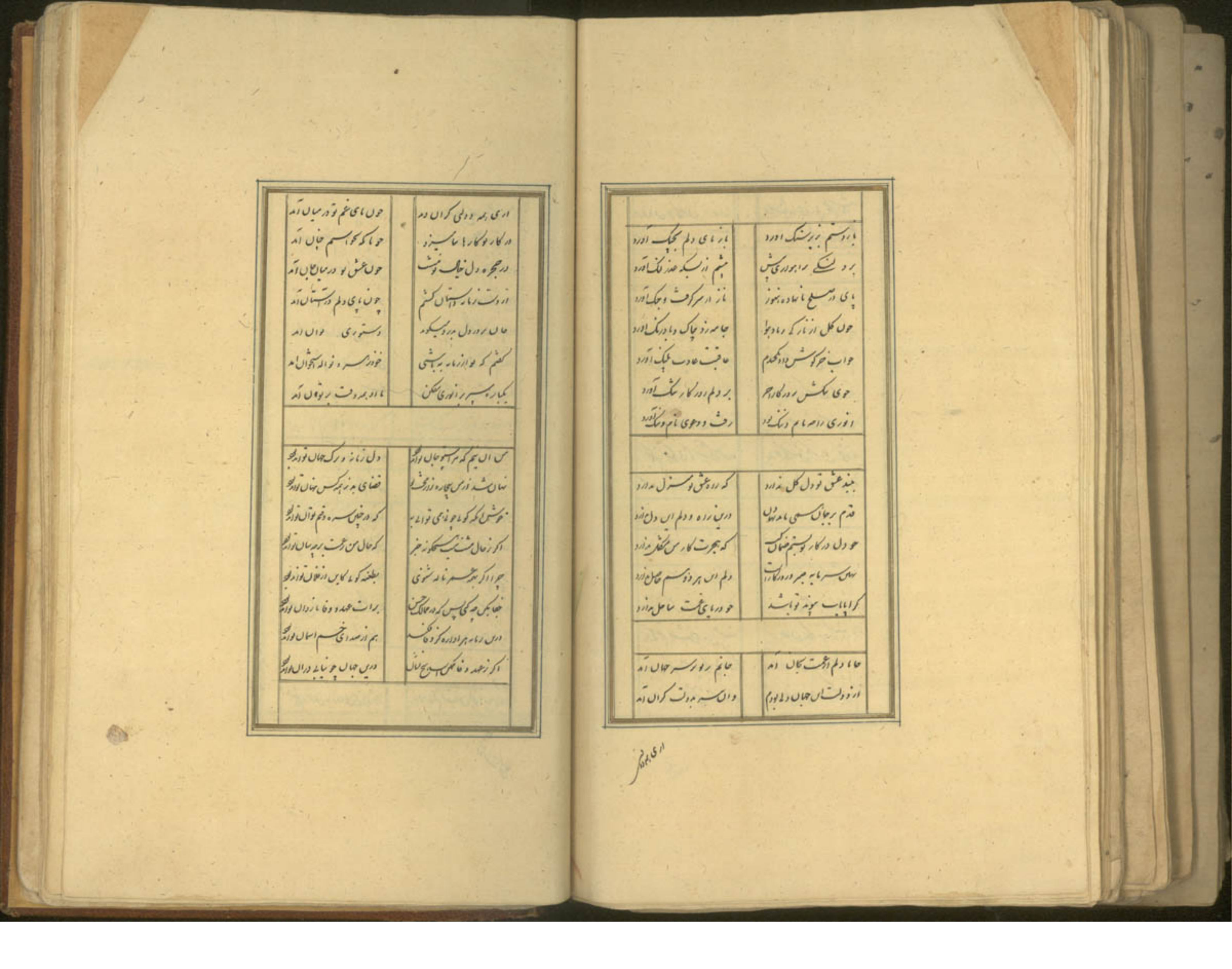
نه وعده وصلت انتظار ارزد — نه خنده هوای تو مجاز ارزد
هر طبع زمانه که لطف است — کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر باد تو داده ام کار دل — وان جست ترا که روزگار ارزد
منظور منه که باد دعای تو — خاکم که اگر نه ش عطار ارزد
گویم به هزار جان دهم بوسی — زیرا که یکا بعد هزار ارزد
وانگاه که کنار دور فشرده ام — صد ملک زمانه آن کنار ارزد
برگیر سماع حسن خوش دختر — تا بوس و کنار تو شمار ارزد
کوتاه که بعید خواری ارزد — همی تشنه در ساغر … ارزد

نه خوشتر از لب شکر باشد — نه خوبتر از چه قمر باشد
با سخنهای هیچ چون زهر است — عیش بی خوشتر از شکر باشد
تو بزر بالا درخت عجب — سبل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق نسیم کرد راست — عشق با سیم و زر بسر باشد
دام ارسی عشق تو رام — هر دو لب خشک و دیده تر باشد

از فراق تو کشتگان ترا — همه شبهای بد سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی — صدره از کافری بتر باشد

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریاد رس نمی آید
دل ز کاری که پیش می زود — قدمی باز پس نمی آید
عشق با عافیت نمی زد — نفسی همنفس نمی آید
سیمی خویش و [illegible] — زیر فرمان کس نمی آید
زاد در کاروان خبر [illegible] — زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که شکر است — با خروش مگس نمی آید
کوه از جاش می براید های — به حدیث است بر نمی آید

طاقت عشق توری شیم نماند — جوش این جستجو سر خویشم نماند
راست میخواهی نخواهم جستجو عمر — برگ گفتار کمالی خویشم نماند
شد تو اگر جانم از عشق غم — وین دل ما صبر در دیشم نماند
تا کرم نیم آشنا باعث — در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم پیش بگذارم چون کنم — چون دل مدبر اندیشم نماند
انوری تا که کنی کار بجه — کار عقاد مذهب و کیشم نماند



بار دستم زبر سنگ آورد — بار های دلم بچنگ آورد
برد رنگی ز رخ و جوری پیش — چشم از بسکه خون رنگ آورد
پای در صلح ناماده هنوز — ناز در سر کرفت و جنگ آورد
چون کل از ناز که زد چو — جامه زد چاک و باد رنگ آورد
جواب خرکوش داد که — عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی بکش رو در کار حجر — بر دلم زور کار سنگ آورد
انوری راه نام و ننگ بود — رفت و دعوی نام و ننگ آورد

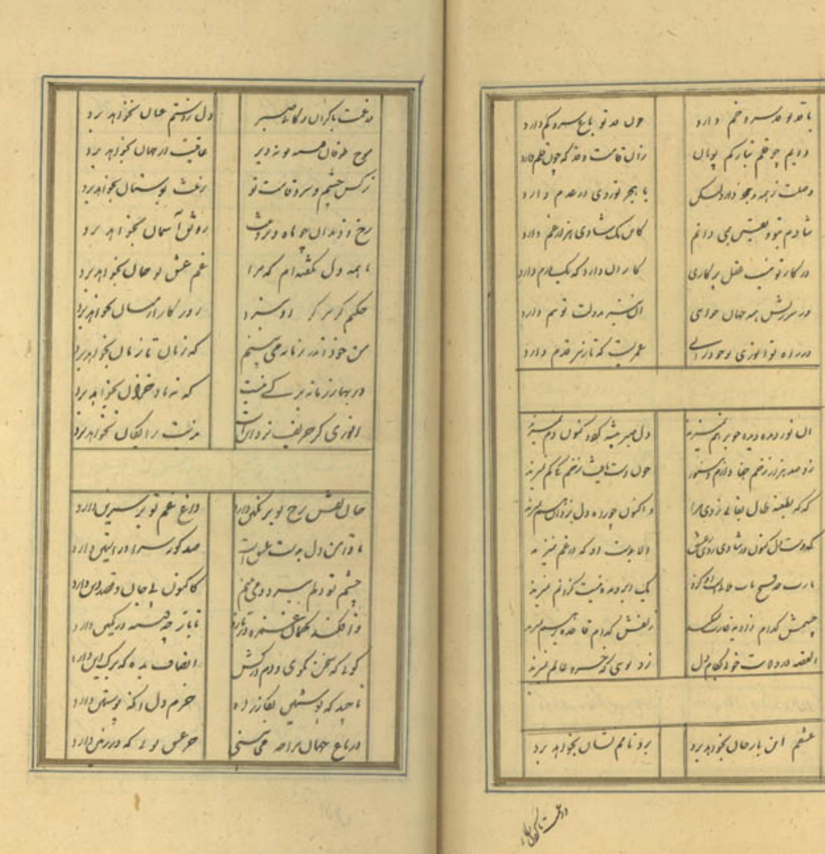
چند عشق تو دل کل ندارد — که ره عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان کسی ماند پیدا — درین ره دو دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم جهان کس — که بهجرت کار بس مشکل ندارد
بهی سرمایه صبر و درد کار است — دلم این هر دو بستم حاصل ندارد
کرا پایاب سوند تو باشد — چو دریای غمت ساحل ندارد

جانا دلم از غمت بکان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت آن جهان دل بودم — وان بسته بدوق کران آمد

اری همه

اری همه دولی گران دم — چون نای غم تو در میان آمد
در کار تو کار ما ساز — چون ماکه بکوی اسم جان آمد
در حجره دل خیال تو بنشست — چون عشق تو در میان جان آمد
از دست زمانه داستان گشتم — چون پای دلم در آستان آمد
جان بر رو دل بدرد بیکوه — دستوری تو آن آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی — خود نیز تو اله بچوان آمد
یکبار بسر بر انوری بنگر — تا او بهر وقت بر تو آن آمد

کس آن نیم که سر شو جان برآرد — دل زمانه و رک جهان توزد
نهان شده ذره بیچاره زر جو — قضای بد زهر کس نهان توزد
خوشی که کوما جو تو ابا — که در چنین سره دهم توان توزد
اکر زحال شب — که حال من ز محنت بر بیان توزد
چرا اکر بحد حسم نامه شوی — بطعنه کو ماکا توزد
خطابکس چه کی پس که در ممالک حسن — برات عهد و وفا ما زدان توزد
درین زمانه — هم از صدای خم آسمان توزد
اکر ز عهد و فا — درین جهان چو توزد



در مخالفت انوری جند حیله — وز ترکش تو دل حزین دارا

غارت عشق جمال و جان رسید — آب ز دامن کمر جان رسید
جان و دل داشتم از حرها — نوبت ان نیز بپایان رسید
گفتم و جان بسر امد مرا — عشق تو احر بسر ان رسید
ر تو چه سازم که چو افغان کنم — زانکه بمن در غم هجران رسید
نشنوی افغانم و کوتاه نظر — کار فغان زود بافغان رسید
رفته دردم ز تو بیچاره وار — نیم شبان دوش کیوان رسید
کر تو توده ز تو دکه خواهد کشت — شور فغان دوش بجان رسید

دل در هوست ز جان بر اید — جان در غمت از جهان برآید
کر جان و جهان تباه شد اینک — مقصود از ان برآید
ز رسته تام اکر دلی را — یک غم ز تو را کیان برآید
بخانه هر که شد غم تو — زودا که ز خانمان برآید
وانکس که ز در شد او بکویت — دیر اکه از دشمنان برآید
کوید که اکر بیرخت کامم — تا کام دل فغان برآید
یکی ز زبان این و آن است — هر طعنه که از زبان برآید

دل طعنه تو چه و نخسپید — تا دیده این و آن برآید
نشنیدستی جان توان برد — ای جان جهان که جان برآید
وز زان منم و کش انوری را — کر باز حسری کران برآید

انچه با من در غم ان ماه سیمای کرد — با هر اسان موسی فرعون کافر سانی کرد
انجان بسی کاری کرد انرده — ورنه سحر لعاب دلکشی بزور جانی کرد
دل بر لال عشقش دادم بر ستم بنیاد — کفه لقمی ده که این با خاک یکسانی کرد
دل کز ای سنگ ابله جان کرد و غم خرند — وز رکاب کبرش کو سکبانی کرد
در تماشا گاه زلفش از پا ترف حسن — باد با فرمان روزانهم بفرمانی کرد
باد تا زلف او را چون بفرمان شد چنین — دیو زلفش کرد با او سلیمانی کرد
عهد تو دیدست اگر ذکر شیر یوسف اش — کار این دارد که اکنون در عزا سامانی کرد
هر زمان کوید که خارج بر وداعی — دم نمی دارم زدن کر نه فرودای کرد

درد دل نهان نماند — وانروده تو جاودان نماند
از عشق تو چنین شکسته — کان روی کو جهان نماند
اوازه تو فرو نشد — فر محشر نشان نماند
کر بار کس حق کند دل — یکی دل شد و در جهان نماند

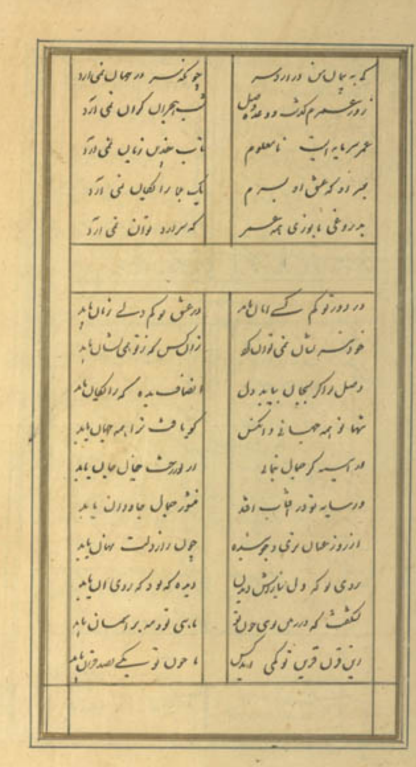
ال طرا

از درد تو دل نماند بیم است / گز بد رحمت جان نماند
زین کار جهان گران کی ای دل / کار از چه درین میان نماند
این سود بسیم که تو باند / بر ما بهمه سود و زیان نماند

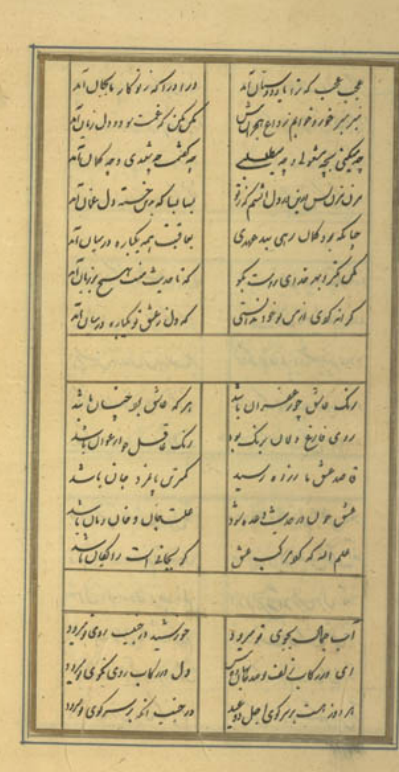
زلفش اندر جور نفس می کند / رخ باده حسن و رین شکند
دور کاکلش ماه خواهد رفت اگر / لب حسن است انکه او زین بشکند
بر کمالش خط نقصان کشد / هر کس اندر حسن تحسین می کند
با رخ وندانش وز دوش فلک / بوستان باه و وردوس می کند
بر سر بازار عشقش در علوفت / دل کنون ولاکه وی میکند
با چنین عکس نباشد کار خود / گر فلک را هیچ نقش می کند
هرچه دشنش در تواند شد زجور / پاس جور مسکین می کند
عیشش شمع من کند معلوم خلق / گرچه بازیهای شیرین می کند
تا که خواهد کوی از کیستی وفا / گر جفا با نوری این می کند

یار دل در میان نمی آرد / ورز دل پریشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند / تا که کار مرا بجان نمی آرد
ورزبدکه اگرچه در کار است / خوش از دیوان نمی آرد

کاحمال ع







عقل را گفتم که سلطان تو کو
گفت اگر آن یار دانای توست
انوری چند از نگاه مهتاب عشق
اسهمه کم از زر نیکوی انوری

گر کسی همه سید و مهتر برد
باز بازار من شادم ببرد
گو فلان کداش لجام ببرد
کار روی روی جانم ببرد

عالمی در ره تو حیرانند
عقل و فهم از چه هر دو سرگردانند
جان و دل گرچه عزیز دارند
دوستان را اگر چه در دل است
در ره تو زاد جوان شوند از تو

پس پس هیچ را نمی دانند
چون نگارت رسند در مانند
بر در تو غلام و دربانند
مرهم درد خود ترا دانند
هم عنبر یاد خود ترا خوانند

اردم زنده دولت مهربان ...
در ظلمت غبار بجهد سکندری
خوانم که خواجه خضر در جهان نما
گفتم بمرگان که مرا زنده درخت
فراکان نوا در برگه رسد که حضر
طوفان رسید در غمت داوری

سرم زرف و هجر بیابان نمی رسید
خضر طرب بچشمه حیوان نمی رسید
مهمان عقل بر بران خوان نمی رسید
گفتا هنوز نقل بدربان نمی رسید
گردش نبود بر در سلطان نمی رسید
قسمت برای نوح بطوفان نمی رسید

جان خواهم ز تو به جان ایستی قبول … چون کس ز لطافت به بوی تو گردد
هر دم هزار خون جان پیش میرد … بادی که در حمایت بوی تو برود
در خاک می بجویم و دور زمانه را … با آنکه دور زمانه رخوی تو سپرد
… نشانه داری دو رکوی من … وین رنگ هم رخش زکوی تو سپرد

زلف تو گره بر قمر دارد … لب تو طعنه بر شکر دارد
عشق آن هر دو ای نگار مرا … حال خشک و چشم تر دارد
پرسش از حال من ز زلف خبر … زانکه از حال او خبر دارد
آنکه روی تو دید باز از عشق … نه بها ما که خواب و خور دارد
خاک پای ترا ز روی شرف … از پی … تاج سر دارد

مرا تا شب غم عشق بر دل آمد … همه دعوی عقلم باطل آمد
دلم بردی و جانم قصد داری … مرا این واقعه بس مشکل آمد
ز دل نالم ز روی تو چه نالم … بدیدم هر چه آمد زین دل آمد
حجاب وصل با عشق بکردم … مرا صد سال محنت حاصل آمد
مرا از لعل … بوده در عشق … همه درد سرم زو حاصل آمد
همه روی زمین یاری گزیدم … ولیکن درد ما سنگین دل آمد

فلک با تو به شوخی برنیاید … ز خوبان کس ترا در خور نیاید
چو ماهم نیکوان در عرض آرند … بجز نام تو بر دفتر نیاید
مرا با چشم … بر روی تو افتاد … ز خوبان کس بچشم در نیاید
چو بنگر دم رخ خویش ازلی … … شفیع وصل تو خود زر نیاید

یار اگر یکبار دیگر یار من بودی … … گمان در شهر از آن بس کار من بود
رونق کار من افزودی ز لطف … … کار کار من بود چون یار یار من بود
بر من از رنج شب نزدیکی گران … … گر شبی تا روز یار اندر کنار من بود
بار دیگر گر مرا یاری رساند روزگار … جور یار آن کس که تا در روزگار من بود
یار امیدم … بمقصودی رسد … رخ خود … اگر یکبار یار من بود

حسن او در عشق افزون میکنند … عشق او عالم دگرگون میکنند
غمزهٔ آن چشم جادو ورش مرا … زهره گرداب و جگر خون میکنند
خنده با لب لعل عیسی دم مرا … هر زمان از گریه افزون میکنند
بر من بگوی از آن … … من چه دانم تا چه افسون میکنند
حسن او در روز خوب داد خواست … خلطش … و داد افزون میکنند

از بسکه کشیدم از تو بیداد
از دست تو آمدم بفریاد
فریاد از آن کنم که آمد
بر من ز تو ای نگار بیداد
داد آر چو طبع می‌نوازم
برخیز و مرا بکش از سر داد
سروی به طلب کنم ز باغش
ز می چو طبع برم ز تو یاد
شادی که دل من است ملکش
گر تو بغم دل منی شاد
من جان و جهان بباد دادم
ای جان جهان ترا بقا باد

با زلف تو کفر بر نشاید
از روی تو دین بدر نیاید
عاشق ترا همی دو عالم
یکذره بچشم در نیاید
بردی دل من و گر بری جان
هم آب ز تاب بر نیاید
اندوه تو هم برم نشاید
کز ما هنری دگر نیاید
غم خانه گرفت در دل من
وز خانه همی بدر نیاید
عمری بسر آمد آخر ای جر
روز تو همی بسر نیاید

با روی دلفروز شادی همی آم
با زلف جهان سوز تو ایمان همی آید
در ناحیت دلها عشق تو شد والی
جز والی عشقت را فرمان نهی ماند
در حقه دل کردم غم نامه در آن کس
هر چند همی کوشم پنهان نمی ماند

دل آل

وین راست عمل کاکنون آورد غم عشقت
آن کیست که در عشقت حیران همی آنم
از وصل تو ای دلبر با هجر تو نه دارم
هم آن نمی ماند هم آن نمی ماند

دل در دو تو می بباید
جان بهر تو می بکار آید
گر کنم دل فدای تو زیبد
ور کنم جان نثار تو شاید
روی تماشای آنکه ما روییت
دو نیم هیچ روی ننماید
تا تو از رخ نقاب بگشایی
مردم چشم چشم بگشاید
تیره چشم مرا ز خاک درت
سرمه روشنی همی باید
سرمه چشم تر کنم از خاک
گر سر من بسر نمی باید

ای بهار دلم بهار آمد
باغ بشکفت و گل ببار آمد
آسمان بر زمین درافشان شد
باد بر خاک مشکبار آمد
رقص واران خاره گل رفت
موسم خمر و خمار آمد
با تو از کارها درین موسم
عقل را عشرت اختیار آمد
غرقه در خون چو تیره عشرت کن
لاله بر تیغ کوهسار آمد
وانکه همچون من است تو دل
لاله وار همچو عکس یار آمد
ماه داد آن بباغ در گوشم
ناله عندلیب زار آمد

دل کار رو فاده چون شنید   گفت بازم پیش کار آید

ای حریفان خشنه برخیزید   بار دیگر بی در آویزید

شاه غم را بیک دو باده جام   از سر ملک دین بر انگیزید

خوشه را چون غنیمت عمر است   از عنب چرا پرهیز نید

چون کریمان جرا زر سنگ   از سر بر صداقت برخیزید

چون کسبزه زمانه را کشت است   با سبزه کنده سبز نید

ساقیا باده صبوح بیار   دانه و دام هر فتوح بیار

قدحی مسیح بده   آفت توبه نصوح بیار

بس که طوفان غم جهان بگرفت   هم ز داد عمر نوح بیار

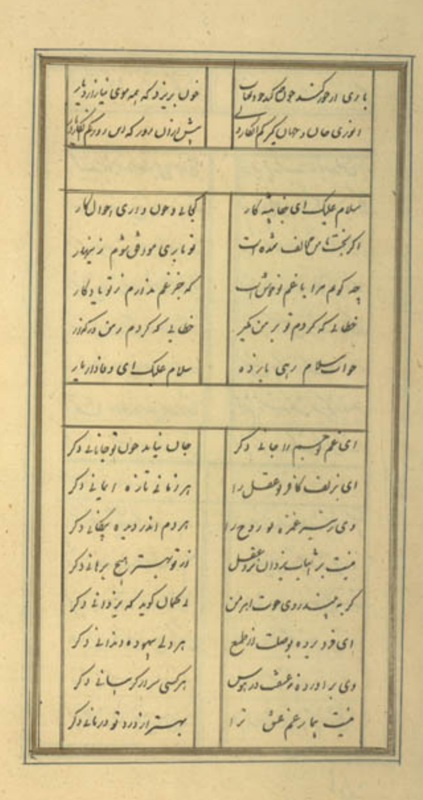
وز نافی عقل در راحت روح   راح صافی چو عقل دروح بیار

دلم از هجر انوری بگرفت   ای پسر قول بوالفتوح بیار

هیچ دانی که در غربت ما را دارد یار   سر نهوده چون یار خود دارد یار

کاشکی بخت دهم زو خبری میدادی   تا از این واقعه خود هیچ خبر دارد یار

آن نفسی که مرا جلوه داد خنده چند   سالها زار گریانه و بگذارد یار



دل بغزنامش برکشان بگشت | ری به ازجان هست فرماد کر

کس به بیکسی شده است چرخ ازدی بهار | غالیه می‌کشید باد زر لعل یار

چه دل نقوم باغ کو هوا پر نقطه | غنچه ازین گل بجست کو صبا از کنار

برگ درخت برگ برگ کله و بستان | حرف نشاط است برگ بر ورق چنار

زاتش لاله شاخ شوخ سحر کو | قرصه خورشید را علقه کو انگار

از سر دیوانگی فاخته اندمی | داد مرا از سحر شربت انده گوار

دی چمنهای باغ خیمه بیاجی زدم | تا کف ام کار زکف ای یادگار

گفت با جوان خوش بهت فرد ما | گفتم ... صبر کنم زیر بار

گفت به پند آمدم کار زر با خلل | گفتم شکر است گفت شکر لبی کن ...

نکهت گل بر جهان کان جمال نبود ماه دار | کار من از دست رفت باش مراد دیر

شربت زهرم ده ضربت تهم ... | آخر لطفی بکن آخر شرمی بدار

گرچه همه عمر تو گرچه همه ... | غمزه مشو بوده اند جون ...

چشم مرا که گهی از رخ خود بس ... | تا زند در چشم بد روزگار

از تو نشان خواستم درد فرستادم | منت آن داشتم کار رفت اندر کار

گرچه غم عشق را ... | غم همه شادی شود گر تو ...

که بود آن شب که من با تو شه بوم | وین دل اندر سیاه جای کجا ...

قصه عشق تو گوشم باز | بر تو نشین ای نگار لحظه ناز

تا بر استاد عاشقی خوانیم | روزگارا چند باب ناز و نیاز

تا سر حالت گذشته نشویم | گرچه عمر گذشته ناید باز

ورق بازکن زعهد قدیم | بازکن خاک عشوه از سر آز

من که روز و شب زمانه همی | ورق عمر ما کنند فراز

چند گوید زمانه در پیش است | بر وفای زمانه هیچ مناز

قصه کوتاه کن که کوته کو | روز امید انتظار دراز

بحالت عشق می بفزاید امروز | رخت غارت کنان می آید امروز

مه و خورشید در خوبا و کشی | غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سران وارو امشب | که روز عاشقان بگشاید امروز

بجان مستظر بر لب رسیده | که تا لطف تو صبر باید امروز

بنا بر ... از نکوی | خانه کشتان می باید امروز

شب گورست و قصه شبهای ... | بس بوس دهن کنار که ...

یک لحظه بر نگیرم اگر از رخ تو چشم	یک ذره کم نگشته مرا از لب تو آز
ترسم که با کناره بندی چو حلقه گوش	بر رنگ شاه ادهم گشته ترک تاز
گیری تو راه بام دری وصل آرزو	باز از در وم در آمده هجران یار باز

غایت تنگی ای کافر امروز	مردم نامه دلستان داری امروز
بطلبه زیر پوشیدی می وی	بخنده تنگ شاه شکر امروز
دو ها روت تو کرد و جان بر	دو ما روت تو شد جان پرور امروز
بت تا دست گیرد عاشقان را	برون آمد بدستی دیگر امروز
تو ای سلطان بت رویان که دارم حبس	مرا زرد چون تو سلطان کشور امروز
بحق آنکه دادی بت جان	بحال بنده نکردم بنگر امروز

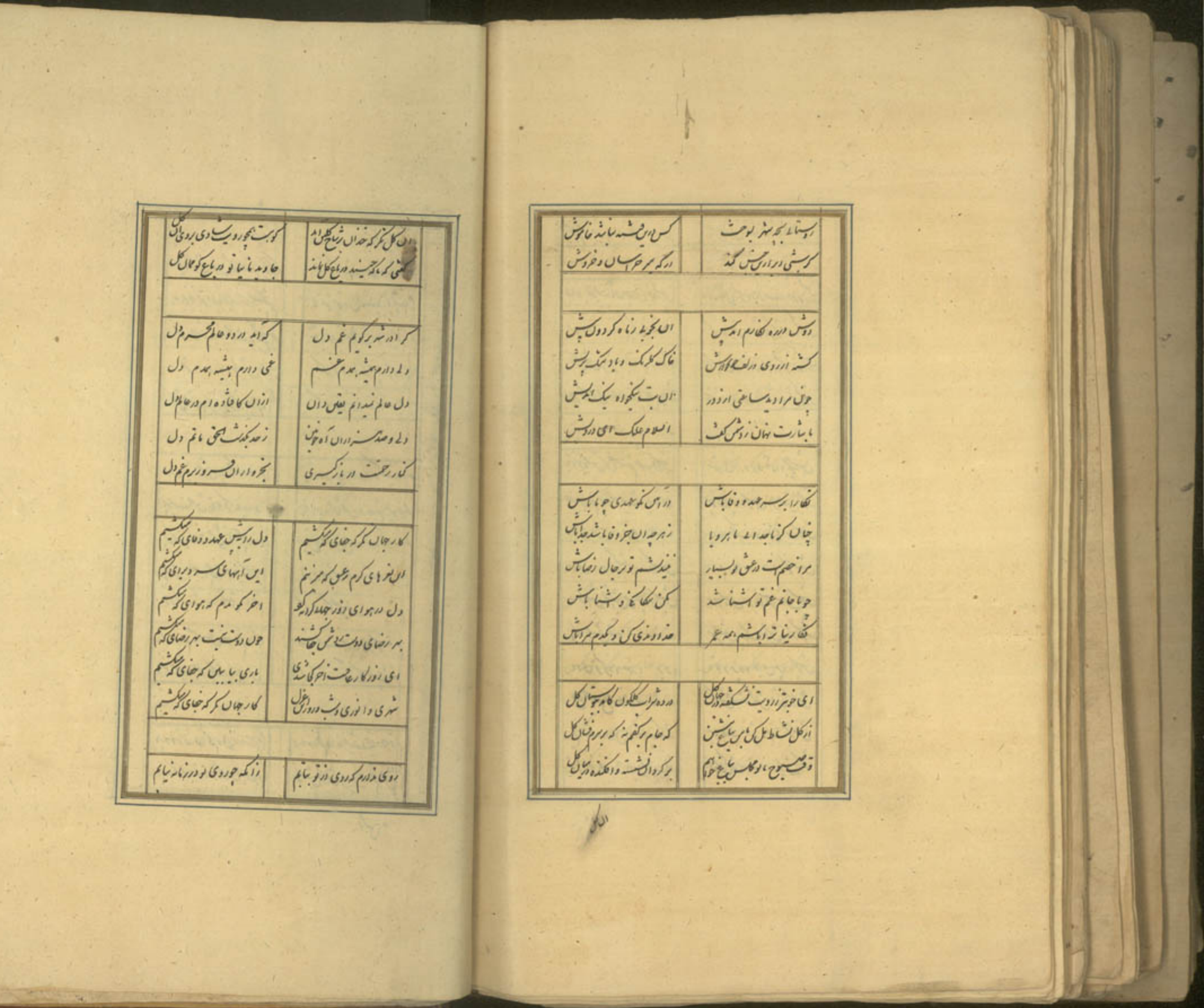
چاره عشق تو نداند کس	نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که بالدار	تو تواند اگر تواند کس
در کتابت فلک فرو ماند	هم خیانت چگونه داند کس
بنمی چون دلا نشاند	از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر چشم بر بردی رسید	خود بروی کسی این رساند کس
هم برین دل اگر گواهی ماند	نامه بس در جهان نماند کس

لعل چو

گفتم آخر را نوری باری	استین جفا فشاند کس

جانا بغریبان چو من نیاید کس	بازآی که در غربت فریاد رس کس
صد نامه فرستادم یک نامه تو ماند	کو نامه خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نشود	در پیش تو ارزان خود هرگز نخواهد کس
هر کو زمی وصلت یک جام بیاشامد	تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

باز دوش آن صنم شوه فروش	شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که بنشد بوثاق	چون بر ما دوش نه بیهش نه بهوش
دست برکرده بشوخی از جیب	چادر افکنده ز رخ بر دوش
دامن از خواب کشان در نرگس	در دم دهان زده از مرگ خموش
لاله از آتش می پرورش	زهر لب از باد سحر سنبل پوش
یکنارش قدح باده بدست	مطربش چنگ خوش اندر آغوش
وای تو کرده پیدا پرده	تا بود پرده درین پرده بپوش
طلع الصبح علا اسعد فال	آتش فشنه کش اف کوش
هم شب در عمل آورده چابک	بر عالم نشنیده است بگوش
تو ل این صوت جهان طرب باد	دوش گذشت مرا دارش بهوش



بستانی بچه بهتر بود هست — کس این قصه نداند خاموش
کر بشی در اراری چنین کند — ور که بر هم حریفان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش — آن بچه بزناه کرد ون پیش
کشته از روی زلف کافرکیش — خاک کلرنگ و باد مشک پرش
چون مرا دید ساقی از در دور — آن بت بنگوار نیک اندیش
با بشارت نهان ز دوش کیش — السلام علیک ای درویش

نگارا بر سر عهد وفا باش — در این کو عهدی چو ما باش
چنان کز ما بجد اید ما بر وبا — ز هر چه آن جز وفا باشد جدا باش
مرا چشم است در عشق تو بسیار — ندیدستم تو زر حال رضا باش
چو با جانم غم تو آشنا شد — مکن بیگانگی و آشنا باش
نگارینا تو را باشم همه عمر — خداوندی کن و یکدم مرا باش

ای خوبتر از روی تو شکفته در جهان گل — در ده شراب گلگون کامد به بوستان گل
از گل نشاط ملکی ای بر بیابان بنشین — که جام بر کفم نه که بر سرم فشان گل
وقت صبوح با تو مجلس بباغ خواهم — بر کرد آن نشسته و افکنده در میان گل

در گل نگر که خندان زشاخ گلشن آمد — کو بخت تا بجو رویت شادی به روی آن گل
کمتر کرما که چنینند در باغ گل نماند — جاوید با تو بیا تو در باغ کو جهان گل

مرا از شهر بر کویم غم دل — که آید در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم — غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم ندیدم نیک دانی — از آن کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه چون — زحد بگذشت بیحد ماتم دل
کنار رحمت در بار کیری — بجو دار آن قدر و زر هم غم دل

کار جهان مگر که جفای که کشیم — دل را پس عهد وفای که بکشیم
آن نغز ای کرم ز عشق که مرنم — این آیتهای سر و برای که کشیم
دل را هوای زور جلد کرده گو — آخر کو مردم که هوای که کشیم
بهر رضای دوست اگر کس جفا کشند — چون دوست نیست بهر رضای که کشیم
ای زور کار رحمت اخر کجا شدی — باری بیا ببین که جفای که کشیم
شهری و انوری و شب و روز از غزل — کار جهان مگر که جفای که کشیم

روی ندارم که روی از تو بتابم — زانکه چو روی تو در زمانه نیابم





با ما زبان رسم و عادت　　زر تو که فروختی خریدم
بر بر خط عهد تو نهادیم　　خاک کرده زمانه بر کشیدم

یا ایسی که من در چه کارم　　بیا بی سار کسان هم خوارم
نکالی که هستم مرای برآید　　مه باشد جهانه هم بر نیازم
دلی دارم انجا نه با مردم　　غمی دارم انجا نه با سیارم
مرا کوه از عشق من بر چه کاری　　اگر کار این است برهیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و در خرج　　غمی نیستانم وی سپارم
غمت با دلم گفت از عشق چونی　　نفس بر نیاورد بعشق کرزارم
چه گوید غم تو مرا ان سر در آرد　　که در سایه دولتش سر برارم
فزوده بروز حوادث هم بینیم　　اگر هیچ بافت ازرو رکارم

نو بنو هر روز باری میکشم　　بار بود چون زناری میکشم
ناشکفته زو گلی هرگز مرا　　هر زمان زو رنج خاری میکشم
گر خارش میکشم چیم مکن　　کین بلا آخر نگاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی　　بر امید نوبهاری میکشم
نخ بیک بوس او صد بر دوز　　کردم رنج خاری میکشم

عمری دم در کام

عشق هردم در کنارم میکشد　　گر چه خود را در کناری میکشم
کار من روزی شود بیچون نگار　　کین غم از بهر نگاری میکشم
فزوده وقت خویشتن دانم همی　　اینکه از خصمانش عاری میکشم

گر عزیزم بر تو گر خوارم　　جکنم دو بیت همه ادم
منم از کسستگان راه غمت　　رحمتی کن دمی بیازارم
بر دلی کو غمت جهان بفروش　　با چنین صد غمت خریدارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت　　هر ناکی دهد بجان خارم
خویشتن را بدان میار چو من　　خویشتن را بدان نمی آرم
گویمت جان من بیاز ازپی　　در تو جانم ز بی نیازارم
گویی از جز خدایی دارم و تو　　انوری از خدای بیازارم
هم تو گویی که این چه دیناست　　رو که شیرین همیکند یارم

درد دل هر زمان فزون دارم　　چه کنم هو فایت دلدارم
همه با من جفا کند لیکن　　بجفا هیچ ازو نیازارم
باز اندوه و رنج و محنت او　　بکشم زانکه دوستش دارم
باد دشمن کنم معاذ الله　　کی بود این محل و مقدارم

تا توانم حدیث جوشش کرد | ببرد صد هزار بیکارم
گفته بودم کز او کنم در خواب | تا بماند ز دور دیدارم
این قدر التماس خود به بود | سالها شد که تا در آن کارم
باورم بکنی بیخت شاه | کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آن دارم که امروز بر یار شوم | بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات دمی و مصطبه ایمان آرم | وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نه ام | باشد ای دوست که شایسته زنار شوم
کار سیدارد و معشوق و خرابات قمار | کی بود کار دگر تازه آن کار شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فرادان نهار | بر می گر همی از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی باش | من همی معتکف خانه خمار شوم
رو تو و طامات موذن که مرا زین مستی | تا قیامت بر آن نیست که هشیار شوم

یارم تویی بعالم یار دگر ندارم | تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم | زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر | زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوه تو | گویی که عشوه تو یک یک ز بر ندارم

گفتی گر

گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی | صبر از جهان جمالی سکنت اگر ندارم
صبرم چگونه باشد از عشق ماه رویی | کاندر زمانه کس را زو دوستر ندارم

بر آن عزمم که دیگر ره به بتخانه نگر بندم | دل اندر وصل و هجر آن بت بیداد گر بندم
برندی پرچم افرازم بباده رخ برافروزم | ره بتخانه برگیرم ره طامات در بندم
چو عریان مانم از هستی جفاهای بتا دوزم | چو مفلس مانم از دنیا کمرهای بزر بندم
ورم یار خراباتی بکیش خویش نغریبد | ز زنارش که هر ساعت چو او زنار بر بندم
بخیر و شر چه حاصل شد سر از گردون بر آخور | من نادان چه معنی را دل اندر خیر و شر بندم
چو کس واقف نگردد همی بر سر کار او | درین بندم دل آخر چه که در کار دگر بندم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم | بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم وز سر عشر | جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام ماندست اندر گوش | که از هجران تو کافر نگردم
خانم من ز هجرانت نگارا | گزین غم باز هم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم | بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز سودای بازار تو در دل | بجان تو که بازاری ندارم



اگرچه خاطرم آزرده است   ز تو در خاطر آزادی ندارم
ز کردار تو چون نازارم ای دوست   که در حق تو کرداری ندارم
ز یاری بهر غم مخوری پست   غم من خور که غمخواری ندارم
بیابان پای [illegible] در کلبه نم   چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمر بی تو به سر چگونه برم   که همی بی تو روز و شب شمرم
تو نها از دو دیده پالودم   رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور   که من از تو بجز جگر نخورم
گر این بود بختم ز فلک   گر ز دست غم تو جان ببرم
چه بر تافتم ز کوی تو روی   با قضا بس نیامد این حذرم

زیر بار غمی گرفتارم   کاندرو دم زدن نمی‌آرم
عمر و عیشم به رنج بگذارد   من از این عمر و عیش بیزارم
در تمنای یکدم بی غم   همه شب تا به روز بیدارم
تا غمت میکند گریبانم   دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامن پر ز آب و خون دارم

بیا ساقی

بیا ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام   باده در جام جان فزای ای غلام
با حریف جنس و باز ای پسر   در شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی بست کشتم می بنه   وقت مستی نیست بستیز ای غلام
چند پرهیزی از این پرهیز چند   از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
چند نباه باده شو چون او ز بی   ور غم ایام بگریز ای غلام

پای بر جای نیست هم نفسم   حکم او بست دست بگر و کیسم
در پی کاروان گرد نفس   از رسیلاب ناله چو جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم   گر حمایت کند سگ و عسسم
محرم سینه و لبت نشدم   تا بگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال میطلبد   راستی من هم از این هوسم
گفت با دل بگو که حال اینست   ما حضر چو بهجر دست رسم
دل مرا گفت هم بر از هیچ   رایگان هجر یافتم نه بسیم
گو بدم انوری درین هیوند   پای در بند و پای باز پسم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم   یا کیم تا که حدیث خط و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه   من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم



گله از عشق تو در پیش تو نتوانم کرد — گله یا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از پی مردمی ار تو کلاه بنهیم — مردم چشم سرم ظرف دوال تو کنم
ور بچشم تو درآید بچشم نازیم — در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من بی‌جوشد و شد بکمال ار بی — گر همی وصف کمالات جمال تو کنم
چشم تو سحر حلالست و حرامست مرا — شاعری هرچه نه بر سحر حلال تو کنم

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم — وز دیده نهان کرد بیکبار نهانم
زین پیش همان در غم خویشم که ازین پیش — دانی که اگر بی تو بمانم بنمانم
از دست فراق ار کرم دست نگیری — زود آکه فراق تو برد دست بجانم
هرچند که اندیشه کنم با غم عشق تو — از کشتن من چیست همی هیچ ندانم
ای روی تو ای جان جهان در غم عشقت — حقا که غمی میکند این جان و جهانم
ای دوست چو در کار تو جانم بلب آمد — در کار من آخر نظری کن که جوانم

دل بدادیم و جان نبخواهیم — خلوتی جز نهان نبخواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست — زحمت هر دو آن نبخواهیم
خدمت تو مرا ز جان بیش است — تا بدادن ازانکه جان نبخواهیم

با تو بوی وجود جان نخوشست — لقمه بر آستخوان نبخواهیم
من و معشوق و دیگری معزای — زحمت دیگران نبخواهیم

بت اندرم درآمد دوش آن بتمام — در برگرفته چنگ و بکف بر نهاده جام
بر روز روشن از شب تیره فکنده مشک — وز مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ بت کرده بصوت حزین خوش — لولو همی فکنده ز یاقوت بر رخام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است — در جام او ز عکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد — آن ماه سرو قامت و آن سرو خوش خرام
تا چنگ در کنار بد اندر کنار من — میخورد تا بروز رسید از نماز شام
در گوشه‌ای که کس نبد آگه ز حال ما — زان عشرت بغایت و زان معنی تمام
بی ساقی و ز مطرب و ز یار و ز ندیم — او بود و انوری و می لعل و السلام
گفت ای کسی که در همه عمر از جفای چرخ — با من شبی بروز نیاورده بکام
امشب من و تو و می لعل و سرود و رود — بی زحمت رسول و فرستادن پیام

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم — وی جان خاکسار مرا صد هزار غم
خالی نکرد از غم عشق تو جان من — تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوییا — کز مشک خیمه‌هاست بگلبرگ تر رقم

با سلسله ایست آن شبه گرد آفتاب / با پنجه‌ای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب / وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
جانم ز جزع لعل تو پر درد و پر شکایت / طبعم ز روی و موی تو پر درد و پر ظلم
ای بخت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ / وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
از بند تو چگونه تو دوری جستم / کاندم که از تو دورترم با توام بهم
در چشم و دل مرا تو خیالی که دل چو چشم / پیوسته داردم بوصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی برا ز یقین / وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
کم کن ز بیشتر تکبر و بنشین که انوری / در عشق چون میان تو گشتست کم ز کم

در دام سر زلف دلا دام بماندم / هشیار زبن مرغم و در دام بماندم
بردم ندب عشق ز خوبان جهان من / از دست دل پیاده بر انجام بماندم
یک کام بکام دل خود کار نهادم / پر گشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زده اند دل خود کاه بیکبار / دلسوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل تو بینم / بشکست قضا پایم و بر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث / افسوس که من در کف ایام بماندم

اگر نقش رخت بر جان ندارم / بزلف کافرت ایمان ندارم

ز تو یک

ز تو یک درد را درمان مبادا / اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت رازها دارم ولیکن / ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را بکن چند و رداری / دلی باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری / چه دارم جز غم هجران ندارم
گر از تو بوسه خواهم بجانی / تو گویی بوسه ارزان ندارم
لب و دندانم از جان برگزیدست / چه گویی از لب و دندان ندارم

بی تو جانا زندگانی میکنم / وز تو این معنی نهانی میکنم
شرم باد از کار خویشم تا چرا / بی تو چندین زندگانی میکنم
تو نه و من در جهان زندگان / ما هستی باید گرانی میکنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر / جنبشی چون بین که دانی میکنم
از غم شادی و نابشنیده‌ام / از غم خود شادمانی میکنم
بر سر راه تمنا انوری / شب همه شب دیدبانی میکنم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم / گر هجر یک شکایت در روز وصل خوانم
کز آب دیده خرسند کردی دل / کار آنچنان شد اکنون کانهم نمیتوانم
من این سخن ندانم دانم که می برآید / جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم

با دل بدرد گفتم کآخر بگو سبب — کان خوشدلی کجا شد دل گفت من چه دانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم — زان پس که دیده باشی در دولتی چنانم
آری گرت بیابم روزی بکام یابم — ور نه چگونه باشد زین روز در نهانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسیم — دردم ز حد گذشت و بدرمان نمیرسیم
ایمان و کفر نیست مراد غمش که من — در کار او بکفر و بایمان نمیرسیم
راهیست بیکرانه غم عشقش و مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمیرسیم
یادیست بس عزیز و بیاران نمیرسد — صد بیت بس شگرف و بدوران نمیرسیم
گوید بیا ز حرمت ما کی همی رسی — حرمت بهانه ایست ز حرمان نمیرسیم
سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد — معذورم ار بخدمت سلطان نمیرسیم

عشقت اندر میان جان دارم — جان ز بهر تو در میان دارم
نام ار بهر جهان داری — بسرت کز سر جهان دارم
گویی از دست هجر جان نبری — کافرم گر نه این گمان دارم
بر سرم هرچه عشق بنوشت — یک یک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — چون قضاهای آسمان دارم
جانم اندر بهای عشق بخر — گرچه بر عشق دل زیان دارم

پیش پای از قفای جو منه — من بیچاره بسته جان دارم
گو سبب از جان کسی حدیث کند — حکم در جهان من آن دارم
بر تو احوال انوری پیداست — بتکلف چو اصفهان دارم

روز دو از عشق پشیمان شوم — توبه کنم باز و پشیمان شوم
باز بیک وسوسه دیو عشق — بار دگر بر سر ایمان شوم
بس که ز عشق تو اگر من منم — گبر شوم باز مسلمان شوم
بوالعجبی جان من از بهر نه — کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست توئی کاش بدانستمی — گر تو بترسی که بافغان شوم
من تو نگشتم که بهر خرده — گر بفلان گاه پشیمان شوم
از بن دندان بکشم جور تو — بو که ترا در سر دندان شوم

ای دوست از جانم زین بیش مرنجانم — مگذار ز وفاداری مگذار برین سانم
جان بود و دلی ما را دل در سر کارت شد — جان ماند چه فرمایی در پای تو افشانم
من با تو چنین گفتم تو عادت من دانی — با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با دست شده بیکس چندین چه کنی خواری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم
بگذشت ز غم پشتم با این همه عزم اینست — تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

بعشق نمای



من ز کار خود نه بسامانم | غم من نیست بغم ز آنم
عاشقم بر تو و همیدانی | فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نشکیبی | نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنی درین معنی | کافرم گر کنون مسلمانم
گرچه برخواستی تو از سر این | من همه عمر بر سر آنم
گر بجان برکشم ز تو دندان | چون ز جان خوشتری بدندانم
گفته‌ام تا بود قرار حیات | گفته‌ای تا بجان بغم مانم
مهر مهر تو بر نگین دلست | تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق | انوری بنشتم سلیمانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم | بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی چهر او | از وجود از آن سیر آمدم
شادی باید ز غم آخر مرا | در غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار | از مراعات زمان سیر آمدم
گفتم از صفرای من سیر آمدی | گفت این کاو کرمان سیر آمدم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم | یک روز وصل تو طرب جاودانیم

خود

جز با جمال تو نبود بنده را طرب | جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو گر یک نفس زنم | محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانیست مرا از فراق تو | ای شادی و سلامت درد نهانیم
یک ره بگو که انوری از بندگان ماست | تا من کسی شوم چو بدین نام خوانیم

درمان دل خود از که جوییم | افسانهٔ خویش با که گوییم
تخمی که نروید آن چه کارم | چیزی که نیابم آن چه جوییم
آورد فراق از دو رویی | دور از رخت ای صنم دو رویم
ای یوسف عصر خویش بی تو | بیت الاحزان شدست کویم
اندر ره حرص باد همراه | چون یم و آب چند پوییم
بی سنگ شدم ز فرقت تو | وقت است اگر ز سنگ دوییم
من تشنه بران لبم و گرچند | بر چهره همی رود دو جویم

تا کی با سر زلف تو کارها دارم | ز عشق روی تو در سینه خارها دارم
تا کی چون تو یابی بوقت دیدن تو | ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
تا کی بی رخ گلرنگ و زلف کلبویت | شکسته در دل و در دیده خارها دارم
تا کی در پس زانو نشسته روز فراق | هزار ساله فزون انتظارها دارم





درویش خاک کرد غم عاشقی مرا — زان در وصال یار توانگر بزر و سیم
باغ وصال را بهمه حالها دربست — گمره شدم ز پنجه عوان در زر و سیم
دارد وصال یار یکی بار بر عبث — آری مرا چه جرم بود در زر و سیم
بجوان یار هست مرا گر وصال نیست — باری بیا خشم چه بد بگر ببرسیم

یعلم الله که دو چشم از توام — عاشق زار بی‌قرار توام
ارغوانم چو زعفران شد زرد — تا که بی روی چون نگار توام
در سر من خمار اندوهست — تا که بی چشم پر خمار توام
روزگارم را غنیمت دان — زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم خسپم — تا جدا از بر و کنار توام
باز در غم مرا مدار که من — آخر ای ماه‌روی یار توام

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و محنت آشنا بودن
بسپر خنجر قضا گشتن — هدف ناوک جفا بودن
بند معشوق چون جنیبت پای — از همه بند تا جدا بودن
زیر پای بلای او همه عمر — چون سر زلف او دو تا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود — پیش او ذره هوا بودن

بهر محنتی رضا دادن — وز همه دولتی جدا بودن
گر لگدکوب صد بلا باشی — همچنان بر سر وفا بودن
عشق را استخوان آس کند — سنگ زیرین آسیا بودن

ای بنده روی تو خداوندان — دیوانهٔ کوی تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را — از آینه بسته بسته دلبندان
در هر نفسی مجاوری داری — گریان بر انتظار دل خندان
کوی مشتاب تا که وقت آید — گر خواهم و گر نه از بن دندان
چندین چه کنی بوعده در بندم — ایام وفا نمی‌کند چندان
از خوی بدت شکایتی دارم — کان خسته نشان نیک پیوندان
حجت بجواب آن پدید آمد — کفت این غم اوری سرونیدان

هم مصلحت ز چینی روی بما نمودن — زاینه دل ما زنگار غم زدودن
زانجا که روی کار است خورشید آشکارا — با روی تو چه رویت چون بندگی نمودن
رحمت آن نگر و این راهی چه خوانند — آخر دلت نگیرد زین خویشتن ربودن
در دولت تو آخر ما را شبی بباید — زلف کژت بسودن قول خوشت شنودن
احسنت والله الحق آری ز جان زیبا — گردم ترا بسلم در جمله دل ربودن



گیتی گر خون و جانت ما را مباح باشد / فرمان تراست آری نتوان بران فزودن

عشق بر من سر نخواهد آمدن / یارم از گل بر نخواهد آمدن
گرچه هر غم دلم صورت کند / کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همیدانم که تا جان در تنست / بر دل این غم سر نخواهد آمدن
بر نیاید چرخ با خوی بدش / صبر دانم بر نخواهد آمدن
غمزه بیرون شد بدرد انتظار / وصلش از در در نخواهد آمدن
چون رخش از ماه پیش آمد بجود / ز آسمان کمتر نخواهد آمدن
گویش حال مرا از عشق پرس / گر نشد باور نخواهد آمدن
گویدم جانی و کم انکار انوری / با تو طوفان بر نخواهد آمدن

شرم دار آخر جفا چندین مکن / قصد آزار من مسکین مکن
از غمت پا در رکاب آورده‌ام / پیش ازین اسب جفا زین مکن
در غم ماه گریبانت مرا / هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گویی بار دیگر میکنم / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی / نقد کردم گیر مان و هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش / جان شیرین ناز با شیرین مکن

عشق را

عشق را گویی فلان را خون بریز / عشق را خون ریختن تلقین مکن
ای پسر عید ترا قربان بسی است / انوری را از میان تعیین مکن

روی خوب خویش را پنهان مکن / دل بدیت نیست قصد جان مکن
حجره بیداد آباد آن مخواه / خانه صبر مرا ویران مکن
بر مگردان از من و جان مرا / در هوای خویش سرگردان مکن
هر زمان گویی بریزم خون تو / رغم بدخواهان مکن و آن مکن
انوری را بی جنابت ای نگار / در غم هجران خود گریان مکن

چو گرد خیمه حسنت طناب خویش متین / خروش عمر بر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه نالان شدند و مسکفته / یکی که گو دل و جان و یکی که گو دل و دین
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو / از آنکه دیدم از آن دیده حقیقت بین
رواق حجره دل ساخت سخت بهر تو بحث / براق روضه جان کرد غسل بهر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو بعجب / که از چه حیله ستوم زان دو لعل شکر چین
چو یافت موی تو در کوی دلبری امکان / چو ساخت روی تو در راه عاشقی تمکین
یکی بحجره مشکت موی آمد بان
یکی بپرده مشکت عیسی آمد بین





ای جان من بجان تو کز آرزوی تو ‌ هست آب چشم من همه چون آب جوی تو

ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی ‌ افتاده در دو پای تو از آرزوی تو

هر شب خیال تو بتو آید به پیش من ‌ تا روز من کند به پای چو موی تو

بربند تا ره موی نزدیک من ز دست ‌ تا جان نگاه دارم درنشینم بموی تو

در کوی تو ببوی تو من جان دهم بباد ‌ گر بوی تو بمن نرسد به خاک کوی تو

دامن اندر پای صبر آورده ‌ پس به بیداد آستین برکرده

هر زمان گویی چه خوردم زان تو ‌ بیش ازین چه بود که خونم خورده

یک بریشم کم کن از آهنگ جور ‌ گر نه با ایام در یک پرده

خون همی ریزی و فارغ میروی ‌ بازی نیکو نکو آورده

بازی از خون منت چون چاره نیست ‌ هم تو کش چون هم تو ام پرورده

انوری خود کرده را تدبیر نیست ‌ زهر خنده و خون گری خود کرده

تا کی دستم زیر سنگ آورده ‌ راستی روزم را شب کرده

از غم عشق تو دل خون میخورد ‌ وای این مسکین که با او خورده

دل همی دزدی و منکر میشوی ‌ بازی نیکو برون آورده

با چنین دست اندرت بازی مکن ‌ بسالها این نوع میپرورده

انوری

انوری دم درکش و تسلیم کن ‌ کین ستم بر خویشتن خود کرده

ای رخت رشک آفتاب شده ‌ آفتاب از رخت بتاب شده

آفتابست آن دو عارض تو ‌ زلف تو پیش او نقاب شده

زود بینم ز نیش غمزهٔ تو ‌ عالمی سر بسر خراب شده

گرچه هست ای پریوش مهروی ‌ شکری را ز جواب شده

هست زآتش غم چو رخت ‌ جگر انوری کباب شده

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی ‌ دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

چون بجز جور و جفا کاری ندارد روز و شب ‌ پس مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

مانده ام [illegible] اصفهان و آنجهان ‌ چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی

چون کلاه [illegible] بنهادم ز سر ‌ جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیده ‌ شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

باز آهنگ جفایی میکنی ‌ قصد جان مبتلایی میکنی

با وفاداری که در بند تو شد ‌ هر زمان قصد جفایی میکنی

کی شود واقف کسی بر طبع تو ‌ زانکه طرفه شکلهایی میکنی



کیمیای وصل تو ناید بدست — زانکه هر دم کیمیابی بیکنی
هست هر چیزی درین زیر گلیم — گر مرا طال نقابی بیکنی
کیستی از عشاق گشتن شادمان — رایت پنداری غذابی بیکنی

یاد میدار کانچه بنمودی — در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده در کشاکش هجر — وصل را هیچ روی ننمودی
باز تنهات بوده عادت من — خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعدها میدهی بران دیری — پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نبخشیدی — ناله کردم و نبخشودی
راستی باید از لبت جلم — گر بسی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدو رسان بگوی — چون ازو دیر بر آسودی
انوری این چه شیوه غربت — گر بدو گوی نطق بربودی
دامن از چرخ درکشید سخن — تا تو دامن بدو نیالودی

ای دیر بدست آمده و زود برفتی — آتش زده اندر دل و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی — چون دوستی تنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دمی — از داغ فراق تو برآسود برفتی

نالش

نکشته من از بند تو آزاد بجستی — ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
آهنگ بجان من دلسوخته کردی — چون درد دل من بدید بیغزود برفتی

ای دل تو مرا بباد دادی — از بس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم — آخر تو کجا بمن فتادی
آزرم زنیش برگرفتی — خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فکندی — نادیده هنوز هیچ شادی
غم خوار شدیت جانم ای دل — از خوردن غم تو شاد بادی

دلم بردی نگارا و ادیدی — جزاک الله خیر از چه دیدی
بجان جا کرد گر قصد کردی — بحمد الله بدان تهمت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت ببگت — معاذ الله که از من آن شنیدی
نباید بیش ازین دانم غرامت — که خط در دفتر جانم کشیدی
کنون باری بوصلت دربدرم — جو با این جمله عیبم گرخریدی

ببر آن داری که امروز مرا شاد کنی — دل بسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر و دلم گر غم تو گشت خراب — زان لب لعل شکربار خود آباد کنی



خاکپای توام و آتش سودای مرا / برزنی آب و همه اندیشه برباد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی
آفت شرم ندارد که همه عمر مرا / وعده داد و همی دمدمه بیداد کنی

تو گر دوست داری مرا گر نداری / منم بی‌گمان بر سر دوستداری
بهر دوست خواهی برون آیی با من / ز تو دوست بردن ز من بردباری
چو دارم ز عشق تو عمر گذشته / نیاری بدین خاصیت روزگاری
چگویم که خوارم ز عشق تو گویی / هم از ما در عشق از دوست خواری
من آنگاه رو دوست باری نشستم / زهی پایداری زهی دوستکاری
تو داری سر آنکه در کار خویشم / ز پای اندر آری و سر در نیاری
بدان جان نهادم که عهدی بکردی / بنای وفا بر کدام استواری
همان به که با خوی تو دل نبندم / گر الحق چنین خوبرویی نداری

در چمن زیب نوبهار آیی / در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه که هر ساعت / از رنگ دگر همی ببار آیی
هر وعده که بود در میان آمد / نامد که آنکه در کنار آیی
در کار تو چون فرو شود دم / آخر تو چه روزگار بکار آیی

گویی ببرم که از تو برگردم / بار ببر نالهای زار آیی
سوگند مخور که من ترا دانم / دانم که بقول استوار آیی
گر عشق زانوری در آموزی / خاکه بکفر بار غار آیی

گرفتم سر به پیمان در نیاری / سر جور و جفا باری نداری
چو باران گر بسنگ ای برزنم / بدشنامی چرا یادم نیاری
بغم باری دلم را شاد میدار / اگر عادت نداری غمگساری
من از وصلت نفع تا کی کشایم / گر تو نامم بهیچ بر می نگاری
شمار از وصل تو کی بر توان داشت / تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که بر زین باید این کار / مرا گویی که تو باری چه کاری
تو داری دل که خواهد داد من داد / تویی یار از که خواهم خواست یاری
دل بی‌معنی تو کی گذارد / گر این معنی بگوش اندر گذاری
تراچه درمیان غم انوری را / تو بی‌معنی ازین غم برکناری

با من اندر گرفته کاری / کان بعمری کند ستمکاری
راستی زشت میکنی با من / روی نیکو چنین کند آری
بعد ازینم مکش و وا دارم / هیچ ممکن شود که یکباری



روزگارم گلی نگفت از تو — گر بعمری نهد جهان خاری
گویمت بوسه مرا گویی — گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه بایدت صد بم — بود گرد باد خواری
بوسه در کار تو کنم چه شود — گر برآری بخنده باری
چون ز جانم بسیاه خواهی کرد — پر دندان سپید کن باری
جان بدلال عشق تو دادم — گفتم این را بود خریداری
گفت اگر رایگان کنم بدهی — بخندت بتیز بازاری

گر مرا روزگار یارستی — کار با یار چون نگارستی
بر نگشتی چو روزگار از من — گر نه یار روزگار یارستی
برکنارم زیار اگر نه مرا — همه مقصود در کنارستی
هست در بوستان وصل گلی — این چه زارست کاج خارستی
هجر بر جمله میشمارم هیچ — کاشکی وصل در شمارستی
بیش ازین روی انتظارم نیست — کاشکی روی انتظارستی
روزگاریست مایه همه کار — ای دریغا که روزگارستی

بارکش انوری حدیث مکن
کاحیث برخیت بارستی

ما را تو بهر صفت کرداری — دل کم بکنم زد و پسنداری
هردم بوفا یکی هزارم — گرچه بجفا یکی هزاری
هست غم اسنجکس ندارد — خرم تو که هیچ غم نداری
غم از تو زبان و عشوه سود — معشوق نه که روزگاری
گفتم که زدو رسی تو هستم — دور از تو بصد هزار خواری
گویی که مرا چه کار با آن — احسنت زهی پسندکاری
در پای تو خورد خود کشتم — هم بر کشی و بر زکواری
در سر داری مگر که هرگز — دستی بسرم فرو نیاری
خود از تو ندارد انوری چشم — کین قصه بگوش درگذاری

ای کار غم تو غمگساری — و اندوه غم تو شادخواری
از گریه نگاه کرد رویت — در چشمه خون بچشم خواری
از تابش روی و تاب زلفت — شب روشن گشت و روز تاری
فرغم تو زیاغ دلها — برکند نهال کامکاری
ای شربت بوسه تو پیاپی — وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آنکه بیش ازینم — در بند فراق خود بداری
گویی بی من دل تو خونیست — خونیست و بصد هزار زاری



روزی که غمی توام نمایی — آزار بغنیمتی شماری
با یاران آن کنند اچنت — چشم بد دور نیک یاری
امروز برای جور با من — هر گونه که بی سواری
فردا که منظّر لم — تاب تحفة الملوک ناری

یا بر آن رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ تو — چون دل او دگری بایستی
جست از دل خبرم در غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد — بجز ابسته ثمری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا — پس از اینها سحری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس از این — به از این بال و پری بایستی
یارب این نالهٔ شبها بدو چند — آخر این ناله اثری بایستی
همه گه اشتم آخر بدنش — انوری را گذری بایستی

گر من اندر عشق تو جز درد یاری دارمی — هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
هم ز باغ وصل تو روزی گلی بچیدمی — گرنه هر دم از فلک در دیده خاری دارمی
در نگردی خوار تیمار توام نزدیک خلق — در غم و تیمار تو تیمارداری دارمی

مني

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
نالهٔ من هر شبی کم باشدی بر آسمان — در غمت گر چون کواکب غمگساری دارمی
چون بگردد فراری کار من با وصل تو — کاشکی چون عاقلان باری قراری دارمی
روز من گر شب شدی چون انوری اندر غمت — گر ز زلف و روی خوبت یادگاری دارمی

بگفتی که زین پس کنم سازگاری — بنا میزد الحق چه فرخنده یاری
بهانه چه جویی گرانه چه گیری — بیا در میان نه بحق هر چه داری
همی گفتی انصاف تو بد هم آری — تو معروف باشی به انصاف کاری
همی عذر گفت گر تو پذیرم — بسر ما نداری بهانه چه آری
با انصاف بشنو چنین دانست نباید — که دل می ربایی و غم می گذاری
غم دل بگویم تو زان کار دوری — بهرزه چه گویم در خواستگاری
همان به که این درد بسر باز دارم — کنم با تو در باقی این دوستداری

دلم بردی و برگشتی زهی دلداری معنی — چه بود آخر ترا مقصود از این آزار معنی
نگارا زین جفا کردن بدان تا من نیازارم — روا داری که خوانندت جهانی بار معنی
دگر جایی دگر ترتیب روزی چند بازار — مشو غره که ناید کار آن بازار معنی
همی گفتی که تا عمرم ترا هرگز نیازارم — کنون چون آن بماندیم از آن گفتار معنی



دوستا گر دوستی کردی همی — جان شیرین و جهان روشنی

بر نیازم پیر گرم در پرزنش — ساعتی صد بار در پای افکنی

در سر کار تو کردم دین و دل — اندوه جا نیست وان در بیزنی

تا بهمه اینے که در کار تو ام — ز غم را پیوسته در خون منی

چند گویی خونت اندر گردنست — بس ببر بیرون شو گر کردنی

بامنت چندین چه باشد کارزار — چون مصاف من بوسی نشکنی

چون فلک با انوری نو بس نگشت — مردمی کن درگذر زین توسنی

گر نه تم گرچه از من غم نداری — عفاک الله دروغی هم نداری

ببند عشق بایم بسته میداد — گزین بیرمایه بادی کم نداری

بدشنامی که دشمن را نگویند — دلم در دوستی خرم نداری

مرا گویی جو زین دوستی کریتی — چرا پای دلت محکم نداری

بود کاندر ستمکاری چو عالم — نظیری در همه عالم نداری

جواب راست چون دانی که نجت — لب شیرین چرا بر غم نداری

دلم در دست پست آخر مرا نیز — درین یک ماجرا محرم نداری

بدیدم گرد در انوری را — تو بی مرهم تو هم مرهم ندانی

نام

نام وصل اندر زبانی افکنی — تا دلم را در گمانی افکنی

راست چون جان بر میان بندد دلم — خویشتن را بر کرانی افکنی

از جهان آن دوست داری کانسی — هر زمان اندر جهانی افکنی

چشمت اندر تیر باران بفکند — زلف چون در حلق جانی افکنی

چون قرین شادی خواهم شدن — بر سپهر غم قرانی افکنی

گر کنم در عشقت دندانی سپید — در نوالم استخوانی افکنی

پادشاهی در نکویی چیست ذبان — گر نظر بر پاسبانی افکنی

طالعی داری که خورشید شوی — سایه گر بر آسمانی افکنی

سحر را گویی که کار انوری — بو که با نام و نشانی افکنی

با سر و کار چنینش در خورست — این که در پای خبانی افکنی

تا زاندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن دلم خون میکنی

هرچه من از نیز کشی کم میکنم — در کله داری تو افزون میکنی

ماه رخسارت ز بس در منع جو — نیز با این جور گردون میکنی

چون یک نوع از جهان در دو هم — تازه صد نوعی دگرگون میکنی

ایمنت دستی کاندرین بازی برات — یک خار از پای بیرون میکنی

در حساب انوری چه گر نبود — گر تو آید این که اکنون میکنی



روی چون ماه آسمان داری / قد چون سرو بوستان داری
دل تو دارئی غلط میگویم / نه بجان و سرت که جان داری
در میان دلی و خوابی برد / خویشتن چند برکران داری
دا ز من در غمت چو پیدا شد / روی تا کی ز من نهان داری
از غمت روی بر زمین دارم / وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین گرچه برگ این دارم / چند ازان گرچه جای آن داری
جون گرانی همی بخوابی برد / سرچه بر زانوی گران داری

از من ای جان روی پنهان مکنی / یا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من / خنده و از دیده پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان بخوری / گرچه دشوارست آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیش تو / آنچه تو از جور و دستان میکنی
هرچه ممکن کرده از جور و جفا / با دل مسکین من آن میکنی

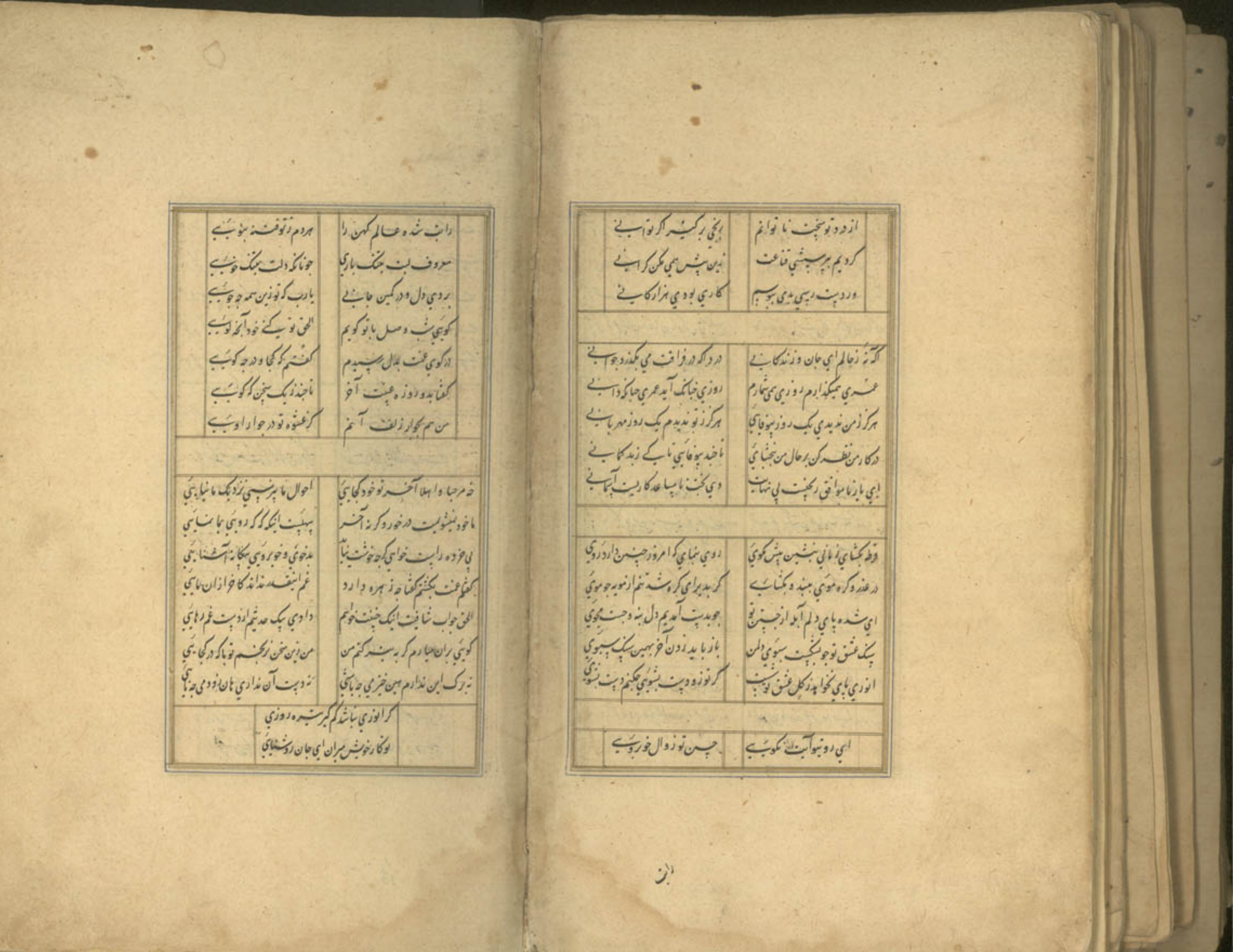
جانا اگر بجانت یا هم گران نباشی / جانم اگر نباشد بعزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری / کار تو دیگرست چون کار دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم خاکم بسود گردم / جانم بغم بخر که تو هم رایگان نباشی

جون من

جون من ز رشته هیچ مدو یک برگیرم / از کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده و یک دهم مرا / واجب چنان کند که چنین برکران نباشی
گر بجز تو بگرد جهان داستان نباشد / با دوستان بوصل چو هم داستان نباشی
گویی که جز بجان و جهان یار کس نباشم / جانا بهرچه باشی جز رایگان نباشی
بخرید اتو زبت بجان و جهان بسر طی / گر زو همی نهان و دور چو جان و جهان نباشی

ننشیند بچشم من خیالی / گو نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیم دی / برو کامروز چون جان و جهانی
یک دل وصلت از آنم برآید / چه میگویم بصد جان رایگانی
اگر با من نه ای تو نیم من / عجب هم برکران هم در میانی
خیالت رنجه کرده که گه آخر / تو نیز این مایه گر خواهی توانی
من از تو روی برگشته ندارم / تو بر میکردی از من آن تو دانی
ز ار من بدل باشد که یادم / مرا از تو بدل بنود که جانی

ای غایت عیش این جهانی / وی اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی / ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه ای تو بی ما / دور از تو بتا چنانکه دانی







نهادی بر شکر ما شوره سیم — پس آنگه لعل در گوهر گرفتی
مراد رپای غم کشتی و رفتی — تو لب دیگران در بر گرفتی

گر ترا طبع داوری بودی — در تو وصف پیمبری بودی
آنت دلبری جمالت هست — طبع در بار بر پری بودی
کفش اندر همه مسلمانی — چون تو بی هست کافری بودی
مشتری گر بتو رسیدی هیچ — بدل و جانت مشتری بودی
با همه زهره گر او پس را — دیده بودی قلندری بودی

بجنبی ز بس بیا چه باری چنانکه دانی — بس راحتی بدارم باری ز زندگانی
ای بخت نامساعد آخر تو خود چه چیزی — وی یار ناموافق آخر تو یار کر مانی
جانی خواب کردم در آرزوی رویت — بایست اوی طری رو جان گر نیک جانی
گفتی ز رفتن دل آمد بدی بر رویت — روزم سیاه کردی دزد اگر ندانی
عمری بباد دادم اندر پی وصالت — تا خود چگونه باشد احوال آنجهانی

گرد ماه از مشک خرمن میزنی — و آتش اندر خرمن من میزنی
پرده شب را بدین دوری چرا — بر فراز روز روشن میزنی

من ز سودای تو بر سر میزنم — تو نشسته فارغ و تن میزنی
پرده شب را بدین دوری چرا — بر فراز روز روشن میزنی
دل بر و پیشی بطراری ز من — من نه آنستم که این فن میزنی
آستین بنگر ده و برگشتنم — گونه اندر روی دشمن میزنی
تو بپه گر بر کف پایت دهم — مدتی آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی — آن عهد که با رهی ببستی
بد عهد نخوانمت نگارا — هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند — من دانم و من چنانکه هستی
از شاخ وفا گلم ندادی — وز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در خمارم امروز — نایافته‌ای ز وصل مستی
با این همه میل من بسوی تو — چون زلف تن میل سوی پستی
از جان عزیز چون جان — کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی — چه بنام ایزد بهنگام آمدی
بس که بودم در پی صید چو تو — آخرم امروز در دام آمدی
کار این عشرت ز تو انجام یافت — زانکه تو چیست با اندام آمدی

من غلام نام نامت اکر تو … بس نکوروي و نیکو نام آمدي
خام خوانندم که توبه بشکنم … جون تو با جام مي خام آمدي

اي عاشقان کیتي یاري دهید یاري … کان سنکدل دلم را خواري نمود خواري
جون دوستان یکدل دل پیش او نهادم … بیستند بدوستي دل بیوند دوستداري
کفتم که دل ستانم ناکاه دل سپردم … بر طمع دلستاني ماندم بدل سپاري
کي باشد این بخیلي باوي بدادن دل … کي باشد از لبانش بکباده بیاز و زاري
کویند مي جز نالي یاري جو من نداري … یاربست این که هرکز ندهد بیوسه یاري
دشمن همي ز دشمن یک روز داد یابد … من زو همي نیابم بوسي بصبر و زاري
جو جسر و برد باري روي همي نبینم … جون عاشقم جه جاره جز جسر و برد باري

حکیم اوحدالدین انوري آنچه در اوان شباب بود و اکتساب علم و حکمت میکرد پدر او وحیدالدین محمد بن محمد بجوار رحمت حق پیوست و مال و اسباب بسیار کذاشت انوري دست بران مال دراز کرد و قدم در خرابات نهاد و بمدت اندک روزکار آن میراث را بشراب و شاهد آخر رسانید و جون مفلس شد و هیچ در بساط او نماند فن شعر و شیوه مدح بکزید و بوقت حاجت قصیده میکفت و بدان روزکار نامرادي بسر مي برد ناکاه تاج الدین عماد بلخي او را تشنیع کرد و ذکر معایب او را

بروي او کفتن کرفت انوري را این دشوار نمود در بدیهه آغاز هجو او کرد و کفت

جند اکبر خاضي کبر تنک … انکه آواز و زنک خار انک
رک او همجو شاخ آهو سخت … بخش از محکمي جو بیخ درخت
بر او بست پاي او سوده … خایه از بار او بقعر سوده
ایستان ریش کاو کشته بدو … کیر جز عبده و نشسته بدو
راست کویي که صفوه بیمانست … جون برآرد بروه بابسته دانست
بر لبش کف جو شک محلو جیست … کو بیاران عاج بن عوج است
پیل اکر بیج زخم او بیند … مرک را بر حیات بکزیند
شیر ازان تابت ایست در بیشه … کز سیخش کرده اندیشه
الیف در جحیم از و ابجنبت … مه ز قاضیت کرجه از قابضت
جون دهد باد شهوت جانش … بر بسوزد سر از کریبانش
در سبوجرم او بجنباند … راست جرطوم پیل را ماند
جون سر از پشت خایه بردارد … کافر مرده را بیفشارد
ور به بیماي شب برون آید … زاهد مرده را فرو کاید
از پي کار جان تواند داد … هر کرا جان بود تواند کاد
شد بجان الیف غلام او را … بخورد شیفته تمام او را
شکل او جون مناره مخروط … مغني مشکلات امت لوط



بر برآورده همچو شعبا جنت — را ببینی رانکرف حمدانیت
خلق نتوان زدن برو باری — گر خبو کم بود شتر واری
جنت جون بخت بخردان خوابش — پخته شد نان تمام نصف از آبش
نازنینی نه دیر در کبر تنگ — پسر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی داکه خشک بردوزد — کونش نار دوز حشر مسوزد
کودکانی که درش باز دهند — جون ز آورده و بر داد برهند
قاضیک جبی از غم آلوده — پر جدان بکوب پالوده
بنغالی از و فرو زند د — پس جوز نار بر میان بندد
عاشق او هزار زن باشد — وز تنبی جهزار من باشد
خبر او بهر و شهمان شد — فجکان را برابر جان شد
کرده هر باده طبع آهنکش — مطربان میزنند بر جنکش
سوخته یک یک زدرد فراق — در نهاوند و راهوی و عراق

ایضا

جند اکیر قاضی کر تنک — انکه دارد زرشک خاربنک
بویت برنت او زپخنی چاک — خایه برجوش از زرکی تنک
عرق اندر مشام او شده باد — منی اندر عروق او شده پنک
سم ده فتنها برنه بعلع — سم در قلعها کشاده بجنک

چنین

چنین بادها درو نتاب — رفتن آبها ازو بدرنگ
در رود در نشیب جون ماهی — بر جهد بر فراز همچو پلنگ

حکایت عاشق شدن تاج الدین غراد ایسهانی با تون با خزش بکر قاضی کرنک

زن غراد دختر شش دانکفت — کای موافق رفیق زیبا جفت
کرم اکرد و آن بنت زبن — ورتو یابی مرا ببغضی کن
کفت جانم فدای خدمت تست — لیکن الشان فی الذفق نخست
دختر سیمتن زجزت و درد — برزد از آتش جکر دم سرد
این زمان مانده درد و دلسوزی — تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نکرد — کرچه او بی زما زمین بدرد
انجنین دولتی کر روی نمود — جون منی اهل او بتواند بود
کی از ان کیسه بهره یابم — باشاید خیال او خوابم
بنو و ستم بجز محروم — وای ازین بخت شور و طالع شوم
کی بود در سرای ما صحن — که مجدد کنم بوبه زمین
صحن اورا به اشک میشویم — خاک او را جو مشک می بویم
این همی کفت و اشک می بارید — بده الحمق کس چه خارید
جون بیکباره طاقتش رسید — انتها زهر و کیسش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت — نار نظم داد و نیک نکفت



وله ایضا

زندگانی خسرو آفاقی / باد چندانک او شود راضی
قدرتش بر جهان پاینده / قوتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد / روی بختش همیشه گلگون باد
در سرشتش بلا مبالی باد / عیشش از فتور خالی باد
این همه آرزوی کنده کیسان / شادی تو بروی کنده کیسان
بنده ایشی دعا همی گوید / به نیاز شب همی جوید
ای شده روزم از هوای تو شب / خود کجایی چه میکنی یارب
سر برآورده اگر خفته / ده که گر پا کنی گر آشفته
در کنار که میبرد خوابت / یا بجوی که میرود آبت
من ز جان بنده توام باری / راستی را اگر کند آری
تا بعشق تو در فتاد چشم / در کس خشت برنهاد چشم
بی نوای معده کوب سگا به / ز آب و نانم همی کند تا به
زرد گشت از فراق لقمه بتول / روح چرخ من ای پیاده دل
قاضی ده دل ده روی سیاه / نز برای من از برای خدای
آب چون بر دشت نگهدارش / بوضو پیشتر میازارش
کو خود از آب پاک پاکتر است / دایم توفیقه همه بهتر است

ده بسرخی

ده بسرخی ز پای تا سر او / پشت و بالای چون صنوبر او
وان همه چابکی و کر و فرش / باز رگهای استخوان شکنش
تو چه دانی که چیست در حمدانت / وان چه ملکست در میان خورانت
حسرت جان نقه از تن پرسی / گر منم کیسه خواره از من پرسی
من چه دانم لطیفهاش سبب / راستی او بزرگوار کسیست
تا زبان در دهان نگردد / گوش تا گوش من دهن نکند
بخدای ار ز پای ننشینم / تا لب گور بر سر راهم
هر دمش بوسه پشت پای دهم / اینچنین هر مها خدای دهم
باری ار بوسه بر سرش ندهی / گوش تا پای بر سرش ننهی
آن دهان تا چو روی او بینی / در شفقی بخویشتن بینی
ماندای کو در حجاب نیست / کو وجودش بر از کفایت نیست
در نعمت خدای بگشاید / شکر کن تا خدای بفزاید
یارب آن آتش از نجار چه بود / گر دلم ز آتش غمش بر هم
باده نوشان سوار چون شاهی / بر کس من رید سحرگاهی
حیف بر بارو ی کسم نزند / در دروازه کسم بکند
من نه آنگاه از آنکه دولت و بخت / خود نهادند بر سرم رخت
گویم این چه قیامتست و خروش / گو بدم گو نوال کس که خموش



ملک گیسه‌ها ز راه رسید برگ آهنگ به پگاه رسید
او بسوی حجره حرم نازان خایگان در رکاب او نازان
بس نشسته بمجلس باده پرده وار بی بخایگان داده
شاد و خرم نشاط می کرده باده چند خورده قی کرده
عربده کرده عذر خواه شده قی کنان سوی خوابگاه شده
این همه سرکشی و جباری گر سر بنده خانه بسپاری
نازهات را بدیده آب زنم هردو را پر سر گلاب زنم
چون درآیی به بنده خانه خویش قاضی اندر قفا و تو در پیش
آستان پای بوس تو جویان بزبان صریر در گویان
دیگهایی هست بهای خدای مرحبا مرحبا درآی درآی
پیش تو جان کشیم بدین مژده خود خدایت دهد دو چندان مزد
در سرای ازلی رسیدن تو این همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام باغی هر دری زو گشاده در باغی
نرگسش چشم و یاسمنش خد ارغوانش ز چهره سرو از قد
جعدش را ز زلف مرزنگوش بستر نهاش بر جوالی گوش
بر سمین بجای نار دو همه بر باد و هرچه باد درو
عارض لاله رنگ چون گل او طره مشکبوی سنبل او
سیب او را که هست ز عنب ماه رخسار رنگ داده ز سیب

سر اطراف و بنفشه جعد نوبهارش نه برق دیده نه رعد
پر انگشت بسته فندق او سیخ دی ناشکسته رونق او
همچو در مرغزار تازه و تر چشمه او چو چشمه کوثر
گرد او آن فراخ جا زیاقوت غرفی بر گرفته از یاقوت
آب اندک در او ولیکن خوش گرم و سوزان بطبع چون آتش
هرچه باید ز زینتش همه هست گو بیار آنچه کرده اند بدست
آنچه نقصان همین و بس در وی اینکه ماهی ندیده کس در وی
بزد از راستی همی خواهی اینچنین چشمه را چنان ماهی

لیکن اندر جوار او غاریست وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت زاقرین گشته امت لوط از و لعین گشته
با ثریا بدرد و کرده دری نور غارش نموده کاوری
پرو نیرش نبات نارسته دست از و کل جانور شسته
گرمتر از بخار گنده چو گور شعله او چو برگرفته تنور
ابر او از بخار ماهی نه باشدش رعد و رشتابی نه
برف او از تنور بگدازد کافتابش چو پایه بیبازد
بیگهاش اوجه نقره خاصیت غره نتوان شدن که هم داست





قاصدان بی حجاب بردابرد / در شه ندا و لا و خدمت کرد

مجلسی دید آن وکیل دو کس / این و آن بود از خلایق بس

آن یکی ایستاده بر دو قدم / وان دو بر یک نهاده یکجا هم

نزد قاضی متظلم پا کن / هردو بر بالش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته / یکی آشفته پیش نشسته

یک دختر چو تنگ در نگریست / گفت از هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد / گفتی از خشم هوش قاضی شد

گفت کز ننگ و مرو شهجان را / آنکه بفزاید از خوشی جا زا

منم از قاضیان مشار الیه / وان دگر کیر ماست غیر علیه

با گل گفتم ابر چرا میگرید / ماتم زده نیست از کجا میگرید

گل گفت اگر راست همی باید گفت / بر عمر من و عهد شما میگرید

چون دیده فرو ریخت برخ سیمایی / وز دل اثری نماند جز سودایی

ای جان تو چه مسکینی گرامی بابی / نیکو سپرو کار زیست تو درمی یابی

دل در خم آن زلف چو پا کن بشکست / جان گفت که دل رفت و ازین غمکده رست

من هم بر دل روم بهر حال که هست / مسکین چو بدو رسید پایش بشکست

میسوز تو خوش شکیبایی من / نامی نهم از غم تو خوش خوش من

دامن بکشید در دمن بازمزن / من دانم و اشک لعل دامن دامن

گفتی چو شود کار ز فرقت یکسو / چون اشک و چو شمع گرم باشم بگرو

آن روز ز زر و بها چو اشکت بکجا / وان گرم سر جهانی چو شمعت بس

جانا غم تو بر از عطایی ارزد / وصلت بکشیدن بلایی ارزد

در تهمت تو گر بریزندم خون / هم تهمت تو بخون بهایی ارزد

گردون بوصال با موافق زان بود / کان تحفه بجز در آن پنهان بود

امروز همین شکر او نتوان بود / کان روز وصال هم شب هجران بود

در کف گر زنم ار تو ایمان گردی / با درد بسازم ار تو درمان گردی

چون از سر این حدیث خجالت دلم / دل برکنم ار بشکل جان گردی



آن شد که بنزدیک من ای در خوشاب
جانا بس ازین نه بینی آن نیز بخواب
دشنام مرا طال بقا بود جواب
بر آتش من زدی بخن بیرد نو آب

آتش بنهال بر نهادی بنحیف
با این همه هم باد نکو در بر نیست
پس با خاکم بدد برون بردی جیب
از آب سبو نیابدم با تو در نیست

جونبنده رفیق و عاشق و یار بگیر
در کار تو کار م از جان باید دست
غم خوار توام غم مرا خوار بگیر
تو پای بکار بر بنه کار بگیر

از بهر هلال عید آن مه ناگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید برآمدست و می دید ماه

زلف تو که در فتنه کنون می آید
بر جنگ تو کوی ز تو بیداد آمد
از غارت تو دسته شمشاد آمد
گرد بت تو بحو تعفر باد آمد

گفتم ز فراق یاسمن میگرید
گل گفت کی چه خویشتن بر نکم
این ابر که زاد بر چمن میگرید
بر خنده بگنغه من میگرید

با دلبرم از زبان باد سحری
گفت آنم اگر تو چاره بر خود ندری
گل گفت بیا ای الحسن در نگری
چون رنگ آری بخنده بیرون نبری

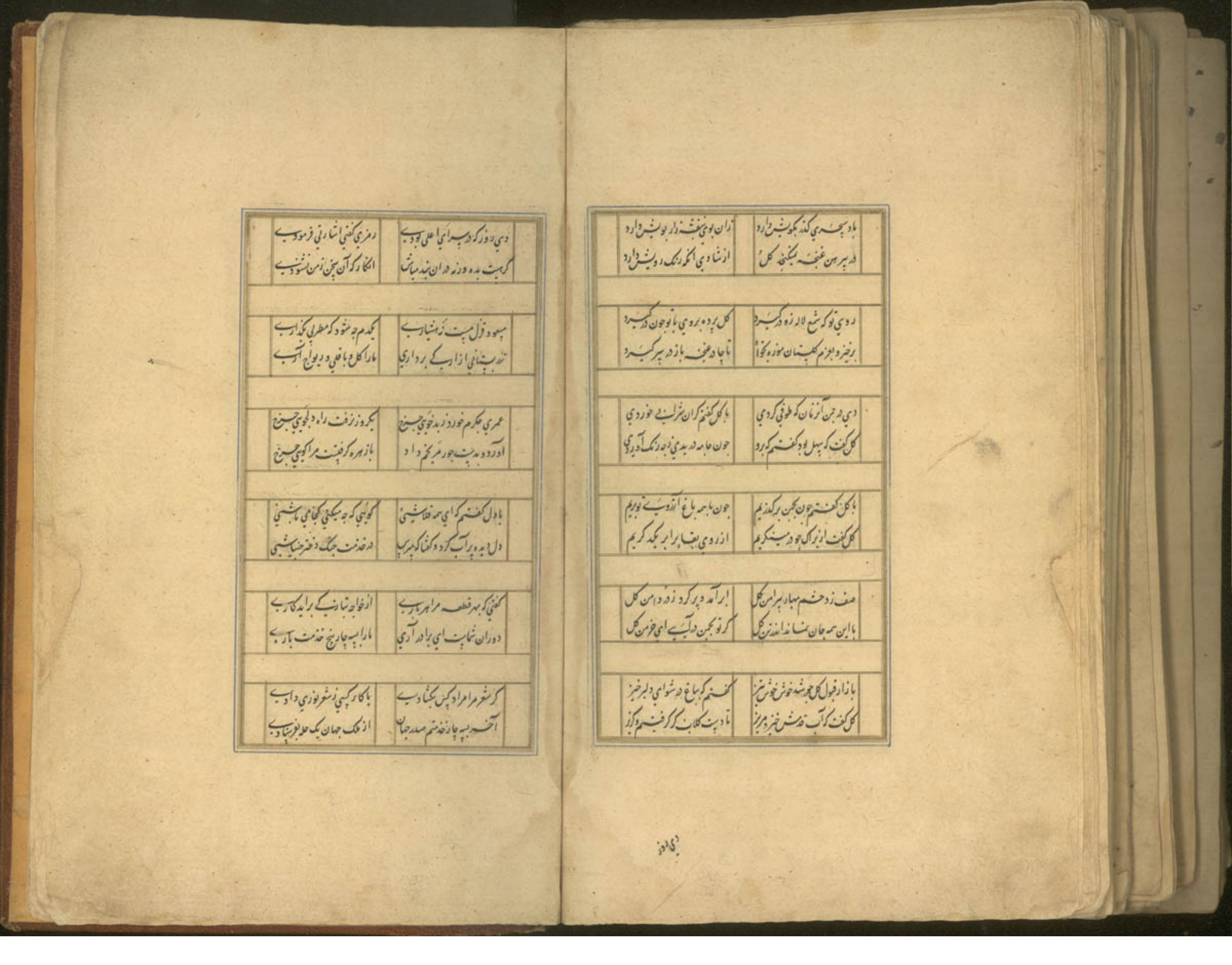
دی می شد و از شکوفه شاخی بر دست
برگشت و بطعنه گفت ای شیوه پرست
گفتم شکوفه وعده بود آن این است
نشنیدستی که هر چه بگذشت گذشت

گفتند که گل چمن بیکبار آراست
گل گفت که با او نشود زلکم راست
برجست و کلید باغ و کاشانه بخواست
دانی که گلاب خانه زاده کجاست

گل بکشنه شد همین که جو گستاخ شود
خیز ای گل نو شکفته در شو بچمن
در پیش تو دست بسته بر کاخ شود
ناچیده دیده باز بر شاخ شود

زلف تو معاف عنبر تر شکند
گل گفت که با رخ تو در باغ آید
لعل لب تو نهاد شکر شکند
و انکه دو سه روز خویشتن بر شکند

گل روزی اگر عرض دهد مایه خویش
از خود چه چند پس ازین پایه خویش
زنهار بر و نیفکنی سایه خویش
در پای تو ریزد همه پیرایه خویش



باد سحری کند بگوش دارد
زان بوی بنفشه دار بوشش دارد
در پیرهن غنچه بگنجد گل
از شادی اگر رنگ رویش دارد

روی تو که شمع لاله زو در گیرد
گل پرده بروی با تو چون در گیرد
برخیز و بزم گلستان مژده بخوان
تا چادر غنچه باز در بر گیرد

دی در چمن آن زمان که طوفی کردی
با گل گفتم گران شرابی خوردی
گل گفت که سهل بود گفتم که برو
چون جامه دریدی از چه رنگ آوردی

با گل گفتم چون چمن بر گذریم
چون با همه باغ آرزوی نو بریم
گل گفت از آنک جو در سنگریم
از روی بقا برابر یکدگریم

صف زد حشم بهار بر امن گل
ابر آمد و پر گرد زند دامن گل
با این همه جان نشاند اندر تن گل
گر تو بچمن در آیی ای خرمن گل

بازار قبول گل چو شد خوش خوش تیز
گفتم که بباغ در شو ای دلبر خیز
گل گفت که آب در دلش خیزه مریز
تا دست گلاب گر گرفتم و گریز

دی روز که در سرای اعلی بودی
رمزی گفتی اشارتی فرمودی
گر هست بده ور نه در آن بند مباش
انگار که آن سخن ز من نشنودی

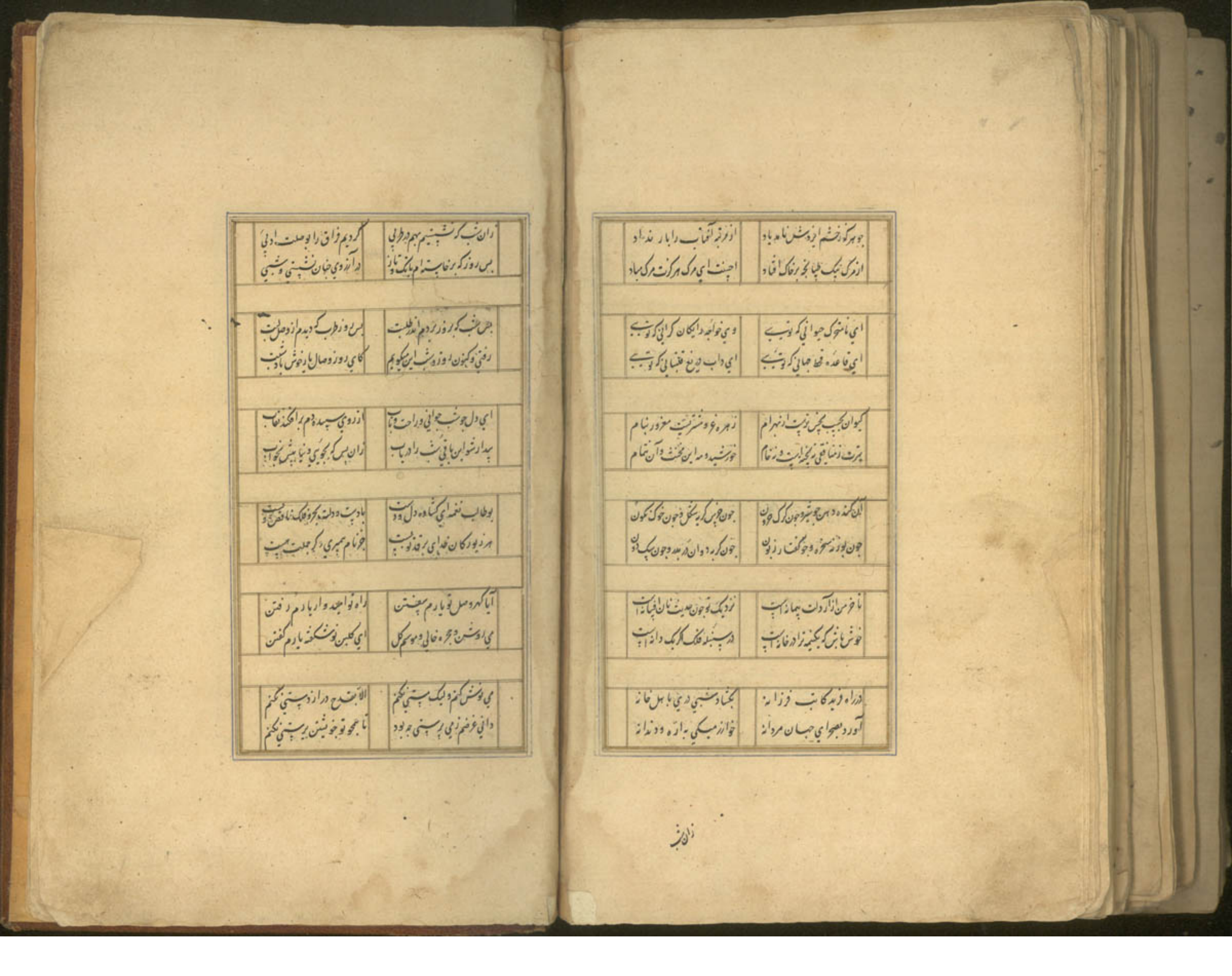
مسعود ز ال بیت ز هشیاری
یکدم چه شود که مطربی بگذاری
تدبیر نبائی از ادب بر داری
ما را گل و باغی و دیواج آبی

عمری جگرم خورد ز بدخوئی چرخ
یکروز زفت راه دلجوئی چرخ
آورده و بد حیث جور مرهم داد
باز بهره گرفت مرا گوئی چرخ

با دل گفتم که ای همه قلاشی
گوئی که چه میکنی کجا می باشی
دل دیده پر آب کرد و گفتا که برو
در خدمت جنگ دختر خشخاشی

گفتی که بهر قطعه مرا هر باری
از خواجه نیابی که بر آید کاری
دوران شمایت ای برادر آری
ما را بسه چار پنج خدمت باری

گر شعر مرا مراد کس بگشادی
با کار کسی ز شعر نوزی دادی
آخر بسه چار ز خدمتم صدر جهان
از ملک جهان یک حلو بر بنیادی





دوش آمده و غارت بزمین بنوشتی / زنهار دو عالمت بزمین کی بستی
ور حلم تو بر دامن او ننشستی / آخر و ستم ز بی‌غمی بر بستی

دوش از سر درد و بیخودی در پیچی / گفتم فلکا بیت شدم که بیستی
گفت این چه ملالیست که بر ما بستی / بو طالب نغمه بر زبان داری بستی

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت / گل دیده پر آب کرد از باران گفت
آری نتوان گفت که با کس جفت / بنمای گلی که در چمن رانشکفت

دل بار چو در دام غم عشق آویخت / صبر آمد و گفت خون غم خواهم ریخت
بس رخنه بکرد امن اندر دندان / از دست غم آخر بکی پای گریخت

اندوه تو چون دلم بنا دیدی انگاشت / وز مهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز نشاطش باز بتوانی برد / دانم ز وفاش باز نتوانی داشت

کارم ز تو از دست دلم رفت ز دست / بیچاره دلم ماتم جان نشست
جان و دل و جهان بر سر و دست انداخت / بسازم همه این بود که در کار رست

در وصل تو عزم دل من روز گریخت / آن بود که عمر با تو بگذارم جیب
کی دانستم که بعد از آن عزم درست / آن روز بخواب شب همی باید جست

دوشینه شب از چه جانم از رنج بکاست / چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب / زانرو بدعا در همی خواهم خواست

چشم زغمت بهر عقیقی که بسفت / بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت / اشکم بزبان حال با مردم گفت

جانا بتن شکسته وعده درست / عمریست که دل در طلب صحبت تست
وامروز چو نومید شد از وصل تو جست / در صبر زد آن دست که از امید شست

کس نیست غم اندوخته تر زین که منم / با درد تو آموخته تر زین که منم
گفتی که نه بعشق در بخت هنوز / خامی جگر سوخته تر زین که منم

دی گفتم که بگو بهر قناعت پیوست / بر بود و نبود آز را روی دست
بادست طمع بکشی عهدی بست / روزه گرش غیرت همت بشکست

ای عمر تو عید کامرانی پیوست — افتاده بهار پیش بزم تو بدست
زیبنده تر از مجلس تو دیت بهار — بر گردن عید هیچ پیرایه نیست

با قدر تو آب آسمان ریخته باد — با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یک موی فلک — خورشید از آن موی آویخته باد

ای شاه ز قدرتی که در بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست
ورنه گر گشاید اینچنین چابک و چست — پیکان دو نیم بر سر سوفار درست

در دام غم تو بسته نیست چو من — وز جور تو دلشکسته نیست چو من
بر خواستگان عشق تو بسیارند — لیکن بوفا نشسته نیست چو من

بو طالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در گرش تکلف و منت نیست
در همت او هر دو جهان مختصر است — خوی رهبریست آن همت نیست

تا طارم نه سپهر آراسته اند — تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فرو ده و ز گل کاسته اند — چه توان کردن که اینچنین خواسته اند



بر آتش هجر عنبری از شبنم — بر خاک در تو هم بدل بگزینم
از باد همه نسیم زلفت شنوم — در آب همه خیال روی بت بینم

نه دل ز وصال تو نشانی دارد — نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره دلم همه جهان داشت بتو — واکنون بهزار حیله جانی دارد

گر شرح بیند همه عالم خوبست — یا از تو مراجه درد دوری از دوست
پیداست چو روز نزد هر کس کو را — با این لب خندان چه دلی پر خونست

شادم بتو گر فلک چو نیم نکند — وانچه از نگهت بغنیم بکند
اکنون باری دست من و دامن تو — گر چرخ بنزد از آتشینم بکند

گردون بوصال ما موافق زان بود — لیکن بعیبه هجر دران پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود — کان روز وصال هم شب هجران بود

هم روشن هجر زیر زین را شاید — هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری کاین و آن را شاید — پیروزشه فلغان نگین را شاید



وصل تو که از سنگ برون می آید
لطف غم تو بهتر ز برون می آید
با هجر همیشه گو بدار این رنگ زری
من می نخورم که بوی خون می آید

این طایفه کز مروت آیین نکنند
زیشان ز بس این که بخل از این نکنند
رفت آنکه بنظم و شعر احسان کردند
امروز همین بهجو تحسین نکنند

با آنکه همه کار جهان او داند
آنکو بنشین که پیش خوبت خواند
با آنکه همه ملوک نامم دانند
نامردم اگر یکی نشانم داند

در ملک سخن که وصفش میدانی
با شعر خاقانی روز و شب میخوانی
انجم بشد از شکایت بی نانی
کو مجد الدین بو الحسن عمرانی

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
وان جان بهزار درد و بیدرمان برد
تا دید رسی بود مراد غم تو
انگشت بهیچ شادی نتوان برد

ای چرخ جز آب بلا خوانی نی
برکس قلمی ز عافیت رانی نی
چیزی ندهی که باز نستانی نی
ای کور کبود خود ز خواری دانی نی

باروی

با روی تو از عافیت افسانه بماند
در چشم تو عقل شوخ دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست
خورشید ز سایه تو در خانه بماند

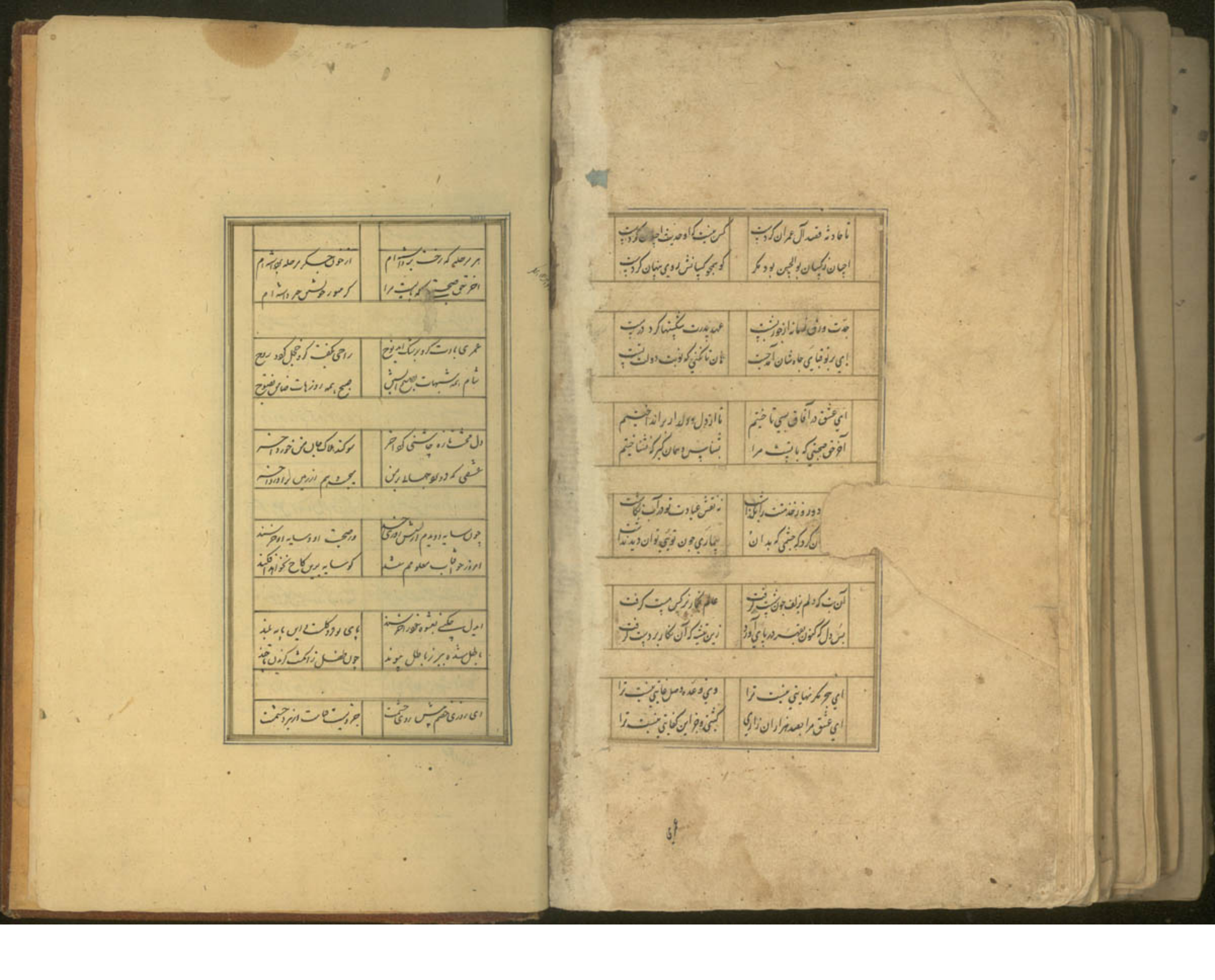
هم ابر بدیت در فشانت ماند
چون دولت خویش کامرانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند

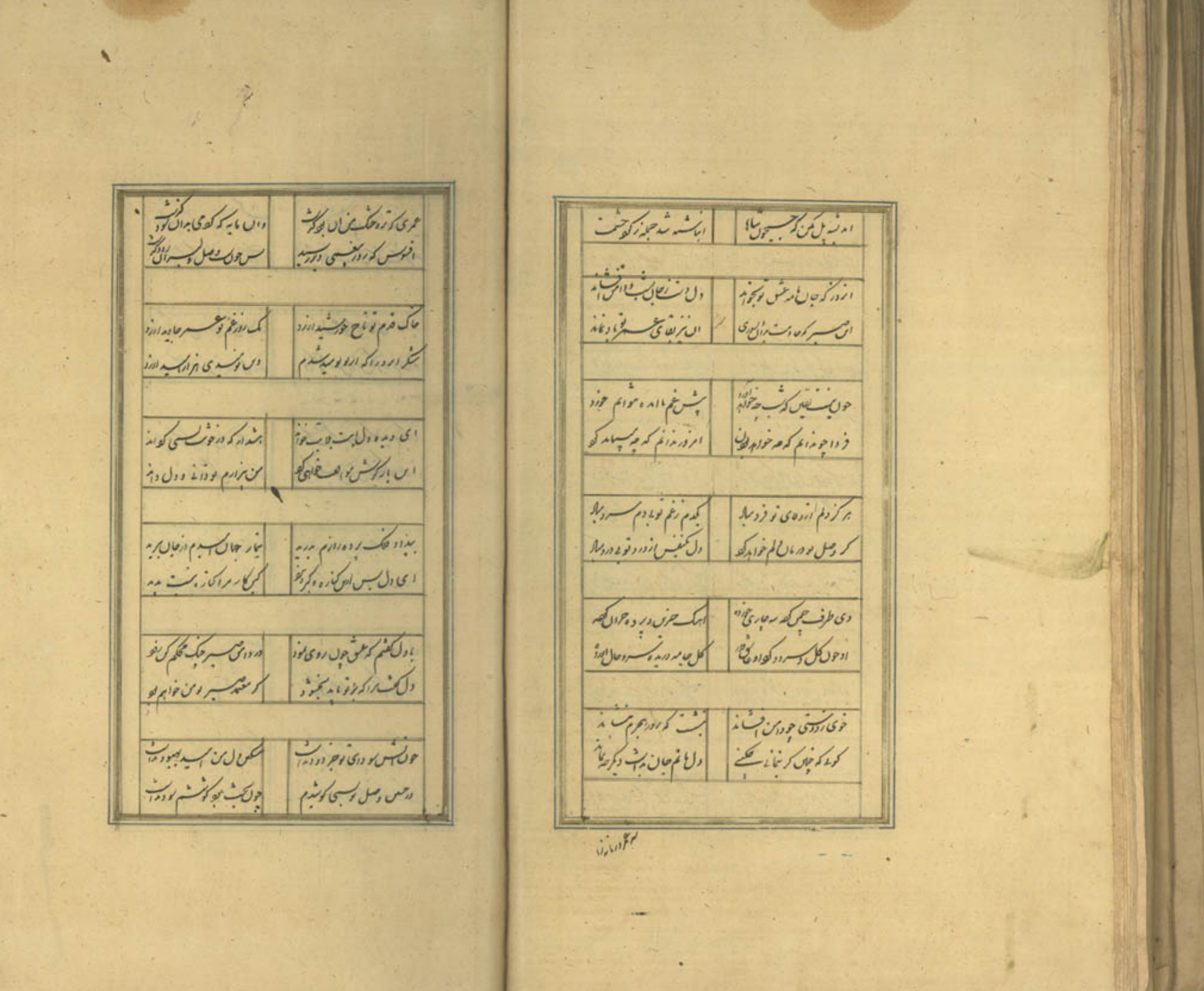
همواره چو بخت خود جوانی بادت
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت و ناز
این شربت آب زندگانی بادت

بسنده که چشم عافیت بین دارد
می خوردن و دست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدیت برخواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

شخصی دارم زنده بجان دگران
عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر آتش و نگران
دور از لب و دندان شما بیخبران

در دست غمت دلم ز دست این بار
وین کار ز دست من برون است این بار
وین طرفه که با تو زد جان میبازم
دست تو نهست و دست خون است این بار





زان پس که وصال روی در پرده کشید
اندوه فراق پرده من بدرید
گفتم که مگر توانمت دید بخواب
خود خواب همی بخواب خواهم دید

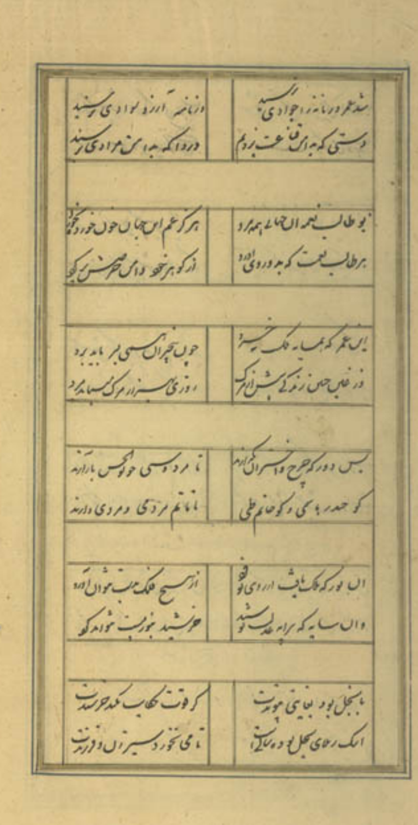
جان کنفس از درد تو می باید
وز دل نفسی بی تو همی برناید
یکبار در وصل تو در می باید
وانگه پس از آن اگر نمانم شاید

از چرخ که کام بر مرادم ننهاد
ور بخت که بندی از امیدم نگشاد
بر دوش فلک نکش دادم داد
وانگه پس از آن فلک کس بدهاد

دست تو بنگار چون برهه پا بنمود
از چهره تو در جهان جمالی افزود
ادام دلش دود دو دوری کلاه
باشد که ازین چشمه تری بر زود

صد ره چو چشم آسمان حیدری
خورشید ببایه نکشید سنی
انجا که نورام گرم افشانی
از خاک نحر ستاره کس حیدری

هر چه از چو تو ای سپاهی دو نکنی
وین خیره کشی اگر چه ترا خو نکنی
گفتی برم جان ز تو باکم نیست
جانا ز تو هر چه آن نیکو نکنی



شد عمر و زمانه را جوادی برسید
وز نامه آرزو سوادی برسید
دستی که برای قناعت بردم
دردا که بدامن مرادی نرسید

تو طالب نعمت این جهانی همه روز
هر کز غم این جهان چون خورد گهی
بر طالب نعمت که بدو روی آورد
از کو هر خود دامن همت برکشد

این عمر که همسایه فلک بر خیزد
چون نخچیران بسی بر باید برد
ور غایت جهان زندگی بیش از کس
روزی تا بسر از مرگ بسی باید برد

بس دور که چرخ و اختران کم آرند
تا مرد بسی جو تو کس باز آرند
کو حیدر بابی و کو حاتم طی
تا ماتم مردی و مردی دارند

آن نور که ملک یافت از روی تو فرو
از صبح فلک طلب توان آورد
وان سایه که از راه طلب تو شنود
خورشید بنور تو خواهد کرد

با بخل بود بجای همو رشت
کر قوت کلاب کند حرص دست
آنک رضای بخل بود وسالی
تا می نخورد بسیر آن دو زمت





